۱۸۹۶

[illegible]

[illegible]

۱۸۹۶

۱۸۹۶

[illegible]

[illegible]

۱

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد وثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان
جمیع موجودات علوی وسفلی جاری و دایراست و فواید موائد آلای بی‌منتهای او بقاعده مستمره و اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسایرا فرد رموزآموز عقل نکته‌پیوند
شناسائی ده جان خردمند   جواهربخش حکمتهای باریک   بروزآرنده شبهای تاریک   در کلام
قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم باحضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته
وان علمک ما لم تکن تعلم   روشن بیان انا افصح العرب والعجم نظم محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست   چراغی که انوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش ازوست   صلوات الله
وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت
وحمایت قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب آورده واین دانش‌آموز علمه شدید القوی
طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جد وطلب بدین
منوال که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة. منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد صلاح وسداد وای راه نماینده آدمیان

بمناهج مصالح معاش ومعاد سبب کان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرسند کان مرا بموعظت نیکو از بادیه
هوا بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد وطباع خودپسند را جز بموعظه حسنه
باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا نظم هر آن رائض که توسن را کند رام   کمند نرمی نکی یا گره خام
به تندی توسن از سر شد گردد   وگر کندی نمائی کند گردد   چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه
دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی وسبعی بر طبایع ایشان غالب گشته
در مرعی ذرهم یاکلوا ویتمتعوا بچرانیدن و دافع چریده اند والهام نهی منکر وتازیانه امر معروف بی
بی استعمال مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد   ومن یوت الحکمة
فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز   تا به کرو ورزت از روز   موعظه حسنه که در دعوت
مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مختفی نماند که آن محض نصیحت وعین شفقت ومرحمت وکلمه ادع بموعظه حسنه
کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور حال قابلیت واستعداد خود از آن فایده تواند گرفت
چون موعظه قرآنی ونصایح فرقانی که جامع اطوار صوری ومعنوی وحاوی اسرار دینی ودنیویست
وهر کس از قاری ومستمع در مرتبه خود از الفاظ ومعنی او بهره‌مند شدند والیه اشار القائل بیت بیار عالم حسنش
دل وجان شه دمید ارد   برنگ اصحاب صورت را   ببو ارباب معنی را   واین نوع کلام بهیچ یک از انبیای
عظام علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام فایض ومنزل نبوده بلکه خاصه حضرت خاتم است کما اشاره الیه
صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم وبواسطه آنکه مصدق متابعت موروث کمال خصوصیت امت صحیح
نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از امت نیز گوارش کرده است کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم
مطرح انوار اشعه انوار جامعیت که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده وبدین سبب
کلام تمام آنرا دانند که دیده ظاهربینان بمشاهده جمال معانی مستفاد واز الفاظ وکلماتش منور ومشام
اهل باطن بروایح حقایق ودقایقش که در ادای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر خود از خوان
احسان بیدریغش بهره گرفته مصراع هیچ بینده از آن در نماند بی مقصود   واز فحوای این مقدمه مفهوم شد

که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان بیادقی را بتماشای
جلوه های او میل بیشتر باشد **بیت** هر که زیباتر است از خوبان — سوی او میل بیشتر باشد — و از جملهٔ کتب که توانیه
تألیفش مبنی بر مسائل حکمت و از مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر میان نصیحت کتاب کلیله و دمنه است
که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار از ضایع جامعیت آنرا بر مثلی مخصوص پرداخته چند
حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و انداز زبان
وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت ایراد
نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای شنیدن افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن
بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت مآب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بار ثمار و حکم [illegible]
لا تعد و لا تحصی مشحون و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر **مثنوی**
هر گلش از دو شکفته باقی — افروخته تر ز شب چراغی — لفظش چو طراوت جوانی — معنیش چو آب زندگانی
آن منبع حقایق و معانی برتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان همه زبان مستفید آن مجلس ارادت و مستعدان محفل
سعادت را افاده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده و لایق
نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز — معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین — عارض رنگین اشعارش همه فتح و ظفر
طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین — از کلامش کاتش انوار دانش شعله زن — رهبری چون اسرار علم از سینای اهل یقین
و این کتاب را حکیم دانشمند بیدپای برهمن نام برای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان
بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و بکیفیتی که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان کرده و
حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواضعی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت
و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب
ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان او
از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از همه کان خزینه دار خون جگر

چهره نمودی

چهره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد او که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان
طریق سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف
جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مشتاقان روایح
اخبار و آثار را معنبر گردانیده **نظم** هنر چو مشک بود مشک اگر نهان نماند — ز فیض رایحهٔ او مشام جان مست
نشود بگل اندود چشمهٔ خورشید — زمان زمان اثر نور او زیاده تر است — تا در زمان کسری انوشیروان
آن خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و سباع
و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا
سرمایهٔ موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود **بیت**
جهان گشته از عدلش آراسته — وزان گرد بیداد برخاسته — رغبتی تمام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ
آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود
و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از الفاظ هندی بلغت
پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع
قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم در تعظیم
و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم
خبر آن کتاب شنیده در تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن
عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دایم در مطالعهٔ
داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن نصایح و وصایا وضع میفرمود

و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمانرا امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی
نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و باره دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن
سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا
وابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم
از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق
عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان
شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره سبزخطان دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جایی
جان بست و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر و روشن چو ماه سوادش که کحل الجواهر
معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی
اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد و بیت سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد
سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین
بلاغت ترکیبات آن متفق الکلمه اند مصرع وان القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرایب
لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت
در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی الباب باز میماند
و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و این معنی
هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان
که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد
رسیده اند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند
و از اینجهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن
بی بهره و محروم مانند بنابرآن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش

جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی سماتش از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود
تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان
آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری فرد قرة العین سلاطین شهریار جهان
شاه ابوالغازی معزالملک و دین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا
خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند
و صحیفه دل از شغل را بیت بنیرنگ این پنجروزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمیسازد
و مضمون این کلام سعادت فرجام که بیت خوبتر بر چهره قدرت نماید خال فقر خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیله اقتنای ذخیره آخرت
میشناسد و از فحوای تذکره باهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
نو در اشتغال موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل و المعالی علو الهمم المحظی من مواهب الملک
الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشهور بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلمانی و اکمال الکمیلی
که بی تکلف سهیلی است از یمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی کجا تابی کجا طالع شوی
نور تو بر هر که میتابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود
که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی
باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و ز پیرایه ابیات معانی آنرا که تتق الفاظ
مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بنابر مناظرات عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف
جلوه دهد بحیثیتی که دیده هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن
و دل هر دانائی بی تکلف تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن
نظم چنین گفت مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضه پاک میوه فشان درخت معانی متنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت نشانند ورا بوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه های تراست بر نیابی از آنکه گر جو سراست

و چون از امتثال مثال آن عدم امتثال چاره نبود و نخجسته آنکه بعنایه از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت
چه حکمتست یا رب که بقول شاه و عرب · اگر نه نور سهیلی عیان شود چه عجب · بعد از استخاره و الاستجازه بدین شغل اشتغال
و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید دانست که کتاب اساس کلیله و دمنه بر حکمت
عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد
بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی
بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب مقصود نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است بجماعتی
با مشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند
دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوصین آفرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل
استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد
لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول
از کتاب که در آن زیاده فایده مقصود نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب دیگر را
بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای دبشلیم و برهمن بدستوری که
در اصل مذکور بود بقید کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تالیف این رساله عنان
از تتابع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود نظم
من که در این معانی سفته ام · آنچه گفتند من گوان گفته ام · دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضرور الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اشعار عربی نشده
و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد بیت

نگهها را

سخنها را بدستور خردمند · ز نظم و نثر باید داد پیوند · که گاهی طبع از آن آرام یابد · زمانی زان دگر هم کام یابد
در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشاء شعری مناسب خواهد نمود بنابر آن ملاحظه که مصرع بر دسته گل نیز
بهند گیاه را · باقدام عبارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را
هدف سهام ملامت می پسندد اما زبان نیاز بنکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت
شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله واضح
التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا بود · در شمرد گرچه که مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش · تو بملامت مکنم سینه ریش · در روش زمره آزادگان · نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک · بهنر از عیب کند زود چه باک · مصرع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة · وفقنا الله
لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده
بابست بر این وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دوم در بیان فتن
بدکاران و شآمت عاقبت کار ایشان باب سیوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان
باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان باب پنجم در مضرت غافل
شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و شتاب زدگی
در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن
از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات
باب دهم در بیان جزاء اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود
بازماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان
و بنای کار بر قضا و قدر نهادن · بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان خواهد بود
شروع میرود و التوفیق من الله الاحد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت
آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدانکونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسمار را
بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت
و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین
نامدار حلقه اطاعت او در کوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش کرفته فرد
فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع کشته آب و آتش
بر حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم کیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرکوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته
خزاینه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین
و سلطنتی با سیاست همنشین نظم داغ نه ناصیه سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان معدلتش
قاهر خونخوارکان مرحمتش چاره بیچارکان وآن پادشاه را همایون فال کفتندی که بعدل شاملش حال
رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است
اکر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید دزد فتنه به بیداری ستم دمار از روزکار خاص و عام
بر آرد و اکر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب
مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد نظم شهنشاه را خوی بد زاد آفات پناه خدا این آبادات
شه از داد خود کر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور
و مرحمت کستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقده
مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را لنکر کران سنکش او در کرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای
دامن کیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی چو رای خرده دان
در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی کشادی

وبجه

و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال هیچ
مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی بی اجازت او در میدان الهام کرم مجالست
می جست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار را باید
که بحکم و شاورهم فی الامر همه بمشاورت بزرکان خرده دان در مصالح ملک مدخل نماید و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر
وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدیهم الله الی رشد امورهم از ایشان هر چه صادر کردد بصلاح مقرون
باشد و همت عالم و جمعیت حال بنی آدم متضمن نظم در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال
عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون و فضای صحرای شکارکاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین
و نسر طایر بامید آنکه طعمه شاهین شاه کردد متوجه مرکز زمین کشت جانوران شکاری بند کسسته و از صبر و قید جسته بجستجوی صید در کوه آمده
یوز پلنکینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم بهم بر دیده کشته و دو سک شیر چنکال از آرزوی وصال خرکوش هزار کونه روباه بازی
باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست باد و شاهین نواز بر جهای چنک خونریز رک شریان از نای مرغان کشاده نظم برون جستند
یاران سبک خیز بخون صید کرده چنک ها تیز در آمد بچنکل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بکشاده یوزان بهر سو
فرو بسته ره جستن بر آهو ز تیر تازیان تیز آهنک فضای دشت بر نخجیر شد تنک و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده
و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان را اجازت انصراف فرمود شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد
چون موم نرم میکشت و از کرمی برکستوان که با شعله آتش لاف برابری زدی مرکبان در رفتار بر جای خشک میشد نظم آتشکده کشته کوه و کان هم
تفسیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندکان بسوراخ همایون فال خجسته رای کفت که درین هوای کرم
حرکت کردن از حکمت نیست و بزیر سایه خرکاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت کرما کره خاک چون کوره آهنکران تافته و بر زمین
چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری سازی که زمانی در سایه بر آساییم و چون قتغای خورشید میل آشیانه مغرب نماید باز مستقر سریر جهانبانی
خجسته رای زبان ثنا بر کشاده کفت کای آفتاب کشوردار سایه خدای میمون و همایون است چتر تو از سایه همای بندکان را که بظل لوای همایون سلطانی
التجا دارند از شعله جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایه های لطف تو باشد پناه ما ولیکن ذات
عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بر آن مرتب است

احتراز فرمودن همین صواب مینماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست و من در این نزدیکی کوهی می بینم چون
همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت صاحبدلان بلند با اندک فرصتی پیش از این آنجا رسیده بودم از سر تا بجلگه
پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین از عارضش چون انجم فلک تابان و جداول
چون جویهای روضه رضوان درخشان صلاح در آن است که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرده تا ساعتی
بسایه بید خوش برآسیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایونفال بقول خجسته رای وی تصویب نمود و در اندک زمانی قطع مسافت کرده
بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای عالی همتان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج
و سر تیغ سبزفام به سپهر زنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد
گریبان سیل سرشک دامنش پیمان رسیده شاه ببالای کوه برآمد و چون ابر بر او کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد
چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمود اکلش آسمان و آب و هوا مشابه
جنان و صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش
سپیدطری نیمچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی نطاق حریر فستقی در بر کشیده و زبان نسیم شکبار هزار روایح گلزار بهار
دار گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان حرم عالم بالا میرسید نظم لطیف و دلگشا آب و هوایی مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین بر کنار جوی رسته بآب ژاله دست و روی شسته درختان چون بتان قد برکشیده زبیدگی بگوی سر کشیده و فراز شاخ
مرغان خوش آواز بالحان ارغنونها کرده بر ساز نهال سرو گر جنت سبق داشت خط طوطی الهم بر ورق آن و در میان
این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا نظم روان اندران
چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر فرمود تا کنار غدیر را ابیر بر شاهی بیاراستند و همایونفال بر مسند راحت قرار گرفت و ملازمان
انساب هر یک بر لب جوئی بسایه درختی آرام یافتند و المنزل بهشت آیین بعد از آن هوای ها و مثال نعمت شکر فرمود بر زبان حال
بیت یارب منم از باد و برنج و الم دار سته درگلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده
ولی بانداز فرزین خیال فاسد برد و مات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی

و غرایب مبدعات نامتناهی آفاقی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه
قلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیرنگ قدرتش از دل سنگ ابنیه بنا بهای رنگارنگ برآرد و ادا می نمودند گاه
از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت ز بلبل برگ گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست
وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که بیت کاه ساز و برگ گل دامن کبار انجا که نهد بر پای باد از آب جای سلسله
از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحات آب بکشید حرف و فجرنا فیها العیون میخواندند و از لوح زمردین
که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای اینحال نظر همایونفال
بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و بهره
و هر بقعه و فصل اعضای او بکروی شده و او بکار روزگار بیچاره کردن بود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت
شاه با هفت درخت جوان پر شو و نشش بغبان میان آن درخت چون دل درویشان از خیال تهی گشته
و خیل زنبوران عسل جهة ذخیره معاش خود بپناه بدان قلعه آورده شاه چون غلغای زنبوران دید از وزیر جهاندیده
که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کوچکان بر فراز و نشیب این غرار
فرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین صحرا که معبودشان کیست وزیر داعی زبان برگشاد
که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست
شرف الهام الهی گرفته و اوحی ربک الی النحل پیان ان تحیی دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان
ان اتخذی من الجبال بیوتا را اکر امثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی است که او را یعسوب خوانند جثه او از همه
بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب داده قرار
گرفته است وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که
هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بروجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را
بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانها تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرستاده که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بخوب

نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند
باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش‌مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت
فیه شفاء للناس در شان او رسیده باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خود
یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده‌اند اجازت دهند که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مونس خود در آیند
و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت دست وفا در کمر عهد بکن تا نشوی عهدشکن عهدشکن تجاوز نموده باشند
و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده
ایشان را راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را
بپایتختگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس
ایشان این حرکت نکند و اگر قضا را بیگانهٔ از زنبورخانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند
و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب
و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و هر در زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید
طبع لطیفش را میلی بتماشای اساس ایشان پدید آمد برخواست و بجای درخت آمده زمانی تفرج در کار و بار
و دستور آمد و شد و قانون فراست و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را گردن نهاده و ملیها نوازه کسب
هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کاری نه و هیچکدام بسبب
ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا همت شیران از آن کوتاه دست بزرگان خورد و ولی نه بست
گفت ای خجسته رای عجب که با وجود شاه سبقت که در نهاد ایشان مذکور است در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه
نیش دارند جز نوش نمی‌دهند و با وجود جهت که در همت ایشان تعبیه است تلطف و ولایت نمایند و ما در میان
آدمیان بخلاف این مشاهده می‌کنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضرت رسانند و خواهند که بنیاد بقای چون خودی
بر اندازند بیت دور بخور گر بسر نامردمی پر خور هست آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که همه‌ای باشند
بر یک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف

از

نور و ظلمت بهم برآمیخته‌اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی از بشری جداگانه
و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده‌اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی
بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل طریقا
محبوس مانند و چه زیبا گفته است بیت بنده از مملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا
و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده‌اند نظم بخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندند
برغم هنر دو و شوند از بدماغی رسند یا و شوند از بچراغی رسند شاه فرموده بدین نوع که تو بیان
کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای
عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته به تزکیه خویش مشغول گردند تا شاید
که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان
گر بتوان که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز
یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان
دشوارتر و آنکه بعضی از حکما به تنهایی متمادی در کنج غاری یا کنج چاهی روزگار گذرانیده‌اند نظر ایشان
بر این معنی بود مثنوی گرچه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت چه به که
ظلمتهای خلق سر نبرد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود اینحال کی با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را
بیزد و نیابد گرد من خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت
عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و موجب عزلت جمعیت باطن و ظاهر است
چنانچه فرموده‌اند بیت دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه‌نشینی که بمجمع نرود

در غنچه دل نازک گل باشد جمع   چون رفت در انجمن پراکنده شود   فاما بعضی از بزرگان این ارباب یقین
شرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین نیکو از وحدت
و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نه ز یار   پوستین
بهر دی آمد نه بهار   و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اهالی
و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل   تنها منشین که بیم دیوانگی است   و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود
طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس پرداختن چگونه میسر شود که فرمان قدرت قاهر الهی حاجت
آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده و بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع
واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن
این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را
بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع
و حصاد و آنچه بر آن متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بمدت وفا نکردی بعد از تهیه
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که مجموع آن اشغال میباید کرد
پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده و هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج
آنست بدهند و بدل آن بقدر عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین معلوم شد که امور انسان
بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا انتخاب جمعه اشارتی بدین حال است
کار بسا که هیچ کار میسر نشد تنها پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاف حکمت نتوان داشت لیکن کار جهان بسر نرسد که بعد از ایشان محتاج
هر آینه اختلاف بایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب زور و زر ایشان زیاده بود و بر دیگر حال
از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب شد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش شده داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و بهر آینه
ان متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردم را در قید خدمت خود کشند و حریص الطمع آنچه بدست آید و اگر چه صلاح مردم بجوید تصرف

دراورد

درآورد و این صورت موجب نزاع باشد و در آخر بفساد کشد **بیت** نزاع آنچنان آتشی بر فروزد
که از تاب آن هر چه باشد بسوزد   وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع مدبری مقرر شده است
که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکرده اند و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارتست از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها
اشتمال بر وی دلیل ظاهر است چنانکه گفته اند **نظم** میانه طرفین از صفات چندانی   تفاوتست که از آفتاب با سها
چو هست خیار و سط راست در جمیع امور   بدان دلیل که خیر الامور اوسطها   پادشاه فرمود که آن اوسط را که
شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد   وزیر گفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است
مؤید من عند الله که فرستاده حضرت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند
و هر آینه او امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط
چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان
وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعتست محافظت نموده قانون
سیاست شرعی دارد تا هم فرق قوت با ضرر دولت سرفراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین
مطرز باشد که الملک و الدین توامان **بیت** نزد خرد شاهی و پیغمبری   چون دو نگین اند و یک انگشتری
و در همین معنی گفته **بیت** هم شرع ز ملک سربلندی دارد   هم ملک ز شرع ارجمندی دارد   همایون فال گفت
که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او
در ضبط امور ملک چگونه میباشد   خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود و بقواعد سیاست و دقایق عدالت
که اگر نه چنین باشد ملک در عهده زوال است و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار   و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را
تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود

پیدا از ملازمان حضرت سلطنت اندک جمعی باشند که خالصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دینی و دنیاوی
پادشاهی سعی نمایند مگر اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند
[بیت] لاف زنان گر تو عزیزی شوند / چند زنان گر تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان بر طمع است
یکی که کینه و شحنی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از فواید ایشان جمیع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته
صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول
اصغا نماید و بی تجسس و تفحص حالات الشعات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و فتنها
بر آن مترتب گردد [نظم] مکن گوش بر قول صاحب غرض / که در سینه از کینه دارد مرض // هم بر زند در دمی عالمی
پریشان کند در دمی عالمی / اگر چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بغور مهمات برسد و بجود تفتیش کلیات و جزئیات
نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در بنیاد اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در مرتبت
دولت بنجات و رفعت درجات رسد [مثنوی] هرکه درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداریست / دولت باقی ز کم آزاریست // و هرگاه پادشاه آگاه که مدار کار خود
بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از نتیجه تحقیق آن
شاهها بکار آید فرموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرموده
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی است [بیت] هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان / نام نکوست حاصل ایام زندگی
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب باز کند گشاده
در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتیست که سودای قصه ایشان در سر دارم
رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جای گیر [مصرع]
عمریست که سودای سر زلف تو دارم / چنانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم

شمه‌ای از این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد [بیت] با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد // و من پیوسته گوش هوش گشاده بوده‌ام تا نام ایشان از زبان کسی استماع نمایم
و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشته‌ام تا جمال این حال از کجا روی نماید [بیت] گوشم آواز داد مژده و آن آرزو کجاست
دیده دیدار است یارب پرتو دیدار کو // و چون دانستم که رای از حال ایشان باخبر است در واجب شکر الهی بجای آورده
و میگویم [بیت] آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید / و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید // امیدوارم که بر حسب
زود تو مرا از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصل است
و ما را بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید رعیت و اهل دنیی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت موفق گردد و برکت شنیدن
فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود [قطعه] زبان خردمند و هوشمندان / کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشای اهل دنیی را / که او را احیا ز نصیحت بود // نصیحت بر آن هم کو جو هوک که در وی صلاح عبث بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر دست به جیره دهان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت [بیت]
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند / اختران در آسمان از طلعت نیک اختری // من از طوطیان شکرستان سخنوری
و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند که غالب چهره ممالک است
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز بحشمت شاهی عزیز و بعدل قمعهای اجلال فرو
و سریر شاهنشاهی بر نور او امر و نواهی او آویخته و آتش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت
در آینه احسان بکافه جهانیان نموده [بیت] نور عدل اطراف جهان را گرفته و تورانی / بی از عدل روشن گرده آمین جهانبانی
و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بعبارت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه
کمند همت خود در کنگره قصر سپهر نیلگون بستی و از روی استغنا نظر بر معالی امور و عظایم مهمات کرده پی
و دو هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردمان لشکری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی
خزاین موفور داشت و ممالک معمور [مصرع] آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری // و با این همه عظمت نفوذ کار

و بجود قضیه هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت برعایت سپار
چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بوده و ساحت ولایات از مدعیان ملک پرداخته پیوسته
بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی
بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه پیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ نغمات مطربان و مستانسرای خوشنوا میل استماع داستان حکمت و هوش افزا نمود و پس از
تماشای رخسار ماهرویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کمال کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل
محاسن اوصاف و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نثار شاهوار بود
زینت بخشید مصرع سخن در است و حلقی گوش شد دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده
تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات
و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او جواد است و کرم
جود او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه و آله
فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة نظم مایه توفیق کرم کردنست
گنج یقین ترک درم کردنست گنج روان کو به پرستی شان بیت بخواه که بخشی روان رای با بعد از وقوف این سلیع عرق کرم طبیعی
در حرکت آمده و نفر بود تا در گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام از خورشید کرم او کرد
خورد و بزرگ را عطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطره باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب با تاج بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه
سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده پوشید راز
راز برون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحه پروین بدست پادشاه سر و تخت ببالین
آسایش نهاد و خیل خواب بر بنگاه دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما از اهل صلاح در چمن او

و علامت

و علامت کردار نیک او هویدا بیامدی و بر پای سلام کردی و گفتی امروز نیکی در راه خدا انفاق کردی و خصلتی کرامند از برای
رضای حضرت الهی صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای
که گنجی شایگان و خزاین بیکران حواله تست و بیافرین جهان گنجینه پایها برفرق فرقدان خواهی نهاد و بر فلک عزت
افزوده سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال خج مژده پیر منشرح شد
شرط طهارت بجای آورده و قاعده عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه خسرو قدرت در خزاین مشرق گشود و دست زرافشان
آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر بود دامن شعاع کشید بیت دولت و اقبال را دید رکاب در رکاب حضرت تایید را با وی عنان در عنان
و چون از آبادانی حدود بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افکند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد
چون همت کریمان بجا حبل سربلند و چون دولت پادشاهان دل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک بود از سر مردی درویشی
دوش دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست
چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مرا
شاه بر خوانده زبان بتقریر بر گشود کای ز لطفت عالم آباد و خدای منزل تست دل و دیده فرود آی اگر چه شاها
کلبه احزان درویشان بار او قصر زر اندود مفخر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بهیچ بر نیاید
اما مصراع رسمی است قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان
هم و قدم نواخته و آنرا از تتمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش و اشاه تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد
و با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود نظم همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش
زبان عذر بگشود بیت گر دست من گدا نیاید کاری چون تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر
بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست
و در و نقود و جواهر بیکران من چون بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم طلب آن نپرداختم

وجه سود در روزگار خود نراهم از کنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت
کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر آن گنجنامه
اندازد تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانند و بمصرفی که باید و شاید صرف کنند
دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر اتفاق یار غار را آگاهی
درویش فرمود اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت
کانچه آید ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی کارکنان باطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی
راه گنج باز یافته تمامی مخزونات منظر همایون در آوردند نظم بسی گوهر و زیور شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر زر و زینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان
همه صندوق دید مرصع باطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی از فولاد زنگار بر آن زده و استحکام آن قفل
مرتبه کرده دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی حل عقدهٔ او را ره نبردی چندانچه تفحص نمودند کلید او حاضر نیامد
و از گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تعبیه نموده بود
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه بود
پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بانگشت قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی
چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته در درون آن درج حقه چون گوی در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را
پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم قدرت سریانی بر روی نوشته شاه متعجب شد که این
چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون
مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد
و هیچیک از حاضران قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول پیوندد فرمان شد
تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند

دابشلیم

دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی
حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمایی مصراع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته ستد
و کلمات آن را حرف حرف بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه ایست بحقیقت
همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج نامه را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم پادشاه
که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بر زر و گوهر فریفته شدن
نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در تصرف دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا نخواهد سپرد
بیت دولت دنیا که تمنا کنند با که وفا کرد که با ما کنند مغز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها
کار کند و هر پادشاه سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او بر تزلزل
خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس از ملازمان که تقرب جسته
سخن دیگری در باب او قبول نباید رسانید که هر گز نزد پادشاهی مقرب باشد هر آینه جمعی بر او حسد برند
و چون اساس عنایت سلطان درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت
در آیند و سخنان رنگین فریبنده بگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول انجامد
بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن بین کارباب غرض راست زهر بانگبین وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد
که ایشان فتنه انگیز و جنگجوی باشند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر
آتش سعایت او را بآب شمشیر فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن
جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی تمشی میشود مصراع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید

نظم از دشمن دوست رو بپرهیز چون سرم خشک زآتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله برگشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر باره

صورت نبندد و چند آنکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نباید بجز بیخبر جستن ز شست وگر چه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت سکون

و صبر بیشمار مثنوی مکن در مهمی که داری شتاب بزراه تأنی عنان برمتاب که ناکرده را میتوان کرد زود

چو شد کرده و آنکه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی

متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از ان متصور است

فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته‌اند

بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد تصلح الهدیة کما قیل بالحدیة وصیت هشتم آنکه از ارباب حسد

احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز آزار

و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه بهر سینه که بنیاد رفت دل نشود خوش از پی آزار سخت چند تو چرب زبانی کند

بر که ز قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو اشعار و ... خود ساخته ملازمان را بانذک جریمه در معرض خطاب

و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته‌اند و دامن

اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده بیت زابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه

از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند

دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب کرده‌اند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت از کرم است

لطف بر داشته نواز یکبار و بیفکن بر خاک وصیت دهم آنکه کردار هیچکس نکرده و بطریق مکافات

که نوبت رآفت شیمه شفقت مثلما ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در دهر

و آن اختم الختم لا تفکم کلهای مراد ببار آید یکی از کسی بجای تو نیکی کند با ورنه کسی بجای تو از بد بتر کند

در هر و زهستی آید وازیکیر روزی بود که از بد و نیک خبر کند وصیت یازدهم آنکه نسل کار که موافق طور

ولایق حال

ولایق حال نباشد تفویض نماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام رسانیده از کار خود باز ماند

بیت زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست بداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم

آنکه حال نو درا لجلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم مایع است و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح

بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد

و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت

محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه و مکان ایشان

نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاقبت او جلا

بر آن مرتب گردد نظم خادم پادشا امین باشد تا در آن ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رد

ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب او وا باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند

چه مرد عاقل پیوسته بسته بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند شیر با سلسله در گردن روز و شب

خار غال بر اطلال دمن میگردد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون غافل از پی طرب گرد چمن میگردد و یقین داند

که بمظاهرت الطاف ازل و فیض لم یزل هم سعادت بهدف مراد رسد و از کثرت فضل و هنر بی مساعدت قضا و قدر

هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است وابسته احکام قضا و قدر است و هر یک را از این چهارده وصیت

که یاد کرده‌ام داستانی است مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد

بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی

در آن روضه امانی روی خواهد نمود والله موفقه لوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل را بمسامع

بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود بنظر همت پادشاه نمود دابشلیم او را

بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجینه بمن نشان داده بود

گنج اسرار است نه بدره درم و دینار خزینه ایست معانی نه گنجینه جواهر و لآلی مرا الحمد الله که از متاع دنیا

آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافته می پندارم لازم است

کر بسکر انداین پند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند
تا بدین ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از خطهٔ جزا بهره‌مند
شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان تسلیم
خاص زبهر کرم آمد درم بر گذر قافیهٔ اینک کرم و چون از شغل فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده
مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید
که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری
و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب
روی نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پیکانیرا بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر فشانی خود پیدا کرد
در های شب افروز کواکب گم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت و شایستگی
و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بسایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاده و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر جاگیر شده
و داعیهٔ غربت و توجه بدانجانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت کار
بر چه وجه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی
و مالی بر رای صواب‌نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد
بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب او را ملاحظه نموده هرچه تدبیر که رقم اتفاق یابد از اجمال آنرا
بعمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن را
بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تأملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون ناپخته است
مصرع سخن را بیندیش و آنگه بگوی ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم
آنچه از تحملات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد
بگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند

و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت بیت ای جهانگیر جهانگیری
که از حکم ازل سلطنت با دبدبه تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده
متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار چاره گرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت کلی بر طرف شده دل
بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شعر السفر قطعة من السقر شعلهٔ سینه سوز
و تیر دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگردوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون
و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگرفته اند بیت اندر سفر مشقت و رنج و ملامت
کرهست خوشدلی و فرح در اقامتست مرد عاقل باید که راحت حاضر را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد
و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نخرند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار
بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه‌نشین
طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سر کرده
و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کرده بیت پا در روی تیغ کنج عزلتی داریم بنشسته از همه عالم فراغتی داریم
روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه گرد بیت فلک را غیر از این خو نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری بازنده را از روی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه
روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان علیم ایشان قل سیروا فی الارض
کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات بر صفحهٔ وجود
ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دانی
نظم بجرم خاک و تجرد و ان نگاه باید کرد که این کجاست زآرام و آن کجا ز سفر سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر کشیده و محنت غربت دیده الغربة کربة بگوش جان تو رسیده و تند باد
الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران
مذلت قطره نبارد بیت تا زشام غم جان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دلی دو صد پاره بازنده فرمود
اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست باز چون طبیعت بکلفت
سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس بسبب مشغولی باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان
تاثیری نمی شود بیت در غربت اگر خار خلد هست چه غم زین خار گل مراد روید هر دم نوازنده گفت ای رفیق موافق
تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت
دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه
شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین دردهاست و سخت ترین رنجها
بیت فراق دوستان بد نشانی باشد از دوزخ معاذالله غلط کردم که دوزخ را نشان باشد حالا الحمدلله تعالی که گوشه
و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش
که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم
کمیابست و هر که از یاری ببرد و چون بدیگری پیوندد غم را اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باید که فرصتی غنیمت و در صحبت دلداری
دیگر برسانم و این خود شنیده که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرا آنچه بسازد و هیچ خام طبع پیرو
مرکب امید در میدان مراد نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای عزیز این زمان که
تو دل از صحبت یاران بریده ای و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت
و از مضمون سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ روی مده از دست هیچ حریفان نو که نیک نباشد تجاوز میتوانی نمود
سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بی کام دل دشمنان بود آنکس کز گفته و سخن دوستان بیک ایش
سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد مصرع

چنانچه

چنانچه مرغ جهیده برون رود در قفس برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوه های بلند و بوستانهای دلفریب
مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از غلظت کره زمین
دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ آورده و خضره چون دلگشاتر و نسیم شمال عنبر بیزش از نافه
مشک تتاری عطرسانتر نظم صد هزاران گل شکفته درو سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی کو ز گونه دیگر
بوی هر گل رسیده فرسنگی بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا از سفر بگشاد
هنوز از رنج راه نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که یکباره فراش سبک سیر باد صبا بساط ابر در فضای
برافراخت و جهان آرمیده را بجوشش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نموده از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه
از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیمار بر هدف زمین میدوخت بیت
سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهگاه از تیرباران
سحاب ایمن کرده نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و رها
برگ درختان را پناه ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده و بتنگ آمده
بیت شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورده
و ناکام بر آن جای بهنگام صبر کرد و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه حسرت از دیده
از دل سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو اینچنین صعب باشد و دلسوز از تو دوری بخت بی پیچ کردم
و ز تو غایب نبودمی یکروز اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت
و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت آسمان روشنایی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده بار دیگر بپرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون غریبی نمود
فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر صید از شعاع
آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر رفتی بیت که حمله چون کند آن
گرسنه چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت

و هر قوت و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بخواهد کبک چاره همدرد
بازنده چون خود را بسته بند بلا دید از صحبت یار وفادار برآید کشیده و برنگرانها تمام در خیال بار متوجه خود وقوفی تمام یافت
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و ازین ورطه با جانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بخاطر
نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهد غنیمت شمرده بقیة العمر نام سفر بزبان نیاورد
بیت کی بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ نخست کس بزنهار برکت آن حسن نیت که سلطان پیرود
بر عزیمت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر
عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن کر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد
بهوای طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر
نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله ناشتائی میتوان شکست و نفس با تشنه اند که تعللی میتوان داد قصد کرد
تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین ممکن است با آنکه در کفه عقاب بود توجه او را
وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته در مقام معارضه و مجادله برآمد بیت مرغ با مرغ جنگ دریافت … حیلا …
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک اگر
تکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد
که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقاصفت از نظرها نهان شد بیت
بفال همایون چو طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت
بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود
ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شیده و نیرنگ از آن صوت برانگیخته بازنده را گرسنگی …
مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود پایش بسته بند گشت
بیت دام شیطان است دنیا دانه لذتها نفس مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نمود

کرای برادر

گرای برادر با همین یکدیگر بیم و مرا این واقعه بسبب صحبت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت
بجای آوردی تا حذر کردمی و بنیکو نه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قضا حذر سود ندارد و با قضا کوشش
هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا از شست تقدیر بجست هرگز نکند زره و سپر تدبیرش بازنده گفت هیچ میتوانی که از این
مخلصی بنیابی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر دانستمی حیلتی خود را از بند مستخلص کردمی
و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه دار گرفتاری مرغان نگشتمی و بیک مانند است حال تو با آن شتر بچه که بعد از …
بیابان مانده شد و بزاری و خواهش با مادر گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی فرو آرم …
بر اهانیم مادرش گفت ای بی بصیرت می بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را
از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت …
ندیدی که کسی بار کشی در قطار بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد و چون …
رسن دام مرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته …
وطن نهاد و بشادی که از جهان بند گران سنگ بنگ خلاص یافتی غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران به
رسید و بر گوشه دیواری که متصل بجنب زاری بود دهقان گرفت تو دکه دهقان که نگهبانی کشتزار کردی بر سر کشت …
حوالی آن دشت بگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب دود از دلش برآورد و از زدی دست مهره در
در پیوست بازنده از آن بی زنهی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن
مهره بجال آن شکسته بال بسیار رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بیک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود
که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی قعر او
نرسیدی قطعه بچاهی بدان سان مغاکی که قعرش از آن سوی هفتم زمین در گذشتی فلک دور رشش را خواستی تا بداند
بابزی و کرد مساحت نکشتی دهقان بیچاره چون دید که مطلوب در تک چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه …
و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد
و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال خود عرض میکرد و می گفت غزل

یا و باد اگر سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر جای رسانید
و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون آمد
و گفت بیت بنشین که دیده بر دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت
او را بنهایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت
بیت در دوستی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و مشقت و عذاب بر من گذشت
بیت اکنون دو شبی خواهم و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم
که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی
نباشد از گوشه آشیانه بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم
بیت دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهده دوستان خوشست مدام و این مثل بدان آوردم
تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عزم خضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله و دیده
نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو کرد دیخیال شود منازلم از آب دیده مالامال
دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار است چون کسی در غربت
در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی
در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از راه معنی نمی بینی که بیدق بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه
و ماه نیک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد بیت از سفر بیدق فرزین شود
بی سفر ماه کی خسرو شود و اگر کسی بگوشه و مسکنی که دارد سر فرود آورد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد
از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای
که سر بر آشیان فرود نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خرابی مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد بیت
چو شاه باز بجولان درآی و سیر کن چو جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را

بدین رباعی

بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود رباعی هرکس که سفر گزیده شود در چشم کسان نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یکجا که گرفت مقام گندیده شود و اگر آن بازشکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هرآینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن چگونه بوده است حکایت
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی
واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی پرید
بیت آن کوهی بود که در ابر زمین بودی نشان آسمانی بود کوهی برتر از آسمان و ایشان بفراغبال در آن نشیمن
و به دیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی
بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که ایشان را بدان فرزند بود هر دو بطلب غذا
وجهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی توتش روی ترقی نمود روزی دیرا تنها که خسته هر یک بجایی
رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد جنبش آغاز نهاد و بهر طرفی میل مینمود
بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب
طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کرانه کوه مترصد نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا
پایان بود و بخیالش چنان رسید که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته مصراع در کوزه همان خیال و
می آمد در یافت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و چون نیک در نگریست علامات نجابت
و مقارن است که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی
در ضمن اینحال بار توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی این مرغک از بالای کوه
بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او ریزه ریزه گشتی و استخوانهایش بآسیب سنگ خارا آزرده شده غبار وار
بباد فنا رفتی و چون قضای زمانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من
در تربیت شریک باشد بلکه او را فرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس از روی شفقت
مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصل او

کرالناس معادن کمعادن الذهب والفضة بالشرح نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان غرابت و اهمیت و همت و هیبت خود در اخلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من نه از ایشانم و اگر از ایشانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی

نی داخل این دایره دارم خود را
نی خارج این جمیع شمارم خود را
آن به که ازین شیوه دستی خویش
خوش کنم و باز گذارم خود را

روزی زغن با زاغ گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن برآیم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم زاغ جواب داد که من بغیر از کاهلی و ملالت در خود در نمی یابم و سبب آن نمی دانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت

این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت

حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که گرد کدورت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت

از فراق تلخ می گوئی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر گوی که سفر دریا حیثیت آدمی خوار و اژدها حیثیت مردم ربا بیت

سفر اهل این جهان سقر است
زان سبب صورت سقر سفر است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهة تهیه اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشه فراغتی و آب و نانی که بآن اوقات توان گذشت میسر است و بر سر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید دیگر آنکه گفته اند مصراع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانی است اما من چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که [illegible] کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام شفقت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کنج قناعت نگزیند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیکنی

و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از یگانه و آشنا نام آتش نشنیده و بجان قانع بود که گاه گاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصراع

چون گدائی که گنج زر یابد

رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کاه پیش را بمقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطه آنکه خانه پیره زن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی برجستی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه او مانند شیر خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده میزد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته بر میداشت گربه پیره زن چون [illegible] آن تازگی و فربهی دید متحیر شد فریاد برکشید که مصراع

باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا

بدین لطافت از کجائی و چنان مینماید که از ضیافت خانه خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شکوه و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان بگسترانند چراقی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای سپید لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر بفراغت بسر برم گربه پیره زن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپید چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیره زن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس را ازین شکل و هیات که تو داری عار تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه روی بصحرا آورده ننگی بر دوام بیت

اگر تو بدین گوش و دم بسترا
باقی همه عنکبوت [illegible]

و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی بیت

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

گربه پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد که بشرط مروت داد و بجا آوری

و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم **بیت**
سرکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان
گربه همسایه را اول بناله و زاری و بیوقتی مضطر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پیره زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیره زن باز گفت پیره زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته شود و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آز جز بسوزن قضا و رشته اجل دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
گربه را بر زبان سود آنچنان سلطان در سر افتاده بود که او را در نصیحت او را سودی نداشتی **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم عاشق چو آب در غربال
القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بکاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفس صریح الحریص محروم لطیفه بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش مراد وی افشانده بود و جهت آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم آورده شور و شغب از حد گذرانیده بودند پادشاه مهمان و میزبان را بتنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازان با کمانهای تیار گوشه در کمین احتیاط و منتظر باشند تا هر گربه که سر دلیری از قاعده بیرون کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه بیچاره را از این حال خبر نبود چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار از آنجا که خوان روی نهاد و هنوز ترازوی اشتها لقمه های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلگداز در سینه اش ترازو شد **نظم** چکان خونش از استخوان میدوید همیگفت از هول و جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیره زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مراغمت دانی و قدر لقمه ای که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و بدانکی قناعت نموده افزودن طلبی نکنی مبادا که دام آن پایه نرسی این قدر نیز از دست تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت اما بجزئیات سر فرو آوردن کار عاجزان و همت ناقص بود و بجز داکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر سر نهد کمر جستجو باید بر میان بندد و همت ملند

بکارهای خسیس راضی نشود و خود را از جهت منازل از اول را پست **نظم** بهیچکس ز سوی بالا نیافت تا قدم از همه الا نیافت مرتبه جو که برانی بماه کس نخورد شربت باران بچاه زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا ابتدای بحاصل بجوشش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ مهمی بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **بیت** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
باز گفت قوت چنگال من حصول مبانی دولت را قویترین سببی است و سطوت منقار من نیز فن مراتب رفعت را بهترین ... مگر تو حکایت آن شیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی و لاوری داعیه شاهی در سر وی داشت آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن گفت این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و حاشیه حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت غیر نشانه او را پسری گرامی فرمود و دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده ذاتی بباغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و چمن وجود او دخل کیش بر چرخ افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور بود بر تربیتش نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی میل بهواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر رنگ سرافرازی مشاهده کردی **نظم** چو ماه و مهر بسر با خود بودی در سیر ش لها بچنان میکرد تقریر که با شکل و کمانت و الفتیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بکمال تو مشغول است و زمان جوانی با وان طلوع آثار ستودگی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس مرا اندیشه در مهلکه اندازد حصار استوار سنن تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از فلانی که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو در این چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار از آنکه من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیفی نمی نمایم و از شما دعای توقع دارم

پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان با عده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجا است و عروسی که خواستاری میکنی که هست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر با کرمی عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مهد سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز نیست

بیت

با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست / هر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

چون همت آن جوان بر حصول آن سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و اینکه گفته ام

بیت

عروس ملک نسازد کنار با دامادی / که اول از گهر تیغ داد کابینش

و این مثل به آن آوردم تا بدانند که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادت مندی بر روی حال من گشاده و من امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود درآرم و حالا با فنون چنانه کسی ترک اینخیال کرده ام و از این خیال نخواهم گذشت

مصراع

ما از سر تکو علامت نزدیم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت بر شه حیل از درد نخواهد افتاد و دیوانه گرد و غریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمد دیده تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده و بازار طبیعت خود رونقی بخشیده کبک دری دید در یافت و بیک حمله صید آن مرغ شد از گوشت اش که مرغوب طبع بود بر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او بشربت حیات برابری کردی و لطافت مزه این با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود گفت

بیت

سراپای تو همه لطیف طبع است / گویا برای خاطر ما آفریده اند

پس بخود اندیشید که از خواندن همین بس است که علی الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهایی که مقبول خاطر است اقتدا نمایم و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی دست بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراقی دست میداد

مصراع

وین خوز اول آثار جهان افروز نیست

تا بعد از این چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهود خواهد آمد

مصراع

تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون

پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و خوش طالبان شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آنکوه جمعی دید سواره صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده

نظم

در آن دشت از صدای طبلک و باز / همه مرغان صید افکن پرواز
بخیو جزه باز باشکیب خیز / بخون صید کرده چنگ را تیز
وز آنجانب و کرشاهین تاراج / ربوده نقد جان از کبک و دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و بر کاری ایشان در پایان آنکوه دست بهم داده و در اثنای این حال باز که بر ساعد شاه بود پرواز کرد و قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار را عزم کرد فی الحال از پیش روی او در ربود شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش مایل او شده و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند و بوسیله میمون فی دولت تشریف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریار جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض نامرادی و خواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نمود و با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نپیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت با علی علیین قبول و جلالت میرساند

قطعه

بیار دل سفر باشد که از وی / خلایق را کل مقصود بگشت
سفر کن تا مراد خویش یابی / که فا مشتاق بی منا کنجایست

گفت و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان منافع و فواید آن تقریر فرمودند از آن جمله هست که شایسته ثبت پیرامن آن تواند بود فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت عالمیان وابسته سلامت آن است مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت اشتغال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین کار را دیده اکنون

ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه طلبت نه پیماید سر درویشان
پریشان بر بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس کر آسایش خویش خواهی و بس و دیگران گویند
بندگان خدا بدو قسمند یکی ملوک که ایشان را بر تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده‌اند و دیگر جمعی که ایشان را شرف امن
و استراحت بخشیده‌اند این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد و یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت
یا عنان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه اگر او پادشاهی و ناز و تنعم میورزد
روزگارش در جهان سردار و سر در میکشد پادشاهی در چمن الحق گل را کرد آن با وجود نازکی از خاک سر بر میکشد
و حکما گفته‌اند الجد وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بر منزل نجح رساند و بیابان مجاهده را بقدم
وفا قطع کردن کمال مقصود را بنظر شاید در آورد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال بیت گر سلطنت تمنا است
هر کرا رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و در ارتکاب مهمات صعوبت کشانی
و فراغت را دست بداشت هر چند زود در مقصود رسید و بی مقصود و بدیده مراد ببیند چنانچه آن پلنگ که آرزوی
بیشه فرح افزا داشت بیمن حرکت جد و جهد بی که آرزوی بوقوع انجامید و میان نکلی که بر حقائق ساکن شد آ
بکاره داشت از کوفتی و تعویق از جهد و مرام را فاده و دست امید بر این مطلوب رسانید
وزیر در خدمت نمود که این صورت بر چه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت در حوالی بصره جزیره بود
بغایت خوش و بیشه در نهایت لطافت و صفا و چشمه‌های زلال از هر طرف روان و نسیم روانبخش از هر جهت وزان
نظم درختان سرافراز سر یکدیگر بر آن جلوه گر میوه نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوزن ...
و از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزا گشتی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران بشر کام
در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نگذرانیدندی که
نظم چو بر خاستی ز خشم و نبال فکندی بشیر چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او بنهادی گام کی از خلق را سالی
تنها در آن بیشه مراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده و بچه داشت که عالم روشن بچه
دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه مبالغ برآید

دندان او چنگال بچون شیران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیه العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند
هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد مصرع ای بس آرزو که خاک شده
و چون این پلنگ به پنجه اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد
آن کردند پلنگ بچه دید که تاب و طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شد
شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بغلبه در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند
در کوه و بیابان سرگردانی کشید و خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک
این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری توقف یافته از امداد و اعانت او
ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا متصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید
و پیل از دشت او پیرامن آن صحرا انتوا نکرده ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام
مقابله و مقاتله توانی بود رای و مصلحت آن میبینیم که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر میان
نظم تنی را که نتوانی از جای برد برو خاکش او پی نباید فشرد چنان کن که با او مدارا کنی بنالی و غمخواری او شکاری کنی
پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت
بتقدیم رساند پس بحکم ... و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف
خسروانه گشته مهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر همت هواداری استوار کرده بنوعی
آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود
ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن همه دم جد و جهد او در ملازمت شیر بودی و هر لحظه در
اهتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله پیشتر است وقتی شیر را مهم
ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره
آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی
بر تابه بریان شدی نظم اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا مرغ کردی گذر

چو پروانه ز آتش سوختی بال و پر / زبس کافتاب از هوای فتاب / دل سنگ میسوخت بر آفتاب / شیر با خود تأمل میکرد
که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم
از میان آتش گلزار بیرون ننهد چنین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که باد کاب محنت متأثر نشده
و از حرارت هوا اندیشه ننموده و بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف طارم آمد و ملک را
اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمد و باستفسار موجبات
این تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده و کفایت مهم بر ذمه اهتمام و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان
متوجه شد و نیمروز بدان کنار رسید و بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافت
عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما
اقلیم ماه بانه دام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته بهیچ نوع توقف نیست و تقریب تماشا در حضرت ملکی
شده که تا به غایت اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و شربت آب خنک آتش عطش را تسکینی دهید جانها
از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار مشقت فزون مکش / بگشای کار کز ره رنج جهان [illegible] کرد
و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمیست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و لطافت
سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بیکو بود بنخوتی اری و تن آسانی بخاک برابر کردن بی تحمل
رنجی بگنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت نظم کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش تیر بلاها سپر تواند بود / بآرزو و هوس بر نیاید این معنی / که آب دیده و خون جگر تواند بود / سبحان این خبر با پیشر رسید
و صحیفه الصورت از دو پایه تا خاتمه شرح خواند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را این چنین
زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عمل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بالین
آسایش ننهند نظم از آن شاه آسایش آید پدید / کز آسایش خود تواند برید / خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن / پس پلنگ را طلبیده باکرام تمام ایالت پیشه بدو تفویض فرموده ایالت پیشه بدو
تفویض فرمود و جای پدر را بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بان اضافت کرده فایده

و این مثل از بهر آن آوردم تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی صبح آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رخسار
حصول مقصود ننموده بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد / و چون در این امر مقصود
عزم کرده ام و پای همت در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در باب ایاب برسد صحیفه توجه را رقم فسخ
نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب بر نخواهد تافت ان ذلک من عزم الامور بیت شکوه عزم درست
پای نهد در رکاب / زیست عجب چرخ را گرد و از کف عنان / چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت را در عزیمت او
بدرای و همه استان شده بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط سفر بادار بجا آوردند و انگار
نقد از کیسه وفا کرده امید بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد / بسته اهل نظر قافله سالار تو باد / پس رای دابشلیم
جمهور کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش فرو خواند و از جمله آنکه نظم ملک شد آینه اسکندری / تا توزنگ جور
روی تو زو بنماید کر / زنگ تعدی بری از روی بدر / ملک فروزی چو جم پیشه کن / ور فرض حصیدم اندیشه کن
ناوک مردافکن حلقه تیر زن / آن کند کاریکی پیر زن / و چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص
براه سراندیب نهاد و ماه ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود در هر مرحله تجربه و از هر
فایده و اختصاصی می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات ریاح
آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید / و بعد از آنکه دو سه روزی
در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود و اثقال و احمال بوثاقی بجای گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بقله
او برآمد سرافرازی دید سایه و آخشن بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده نظم بلندی چون چرخ
تیغ کرده اطلس نگار را / چو با چنگ فلک هم سنگ گشته / ببلندی قله او در گذشته / فلک از تیغ او چون آهن آن و نموده سبزه در دامن
از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده بیت سبزه و لاله اش را
شرابهای زبرجد برکنار / کوهسارش لاکرهای مرصع برمیان / بانهال جوییارش شاخ طوبی متصل / و نسیم بوستانش
باغ خلد و بستان / و دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد

که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل
باستفسار تمام معلوم شد که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر
استماع افتاد که نام او بیدپای است که بهندی بیدپات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده
جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده و بکنج کهفی قانع شده
دیده از خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری
چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای و الله یدعوا الی دار السلام نشنیده نظم وش گنجینه تحقیق در آن
جنبش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز دابشلیم آرزوی ملاقات او
زمانی در بیرون بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشندل بالهام غیبی
و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد شهریار شاد شد و از انفاس حکمت آیین
غبار از نقش خاطر چین شد خدمت پیر را میان بربست کمر بندگی بجان دربست نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید
در عالم تفرید نهاده و بشقه علم حقایق را از پیدای دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری ظاهر و لطافت
چشمش بر لطافت روح ربانی باهر رای نظر بهت داشت که مقصود خود از خواب یافت و چون نفس او براه حوینش
خواب رسید با ادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن
بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر از کس
راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه هوشنگ را تمام از آن سر اندیشه از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی فرمود و گفت از این جهت پادشاهی که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان و
رعیت و آرایش محضرمان بر تیب اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **نظم** ای خوشا آیینه جان داشتن
ملک به یکبو توان داشتن پنج هما لیک تو آتش ای میوه شاخش بخود جز بهی اگر برهمن سر درج اسرار
باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت بر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت
و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب

برای

برای اظهر سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا تعلیم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب
رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم و المؤمن من الله
المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان **باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام** رای اعظم دابشلیم ببیدپای حکیم
فرمود که مضمون وصیت اول آن بوده که چون کسی بشرف تقرب سلاطین ممتاز گردد و بهر آینه محسود متقربان باشد
و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان کذب آمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه
باید که در قول صاحب غرض بشکوک تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسمع قبول
نرساند **شهریار** عادل را صاحب غرض پیش خویش که نصیحت یکدگر نخوش نمی بصورت دوست و لیکن زهی بکند
بمعنی ز دشمن خونخوار می گیرد دابشلیم از برهمن التماس نمود که مناسب اینحال بیانی فرماید و قصه که مناسب
مقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود دنیای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت کشیده
و بتفصیل بازنماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر این وجهست و اگر پادشاه اهل غرض را فرصت دهد
شمع تقرب بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن بهم مملکت راه یابد
و چون مفسدی شریر در میانه دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید
چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود
منازل بر و بحر پیموده و اقالیم مشرق و مغرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار
چشیده **بیت** خردمندی ایسینه کاردانی ز دوی تجربت بسیار دیده چون مقدمه مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بر مملکت نهاد وجودش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش
فرو گرفت **نظم** نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از جوشنش عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایه حیات که بضاعتیست
در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
نیرو از ثروت و بشور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف در از کرده بودند و از کسب معرفت

اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد
فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح سودمند مشتمل بر جوامع حکم و امثال بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جانان اگر قدر مال ندانید
که در حصول آن رنجی بشما نرسیده و بشناسید منصب خرد و معذورید اما بدانید و دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت است
و هر چه جویند از مراتب دنیاوی و جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت
و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذات نفس کوشیدن
مقصود است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند
و بدین دو مرتبه نرسند الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند
اهل نجات و درجات‌اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مرشد معنوی
در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که بمال
اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی را در اول مشقتی باشد چون در تحصیل
محنتی کشیده باشد هر آینه بقدر و قیمت آن دانسته زود از دست ندهد پس روی از کاهلی برتافته و بجانب کسب میل نمائید
و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر بزرگتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی
و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید
و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد نظم هر چه که روزیست بعد از زمان و آنچه نباشد نرسد
پس روزی آنچه بخواهد رسید بخشش بیهوده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود اگر چند
از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب نکنیم و بکنج نشینیم
مصرع نصیب ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه آن دو پسر داستان ایشان را پادشاه شادمان است که یکی را بی رنج
گنج بدست افتاد و دیگری با امید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و لشکر فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار
دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشأهٔ شراب کامرانی

ثمری نخواهد بخشید

۹۲

سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم برزنی بر هم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل صاحب تجربه بود
و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان بترسید که پس از وی آن ذخایر را در معرض تلف
انداخته بوجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ
زاد آخرت آورده بیت سوخته باب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با وی اخلاصی
و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمام اموال را جمع فرموده بر وجهیکه کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ وی
دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی اعتباری از فرزندان من بر تابد و پرتو حشمت
اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد از خاک اوراق ایشان برداشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند
ایشان را از آن گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت
صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت جاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود را آنجا دفن
بسپارند و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید در اینجا ذخیره ای که لازمهٔ
گذران معاش تواند بود مقرر است و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده
از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند بیت هر که راز بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس را بر آن حال وقوف نبود و برادران بعد از وفات پدر
بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات
بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم و محروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال
موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نموده و چرخ جفا پیشه
شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکار کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد
نظم جمله دنیا ز کهن تا به نو چون گذرانست نیرزد بجو ملکتی بهتر از این ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن

هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آورده و برتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی در آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر او غالب شده عاقبت همان موضع را جهة اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که در درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی چه در آن غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب بیامد یک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بچاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهة تحقیق آن حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه و آب را بنظر دقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری مار در راه آب افتاده و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را سرگشاده تر کرده و نیز قدم در وی نهاد [illegible] همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب و نقود دیگران بدید چند بار سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار هست اما از گنج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع تا به بینیم که از غیب چه آید بظهور از آنجانب برادر مهتر در سلطنت روائی متمکن شده پروای لشکر و رعیت نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال میبست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از انفاق او [illegible] ناگاه دیر او دشمنی پدید آمده با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکری بی سامان و پریشان یافت [illegible] منع آمد که پدرشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لاجرم [illegible]

ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت شنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بمدافعهٔ خصم آورد و از شهر بیرون آمد و اعدا از آنسو از جانبین صف جدال برآراسته شد و آتش قتال اشتعال یافت تیری از صف لشکر دشمن بمقتل شاهزاده رسیده بر جای سرد شد و از یکجانب نیز تیری چند انداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مختل [illegible] نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی از دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکونهاد جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمیع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولتش سزاوار تاج سرافرازی و خضر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کار داران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمام تر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن [illegible] باشد که تکیه بر کسب کردن نظم نیست کسبی از توکل خوب تر چیست از تفویض خود محبوب تر هین توکل کن میلرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است گر تو صبری بدهی رزق آیدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان بتمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض صدق و عین صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است که متوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رساننده دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و گر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال کلاغ و باز سبب را بطرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت

ودر آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته
کرد درختی پرواز میکرد و با اهتزازی تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از ین معنی متعجب شده زمانی
بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد
و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی
که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیان بی روزی نمیگذارد نظم
ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد
پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده و بهر حیله نانی بدست می آورم همانا
از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود نظم ضامن روزی است روزی رسان چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره من است و بس آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم
و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی اگه دست از اسباب دنیوی
شسته و در گوشه نشست و دل بفضل و عنایت مسبب الاسباب بست مصرع دل از سبب بند و سبب را مکن
شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیفتر و ضعیفتر میشد تا حالت
ضعف روی بفوت نهاد و مرد زاهد از قوی ضعیف و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان
را از نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده مومن من مدار عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام
اگر چه قدرت من بی سبب مهم میتوان ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته
گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد
که بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را از کسب اسباب گزیر نیست و توکل پسندیده آنست که با شایستگی
اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بودی و بزرگی فرموده است
که کسبی بکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا امیدار تا کافر نشوی نظم از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر گفت چون آغاز کردی ای پدر از قوت توکل کلی نیست
پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب مشغول گردیم خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما کرد از
آنچه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی مالی بدست آورد
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود
و دست دزد و راهزن و کیسه بران کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زر دار را دشمن بیشمار بیت
چرخ بر زر بچه رهزن میزند قافله محتشمان میزند دوم از منافع آن فایده باید گرفت و اصل المال را
تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد نمانده از آن بر آید نظم
هر آن بحر کانرا نیاید مددی بماند که زمانی شود خشک نی گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر که را دخلی نباشد و دایم خرج کند باخر خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد
و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش طمعکار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی بجهت ضرورت و ذخیره مقداری غله بسیار نهاده
بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد
از آن فایده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از خرمن
آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی
و بدندان خار را اشکاف هر جای حفره ای بریدی تا که رهگذره از میانه غله پدر دن آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون ستارهای
ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته السمو الرزق فی خبار الارض
روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت و قارونی
دعوی آغاز نهاد و بانک فرصتی موشان محله از مضمون این حال خبر دار شده در ملازمت او کمر خدمتکاری بستند نظم
این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمدند چنانچه عادت
ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز مراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی

و او نیز دیوانه وار زبان به لاف و گزاف و دست باتلاف گشاده و تصور آنکه غله انبار را نهایتی نخواهد داشت
و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی
و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید
و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و خشکسال خلق را
از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه و جگر سوختگان پایه برافروخته در هر جانب جانی باقی میدادند و کسی التفات نمیکرد
و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید بیت هر کرا دینار نالج وی پوست قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته از تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و سیران بکمل موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده و از قحط سال
خبر نداشت و از تنگی سال مطلع نبود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در انبار گشاد
که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورد و با خود گفت خرج کردن
تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست ما بقیه غله که در خانه هست جمع کردن و بموضعی دیگر بردن
اولی خواهد بود پس دهقان باخراج آن غله که مانده بود اشتغال نموده و در آن محل موشی که خود را صاحب خانه و مهتر
آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص از آواز پای دهقان و صدای آمد شد برزیگران
نمی شنیدند در میانه موشی بر هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمد و از راه روزنی کیفیت واقعه مشاهده نمود
فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ بیرون شتافتند و او را
تنها گذاشتند نظم همه یار تواند بهر تا شند پی لقمه همه ار تو باشند چو دولت کاهد از مهر تو کاهند زیادت
بهر سود خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی روز دیگر که موش سر از بالین استراحت
برداشت هر چند از چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کسی را نیافت
فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق
احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بر بلای ابنای زمانی
تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد که ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بکار آرد

چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در آمد از مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته دست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت چندان سر بر زمین زد که مغزش پریشان
شد و مى گذاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد
و هر مایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت
بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن و چون پدر از تمام این داستان پرداخت
پسر خورد تر بر خواست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را
محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آنرا در چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز
ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند
یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی بگشایند
اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین نظم هست بر مردم عاقل
بخل و اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه بهنجار بود آن خوش است دوم باید که از بد نامی بخل
و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و باندک مایه ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود
و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه
دخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر از بیخ
که یکبارگی ناپدید و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و همچنین بخیل بحادثات او وارث قطعه
مال گر ز وی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید که گاهی جز بنفرین نمیکند یادش
چون پسران آن نصایح پدر شنیده و منافع سخن او نیک شناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر
ایشان روی بتجارت و سفر آورد و دست پیش گرفته و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بمیدان دلاور برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه خواندندی

تا جوی پیوسته ایشان از ترحمت گردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دراز کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی
عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد
گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در بیابان
بیابان ماند و از تنهایی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل چند روز از غایت کوفتگی
و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه را بعد مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می‌پویید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون ریحانها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت
گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ عبرت گشاده بیت از گل و سبزه نوخواسته و آب روان چشم بد دور
تو گویی که بهشت دگر است شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو کرد
و چون چندی بی تکلیف و مقید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا بر آسود
گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هر چه تمامتر
بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هژبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او
کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی
و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بتصور بزرگتری نکردی و ببر تیز چنگ و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز
نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده بود چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه دد و دام
که هراس او دریافته هیچ جانب حرکت نکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی
کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بهنر و کاردانی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب
جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر آن مستولی شده و از مرد دل مشغولی او
با کلیله گفت در حال ملک چگونه که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش
داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع

وازکجا

تو از کجا سخن ملکت از کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایهٔ دولتش آسایش میکنیم همین بس باز
و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد
یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند
که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند
که بوزینه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می‌برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و بر این منوال عمل میبود و بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جای خالی
دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزینه آن میخ را که در
پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب
بهم پیوسته و انثیین بوزینه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده می‌نالید و می‌گفت
بیت این به که هر کسی بجهان کار خود کند ناکس که کار خود نکند نیک و بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن
و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه مصراع آنرا که چنین کند چنان آید پیش بوزینه با خود در این گفتگو بود
که درودگر باز آمد و او را دستبردی سزا نمود و کار بوزینه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته‌اند مصراع
کار بوزینه نیست نجاری و این مثل بدان آوردم که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازهٔ خود بیرون ننهاد
و لکل عمل رجال و پیشینیان گفته‌اند بیت شغل یادداشتن از بادی کار هر مرد نیست هر کاری اینکار نه فرو گذار
و آنکه طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمر دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جایی و هر چیزی
پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و متهم دشمنان را
بقهر ساختن هر که همت او بطعمه سر فرو آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود
و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری پیدا شود دست از او
باز داشته روی بطلب گور آورد بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که

وهر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرده اند و آنکه
بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ ناز و اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وحسابی نگیرند
بیت سعد با مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از یعنی
بخواهد که بشرف حسب و نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه
نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چها است در سر این قطرهٔ محال اندیش دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی
و خرد کامل دارد خویشتن را از مایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه
عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند و گرسنه دل
بر گشایهٔ از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف برنج بسیار دست دهد
و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بزمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که هر که در طلب همت کامل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود
بیت نازنین را عشق در زیر نزیبد جان من شیر مردان بلاکش در این غوغا نهند هر کرا آسایش الحول را افکند طلبید
دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری با کامی نمرده خواهد بود و اگر از خارستان الشهوه اندیشه
نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد دو در دنیمرد
تا لعل خون نخورد جگر قیمتی نیافت از نامهٔ سعادت خود مرد در ازو چراغ محنتی رقم دولتی نیافت کر تو داستان
آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
که قلهٔ اش با سرچنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای
آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون چشمهٔ ستاره تازه و روان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار

در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در هم آورده نظم بگو شاخ ریحان بر دمیده
ز دو کوه سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بغنچه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق بدان
هوا که بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند آنجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد
آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که
آب می آمد سنگی سفید دیدند و خطی سبز که بخط قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این
منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فایده بخوبترین نوعی
پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را
بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعقل
بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامنگیر شود
افکار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید دوبیتی تا ره نروی بکسی بمنزل نرسد تا جان نکنی بعالم دل نرسد
کر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شعشعه خور بدرد کامل نرسد بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی
بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و جهد و توقف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد
نمائیم بیت یا بمراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت نهیم سر سالم گفت ای عزیز بمجرد خطی که برنده آن
معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن
دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورده و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند
بیت منت برابر نبرد مردم دانا یکدم غم با هزار ساله تنعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس راحت
مقدمهٔ محنت و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت هر که آسودگی و راحت دل خود را بخت شاد بکرد
و آنکه ترسید از جفای خار قدح بادهٔ مراد نخورد و سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند
همت نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بخار تعب نتوان چید و در گنج مراد بی کلید رنج نتوان گشاد و من زمام همت
عنان گرفته بسر کوه خواهم کشید و از گرداب بلا و تحمل عنان خواهم اندیشید بیت گر در طلبش بار رنجی برسد شاید

چون عشق مرم باشد سهل است چه باهما سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان یافت قدم در راه
قدم زدن که پایان نیارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور است و هر که
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرورت
از آن میزان تعقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم** تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار / در همه کاری که در آئی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط برای
سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که با خیالی بکنار نتوان آمد و اگر
نجات میسر گردد دیگر که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوشش نتوان کشید و اگر آن نیز دست دهد ممکن است
که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد من باری
در اینمعامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در این کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود
برنگردم و عقد کرده ام بو بشر شیاطین الانس والجن شکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت
موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و همت و نیاز بمنه مددی میده **بیت** دانم که ترا قوت
همراه بودن نیست / باری بتماشا گهی ستان آی سالم دانست که او در مهم خود مصمم است گفت ای برادر
میجوئم که بسخن من متمتع نمیشوی و ترک این کار نمیکنی و من طاقت مشاهده اینحالت ندارم و تفرج کاری
که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیدم **مصراع** باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش پس پای تکیه برداشت
بر راحله نهاده یار خود را وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آب آمد و گفت **بیت**
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن / یا غرقه شدن یا گهر آوردن پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده
بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود / کانجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلا است
اما دل قوی داشته بآشنای یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد و نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت تمکین
در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف
کوه شهری بزرگ دید و با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری چو بهشت از نکوئی / چون باغ ارم تازه و دلجوی

غانم

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه
و صحرا افتاده و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند
غانم دیده حسرت بگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا بجا آوردند
و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه
پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرد
بر اینمنوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل و ملاحظه طلوع
درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته
بیالای کوه برآید و هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد یافت که پادشاه این شهر را اجل رسیده و آن شیر
بآواز بلند صدا در داده و بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش بآسایش
روزگار گذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم در افق ذات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آنصاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شد
که این قاعده و بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دیاری **مصراع**
ملک آن تست و فرمان فرمای هر چه خواهی غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت بتقاضای دولت بوده **بیت**
دولت چو به پیشکاری آید / هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش و نعمت بی نیش آزار
و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پامال هر مشغله نخواهد شد و بمرتبه والی و پایه دون قانع نخواهد گشت
من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه
دخل در این مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و ترددی بشیر راه یافته است خویشتن را بر او
عرضه کنم ممکن است که بنوشش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه
من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب بنزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم
و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود

دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که به هنر خویش اعتماد دارد
و در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید به آنچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او منتشر گشت
یکی از پادشاهان قدیم به وی نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در دو کرسی نیکو دانی تدبیر ملک داری
و رای کارگزاری از که آموخته‌ای او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرو نگذاشته نظم خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت هر کرا وشی شود جمع
همه اسباب نیکویی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را کرامت مخصوص نکردند بلکه نزدیکان خود را
که به ارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با ایشان
نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از نوازش محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که
هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده‌اند بر سبیل تدریج بوده و پی جهد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان
آن مرتبه روی نموده و من نیز همان می‌جویم و از جهت آن می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای
ناگوار را با خود درست آورده‌ام و می‌دانم که هر که در درگاه ملوک را ملازم گیرد پنج کار اختیار باید کرد اول
شعله آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا احتراز نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را
بر عقل راه‌نما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه‌دستی نماید پنجم حوادث و دعاهایی که پیش آید
از آن رفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفت متصف شده هر آینه مراد او به بهترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم
که به ملک نزدیک شدی به چه وسیله منظور نظر شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر قرب آن حضرت میسر گردد
پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با اخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال
او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که به صواب نزدیک و صلاح ملک در آن مضمر است آنرا در چشم و دل او آراسته
گردانم و منافع و فواید آن به نظر او در آوردم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن به ملک بازگردد به عبارات شیرین و رفق تمام

مضرت آن باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا نوازش و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و نوازش
بی بهره نشود نظم هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه بروی که جیب هنر گوش کرد فضل تو
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم
تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار
اقدام ننمایند مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود
با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که اگر چه در وی معادن جواهر قیمتی است اما مسکن پلنگ و مار و
موذیات دیگر نیز جا باشند هم رفتن بر او دشوار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان
مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار به دست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد
بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است بیت از صحبت پادشه
بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره بترسد به درجه بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی
ناگه شود دو چهل بر نشیند کز بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند همتی
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا من خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان و سفر دریا اندیشه کنم
نظم چون بازوی همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری بیکوش که بهتری کرد آری
فی الجمله هر چه دست یابی همت چو قوی بود در آئی کلیله گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون
رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصراع اینک سر راه تو برو خوش سلامت
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود
شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه ملک شاه
شده‌ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد او را

بجز و خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی
مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بعد و زیردستان با تمام رسد مصراع اندرین راه چو طاوس
بکار است مگس کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش
نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی
خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری در رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ ازان نشاید
شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بجبه‌ای از وی بپردازند بیت گر دستهٔ گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی بنزدیکان خود آورد
و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه
فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق پیداست
بر ناصیه‌اش دلی آشکار است دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او
بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید
بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه هر یکی را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند
تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه و رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از
خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد و استحقاق هر یک را بنوازد چه دانه تا در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاجرم آنرا پرورند و از ثمر آن نفع گیرند
و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند
بیت من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابر گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان بچه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر
جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب هنر درست باید نه بپیوند

نظم از هنر خویش گشاینده را ای کهن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مرده و خود در ایام
از پدر مرده و لافهای جوان گر نه سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که
از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد و باعزاز
هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز اندروی لعزاز باعزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه
نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانیرا که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمند و اهل کمال
ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر
آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت
راه یابد و شامت اکمال بروزگار شاه و رعیت رسد بیت همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز برآن دیار که طوطی کم از زغن باشد
دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بر وی التفات تمام فرمود و از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس گرفته
بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز بدانش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شده و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را
مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط
شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدار توانم بود سخن رانم شیر خواست که
بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن میانه شنزبه بانگی صعب کرد و آواز داد چنان شیر را از جای در کرد عنان
تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم
که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را در اینجا مقام کردن مصلحت نیست
دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن
و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه را
که چون کوه ثابت قدم باشد با هر بادی سر تزلزل نکند و بهر نعره‌ای دل از جای نجنبد مصراع تا بهر بادی نجنبی باش همچون کوه
و بزرگان گفته‌اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار

فی هرچند فربه باشد بچوب لاغر نگشته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود چنگل باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی کند
بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بود آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه
میرفت و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید
که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز وی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه
گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت
آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه
که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از صورت بی‌معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم دل در فغان آدمی
چو طبل چو اندر میان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب و شکل عظیم و تن ستبر او حرکت خود از دست
ندهد که اگر بنگری نه از آن آواز و جثه هیچ کاری بیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او
ملک را معلوم کردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر
غایب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد
و بزرگان گفته اند که پادشاه را باید که در قضایای اسرار خود ده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن
رمزی با ایشان در میان ننهد اول هرکه بر درگاه بجرم و خیانت جفا و مالشی دیده باشد و مدت رنج و بلای او
دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود
معزول گشته باشد و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر و مفسد که فتنه جوید و بجانب
و از آشتی مایل بود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم کسی که
از ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و دیگرو

و دیگران بی سابقه خدمت پیشتر از وی ترتیب یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه
پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول کرداند و ملک را با این ده طایفه سرّ خود در میان نباید
نهاد و اصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها بیازمایند او را صاحب وقوف سرّ خود
نگردانند بیت راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم این مقدمات
پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور و در اندیشه بعید نمود و او
شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی غبار آزاری خلیده باشد
در این محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب آید بر خدمت او رغبت نموده
واقف باشد از اسرار من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا که مضمون
کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای چه حکیم بیت بنفس محتاش و بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش
تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار آن صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام بر میخاست
و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون
دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت نظم تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد
ای شهریار جهاندار آنکه آوازه او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بخوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوهی و شوکتی
ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد تند اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را باید که کار او را
چندان وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفر همت نهایت کار او دانستم و برکاهی حال او مطلع شدم

اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده
غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد سخن در پیوست **مصراع** نخستین بانگش که کجائی و بدین جا چون فتادی سبب آن تو
درین مقام و اینجا طرح اقامت افکنده چون بود شتربه صورت حال بر راستی نمودن آغاز کرد دمنه از حال او واقف گشته
گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این قطار است مرا امر فرموده و فرستاده که ترا نزدیک او برم و بر آن منوال اشارت داده
که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در خدمت رفته درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم
شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ تو
شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و شتربه
کرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا
مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی گاو ابواب عاطفت بر روی مجاوران باز خود گشوده دید
و مائدهٔ پر فایدهٔ رعایت برای طالبان آستان خود کشیده **نظم** درین مملکت گر چه کاسبی زاد در شکایت کسی
بکار یکی مکتنم نظر در صلاح رعیت کنم گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست
و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود
و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید در کمال کیاست
معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود وثوق بر وفور دانش او زیاده گشت **نظم**
نکو سیرتش دیده و روشن قیاس سخن سنج مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته
شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود کرد و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال
شریف تر و درجهٔ وی در حکم و فرمان روائی رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید
که شیر تعظیم گاو را از حد کمال و افراط رسانیده و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده و سخن او را در اوقات مهمه
و مهمات بی مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند

بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد — هم از اول حسود از ابسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت
از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من بنگر که تمامی همت بر فراغ شیر
مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافت و از همه اعزه درگذشت و من از محل و درجهٔ خود
بیفتادم کلیله جواب داد **مصراع** جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست و این تیشه خود بر پای خود زده ام و این حال فتنه
خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت
نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرده و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت
جامه ندید و آن مرید را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر
جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در اینحال که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر
در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در میان
سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت
تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگشت و برای اقامت جائی می طلبید
قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد
زاهد اجابت نمود و در منزل او پای استقرار نشوده و در آن گوشهٔ کاشانه باوراد مشغول شد و آن زن بپیشه
و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان را
جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را
چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی**
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند — زسیمین زنخ گوی انگیخته — بر و طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن بت مهرجوی — ز هر طوق برده ز خورشید گوی — با جوانی زیبا روی مشکین موی دلکوی
سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند

و نوش لبان تر قندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب (بیت) روئی چگونه روئی
روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه
در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و الغرض این جوان از غایت عشق
میخواست که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب
بچشمه زلال او رسیدندی (بیت) غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آیی بخیال دگران زن بدکار
از معامله کنیزک به تنگ آمده بود و از قصور و خلل بطاقت شده با کنیزک حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای
جانان بر کف دست نهاده و بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او آمده بر سر خوان
و فرصت نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل
سوده در نایشوره کرده و میخواست که سر نای آورده بجنبر نایشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده
خواست که دمی در دمد اثر آن زهر بر دماغ برساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد (مصراع) هم در سر آن کوی که برسر دای
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که برابری شب یلدا روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاصی یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانیده مضمون
این آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد (بیت) یافت صفا گنبد آیینه رنگ
رفت برون آینه چین ز زنگ زاهد خود را از غار ظلمات فسق و فنا و آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را اهتمام داشت و اهمیت نمود
و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله موی
(بیت) نازکی عشوه سازی شوخ چشم غمزه زنی خوبروئی که چنین باشد با جان بود دلاله میان ایشان
زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بحرب زبانی سنگ خارا را نرم چون موم کردی (نظم)
فریب انگیزی از کراتی گفت که گر دیو بشنیدی ز مرغ رجعت بوزن سوزن کار کرده بجای ریسمان زنار کردی

بی

بیش در آورده و ز دوش بیرون رنگ برون ساده لباسی و ز درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس را
فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر پیغامی که کس است و صحبت بی ناهی و هوی شحنه و عسس (مصراع)
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق و شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که یکبارگاه کفشگر چون
جای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در تهمت زن و معشوقش
شکی در دلش افتاده و در همحل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت
و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر گناهی این
زدن این زن از روش محبت و مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین مناقشه راضی نشدمی که ناگاه
زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این چه انتظار چندین منتظر چرا ایستاده زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار
(بیت) یار را گر سر پرسیدن ما غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را با آواز حزین نزدیک خویش خواند
و گفت (نظم) آسوده را ز حال دل زار چه دانی تو خواری عشاق جگر خوار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر دیوار
درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان ناله زار من بشنو و حال زار من معلوم کن این شوهر نامهربان کرا و زار بر من
در دیده بود که دیوانه وار بخانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و بسختی تمام بر این ستون ببست اگر بنسبت من شفقتی داری
و با یار من در مقام مرحمتی زنی دست گشایی و دستوری ده تا تو را بعوض خود بر این ستون ببندم و بزودی دوست خود را
عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام
از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر از فکر
شوهر زن بجنگ افتاد و در این اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و حجام از بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال
وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد و از زن حجام دم بر نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده
برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه را نزدیک معشوق خود فرست و زن حجام
از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی است (مصراع) عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده چون زن کفشگر باز آمد
و خواهر خوانده خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون ببست

وزن حجام نیز در دست روی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتها میدید و می‌شنید
و دیوان بوالعجبها که از پس پردهٔ غیب بظهور می‌آمد حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست
دعا بدعا برداشته گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صادر نیافته
در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن بازده و در وقت مناجات آن زن
شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار بدکار
این چه دعاست که میکنی و این چه تماشا که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان
درین راه صفت روائی نمی‌یابد بیت گرت هوست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من
از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست کرده و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد
مرد ساده دل برخواست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا
اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر
بحلی خواسته بنیاد از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح یقینی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام
ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این مستوره
با صلاحیت که البته دعای او را جائی نیست بیرون نرود و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته
بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را
در جواب چه عذر آورد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را
آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار
توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت
و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود در افکند و آواز برکشید که بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان برآمده زن را
با جامهٔ خونین و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد بگشادند و آن بیچاره حیران ماند نه روی اقرار داشت نه جای

اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت
برافراخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند
اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده برسم پرسش
بکامی آورده چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی
قطع کردن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت قاضی بنص قاطع و
الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درینکار تأملی باید کرد
و دیدهٔ فطنت باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن کاره را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که
این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و تنزهات در دل تو بفریفتی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامهٔ من
نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخجیران بوی نرسیدی
و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری
ننمودی شکسته نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت
خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر گنه از ماست که بر ماست دمنه گفت
راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی
کلیله گفت من از اول یار تو در این شیوه موافق نبوده ام و در قبول ارتکاب این امر متفق نی حالا نیز
خود را در هیچ باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم که هم خود درباره خود فکری اندیشی که گفته اند
مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت که اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد اینکار برآیم و بهر وجه
که ممکن باشد بکوشم تا گاو را از این پایه براندازم بلکه از این ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر در مذهب حمیت

رخصت می‌یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز مشفقی نمی‌بینم و زیادت
از آنچه هست داعیه ندارم و بزرگان گفته‌اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول در طلب جاه
و منزلتی که پیش از آن داشته باشد دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیم در محافظت
منفعتی که داند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفت که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر
در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق من آنکه
بحیلت در پی کار باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سرمنزل رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم
که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده‌ام دو گنجشک بر شاخ درختی
آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان افتاده بود باشه‌ای
مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه‌وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را
پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی در ربودی و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان رتبه
رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جای امکان بودن نیز متعسر مصرع
نی روی سفر کردن و نی روی اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر
بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت
و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت
رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود و گفت ای پدر بیت
زانم مپرس کآتش دل در چه غایتست از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه در بودن فرزندان
ایشان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق خردمندان است اما مسبب الاسباب بهر دردی
دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده و یقین که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید
هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم ازین بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد

حال

حال بچگان توقف نمودی و دیگری بچاره‌جوئی پرواز کرد و چون قدری راه بپرید در اندیشهٔ آن افتاد که کجا روم
و درد دل خود را با که گویم بیت درد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم
قضارا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوف مینمود و گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب
و هیئت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم
شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم
مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب‌پروری شرایط مسافرنوازی تقدیم کرد و گفت
آثار ملال در بشرهٔ تو ملاحظه میرود اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای
تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک
زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر بر سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر
عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از
استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان
بسازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو
تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهه‌ای نماند باز داد و
با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو بآشیانهٔ خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای
جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ
باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن قضیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران از نفط و کبریت
همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی
از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه
خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت چو زد شعله اول مر او را بسوخت و این مثل برای آن زدم

تا بدانی که هرکس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست
کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل آن
بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی
او را خوار نسازند و هرکه را بردارند بی آنکه امری کرده از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و دیگر
مصاحبان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته
و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان
از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بیجهه و کارهای
ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار
و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود
چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت
و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت
مجادلت فرماید و آنجا که مناقشه باید بسبب در لطف گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار
کلیله گفت دانستم که کمر بانتقام بربسته و در کین شیر نشسته و میخواهی که از غمز تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجه نیکو ندارد و طریق مکافات بهر کس بدو باز گردد بیت هرکه بدی کرد بجز بد ندید آفت آن زود بدو باز رسید
و هرکه دیده عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده
بیت جهان بود زو پر محنت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا
برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردان

دیده

دیده دل من تا امروز بسته بود و وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان بروی مظلومان کشیده و مظلومان بجز رسیده و تیغ
جفا کشیده و حالا در مقام رعیت پروری صافی گام و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی
حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی بپدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضه امید و آرزو
شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژده بجان آمد القصه بیمن معدلتش کار بجایی رسید که بره از پستان
شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت
چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گرگ از در پاسبان گشت آنگه یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از سبب تبدیل
سوال کرده و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من بشکار رفته بودم بهر طرف
میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دویده و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی
درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی
لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست
من با خود اندیشیدم دیدی که چه کردند و چه دیدند هرکه آن کند که نباید آن بیند که نشاید نظم بکن دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید میل نیکی کنی که همه جا خویش را سرفراز خواهی دید در طریق بدی بروی خود را
پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذر
مباد که شامت آن در تو رسد معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم آید
او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بازارنده او رسد بر آن چه ضرر مرتب خواهد شد کلیله گفت
گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک او سعی کنی و او را قوت از قوت تو پیش است و دوستان و معاونان
او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را
بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و به تو رسیده

که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوه
خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات
بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج و حیات هر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق
فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد
و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم در این مهم
خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار جگرخوار
چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن
خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را نکشی که در هلاک خرچنگ کرد و جان عزیز
بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از
همه جهات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید
چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده
با خود گفت **بیت** دریغ قافله عمر آنچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بباد
بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مرد تواند بود و یاد دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده
و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم **مصراع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد
پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت انداخته
گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت
و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را
از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خورسندی آراسته میبود امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و می گفتند که در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی از این بیشتر است

اول

اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت
و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود
باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی با ماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو
رسیده و عنان تمییز از دست ما ربوده **بیت** چندانچه سراپای بهم مینگریم پر کار صفت ز خود بسر گشته تریم حالا ما با تو
مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد
خاصه در کاریکه نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما زیاده از حد بسته است و حیات تو
بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام
و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا غیر از این حیله بخاطر نمیرسد که در این نزدیکی آبگیری میدانم که آبش از لطافت
با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینه گیتی نمای سبقت میگیرد دانه ریگ در قعر آن توان
دید و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سباح وهم ساحل آن را تواند دید
و دیده دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر قطره آبی ندیده **بیت**
آبگیری خاص سان دریاییست لیک دریای بی سر و پاییست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیه العمر در امن و راحت
و عیش و فراغت توانید بود گفتند نکو رهیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه
از قوت و قدرت دست دهد از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
ماهیان تضرع نمودند و بعد از مبالغه بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر
پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و زمان بزبان دیده بر حال زار ایشان میگریست
و هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت
خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر بر سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را آگاهی از آن فکر داد ماهی خوار اندیشه کرد
که مرا دشمنی کلی تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجایگاه

خرچنگ که از دور استخوانهای ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد
اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی
بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بقتل مشهوری که گر مرادت بدست آید بکام رسی و گر بهم نرسد آخر آن تو معذوری پس خرچنگ
خویشتن را بگردن ماهیخوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهیخوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری
بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان شد خرچنگ از گردن فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد
نزدیک بقیهٔ ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان
شاد گشته وفات ماهیخوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند نظم وجه حیات پس از مردن چنین دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به مرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن بهر چه خواهی به و این مثل را
بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شده و بال کید او بنفس او ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم در وی جای گرد
اما من ترا وجهی بنمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمند از اغلاف نتوان کرد بیت مرا بکیده ارشاد همینکه ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد
فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه
بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات
خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ
باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا
در ربود و همان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفتند
و زاغ باز رست مصراع خصم از میان برفت و سر سنگ از کنار رهم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که
آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه جا حاصل است

و مکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر خفته سازی او مکر در بند و شاید پیش از آنکه تو بر وی
شام کنی او بر تو چاشت کند که داستان آن خرگوش که بسمع اکثر از خلق رسیده تو نشنیده که داعیه گرفتاری داده گرد
و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بهوی طعمه
میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرده
آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم آن گرگ متنبه شد بر جست و خواست که بگریزد گرگ
سر راه گرفته گفت بیت پا پا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از نهیب او
بر جای خشک شده آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین نالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب آمده
و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من بدین جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه بندد و چه گشاید و در این نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد
چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات
اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها
و الا من خود اسیر و معتقدم مصراع دیگران را در کمند آور که من خود بنده ام گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده
راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس دادی و بنیرنگ سازی و بهانه تراشی
وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهکی چست و غلبه بود بانگ که تماشای آن پیشه بود لعبت بازیگر صحرا و کوه
دزد دکان برده بیازی گرو هم ره صحرا غضبان بود از او هم سگ ده نعره زنان بود از او در که جستن شده ازو گم
صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش او را سابقهٔ عنادی از قدیم داشت در این وقت فرصت یافته داعیهٔ اهتمام کرد
و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام او داد و
گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جای نشین خرگوش گفت از مدتی دیر
باز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا از دیدار آن سعادت
محروم میمانم در اینولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرفراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز است در

از مرار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی احباب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته
تا دیده و دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات
فیها و نعمها و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر میتوان نمود **بیت** یا ازین در بگردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بجا
چون دعای مستجاب روباه از صفحه این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید
با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم طور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان بریزم **مصراع**
کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه بنوعی خوش آمدی چند بر کار کرده گفت ما کمر خدمت مسافران بجهة آن بر بسته ایم
و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس کمال ایشان استفاده نماییم خصوصا
چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف سفیر ناتی من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا هیچ بعالم روزی خود میخورد
گر زخوان تست نانش گر ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید هر که او میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم و جهة مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال
تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد
که مردی بی تکلف و درویش مشرب و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد تکلفی نمایی
در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و دل فریفته شدن روباه مژده کامرانی داد
و باز نجا دید که بکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ و بدان طمع تیز کرد
بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمت با خود خیال خلاصی می بست اما روباه
از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای
آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت ازان بخانه
بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمد و آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید

و مسافران دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شعفی عظیم و گرگ حرصی تمام بدان کلبه تاریک درآمدند
قدم بر سر خاشاک نهادن همان و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است
علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی
که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که
تو میگویی اما که وجود مغرورست و از دشمن چون منی غافل او را بغفلت از پای در توانم افکند چو سهم غدری از کمین دوستی
گشاید جای کارگرتر آید کرشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمده چون از کر او غافل بود با وجود خردی کار آن
در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود
که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ کلغذارش هزاران ستاره
تابان و در حسن هر یکی از ان ستاره کان فلک سر گردان **نظم** روان آب در سبزه اخضر چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودندی و بواسطه خوبی هوا
و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت آب و نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تند خوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص کردانیدی
روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توییم
و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش
بلاییم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن
و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما را شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ
ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بر آن رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی
و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی بگذشت روزی قرعه
بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مساهمتی کنید
شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت

و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید انقلاب در ملک
آتش گرسنگی او بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقش جهد را از روی دل میطلبد
آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور هر روز خرگوشی در صحبت من
فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه بما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای
ملک وحوش و وظیفهٔ ایشان است بسخن من التفات ننموده و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد مصراع
نشنیده که هر شیر و پشه ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده و قوت و شوکت خود شرح داد که من
بطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت
در حرکت آمده و گفت نظم منم آنکه در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این دلیری کند
که سر پنجه از صید من بفکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از وی بستانم و انتقام خود نیز ازو بکشم
خرگوش گفت چرا نتوانم و او بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد دد آن
صحرا ساختمی بیت امان از خدا امید دارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد
و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان شد خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که از صفا
چون آیینهٔ چینی صور را درست نمودی و بخاصیت حلیه و چهره هر کس ناظر را برابر نمودی بیت درو گشتی نگار گر کردی نقش خویش
از صفحهٔ ضمیر منیرش خواندی گفت ای ملک خصم نابکار در این چاه است و من از مهابت او میترسم اگر ملک مرا در کنار گیرد خصم را بتو نمایم شیر او را در کنار گرفت
بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در چاه در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود
در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را از بن برآورد و رنج بسپرد و خرگوش بسلامت
برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بیغم
و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پی بیگمان بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد
که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد

دمی دارد و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زینهار گرد اینکار نگردی که هیچ خردمند
برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بر این کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت
تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری در پیش ایستاد
شیر گفت روزها است تا ترا ندیده ام خیر است گفت انشاءالله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت
خبری حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت در اخلوتی و فراغتی باید شیر گفت هیات وقت است
زودتر باز نمای که مهمات کلی تأخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تأخیر در کار پیش آمده
که در تأخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد
و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید ملاحظهٔ
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل را بجز ادای حقوق تربیت غرضی نیست
سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک
بفضیلت رای و مرتبهٔ خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیشنهاد ضمیر خود میدارم
تو بی تکلف انچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت
میگویم و لیک و شبهت و غرض و علت آلوده نیست و معیار نقد محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را شناسد بیت بحمدالله که ذهن
شه محکیست که قلب خالص را از قلب بشناسد شیر گفت نور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر
و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمیابد دمنه گفت بقای کافهٔ
وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یکی از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف
و موسوم است باید که در ادای حق تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد و حکما فرموده اند که هر که چیزی از پادشاه
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نشمارد البته خود را خیانت کرده باشد

شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من معلوم شده و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث
شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت حال آن تدبیر اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته
کرده دید زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خرد راهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه
با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام
و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او دانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده‌ام
بیت ز نیرو که او را در گمان بود خیالی داشتیم نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن
کافر نعمت غدار آهنه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین کرده‌اید و در مقابل آن نعمت
این صورت از او در وجود آمد و بازای چنین کار رفیع چنان داعیه از نهاد او سر زد و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی
ان رآه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود
یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم
کسی را که گیتی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی حقیقت این خیال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
کار از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر یک دو نشست
و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را در جرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت
وگرنه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چاره اینکار بر وجهیکه ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند
خاطر فاتر و ذهن قاصر بادادان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل در تدارک مهم کار باید کرد و اگر تامل کنند
یمکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت ساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود و مار شد
برآور ز سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته‌اند که مردم بر دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث آفت
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشی پیش گرفته

پیوسته

پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن شناخته باشد
و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده مصراع
اول الفکر آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را
حزم گویند و دویم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه بر این کس
راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است
و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مهجور و ستور
آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت
در او سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی
از آن سه ماهی حازم بود و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از یاسمین درخشنده چون قبه خضرا از کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را
بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم صبا شاد
سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن باز کرد چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو سه صیاد
ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی قامت این سه ماهی در آن غدیر آگاهی یافتند بایکدیگر میعاد نهادند
برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب باتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد
ماهیکه عاقل کامل بود و خردی زیادت داشت و چون بارها دست برد زمانه جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود
و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد نظم
خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که فرش نباشد درست بنای نهفش بود سست
پس بیکروی بکار آورده و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که باب روان متصل بیرون رفت
علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که پیرایه خرد آراسته بود اما

اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشته چون این حال مشاهده نمود دیباره خورده کف غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان
چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی
بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز
فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته‌اند که در وقت بلا تدبیر فایده نبخشد و دانش و رای در زمان آفت
منفعتی زیادت نرساند اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن
تاخیر و توقف روا ندارد و پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شناور میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور
مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را در جوی آب افکنده جان از بلا بیرون برد بیت مرا ده دست
گر خواهی رهائی که بیمرد نیابی آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد
و ملک را از ایراد این مثل معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار
آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود از خانمان او باسمان باید رسانید
بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که
شتربه خیانت اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد و چه در باب وی تا این غایت بجز خوبی و نیکوئی
کاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هرکجا ناقص بد بود وجود
چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بد گوهر تا وقتی که یکدل و ناصح باشد هر رتبه که امیدوار است نرسیده اما
چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد در خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند
که بنای خدمت سفله و بی‌اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از خطر و خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی ایشان تیره گردد
و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کفران نعمت و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با لئیمان که سفله طبع و دون
همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از نعم و الطاف
چنان محروم نباید کرد که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند

وچندان

وچندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید همیشه
میان خوف و رجا در کار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی
ایشانرا بجود و منفعل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی‌برگی خدمتکاران دلیر سازد
و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آیینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفی است و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه
و معهذا من با وی پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و ابدا که از من
همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد بیت چو دل بر دوستی خویش اعلم
چرا دشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل
به تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در اوست
و ملک را گر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده و شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندی بیت روز و شب
معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بجهت ضرورت جلای وطن بایستی کرد
هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ماءمنی دیگر شدند قضا را گذار ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان
پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای رفیق عزیز ترا چه پیش آمد که گریبان جان در
دست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب
مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته بجا میمانم
عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از
پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که حیف بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی
از دست دادن بیت ای هست بر و بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروشش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته
سینه را بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و گاه گاهی از حرکت عقرب حسی کرد

پرسید که این چه صوت است که میشنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را
جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر انداخته‌ام و
به پشتی کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منت نمیکنی و حق صحبت قدیم را وقعی نمی نهی باری سبب نیش زدن این
چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود
بیت غالباً آن است که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله
که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد و یا گذشته باشد غرض از آن نیست که طبع من مقتضی
نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن بیت هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت از او شود پیدا
نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بر وی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را
پروردن آبروی خود بر باد دادن است و سررشته کار خود گم کردن بیت در خاک [illegible] زیور درخت
با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگان است که هر کرا در اصل خود نسبت نیست امید از او هیچ [illegible]
چه حرامست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند نا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل تربیت نه بطعم نی شکر گل بر نچیند
اگر همه خار پرورد و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی
اندیشناک باید بود نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر کس سخن ناصحان اگرچه درشت
و بیجا باشد گوید التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در [illegible]
نظر استخفاف نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا یابد
بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین آرد و بباید دانست
که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه حادثه بزرگ افتد
حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم کرده اند
و حواله اهمال بهر یک از ایشان کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد امروز چه بیکری که فردا باید کرد

داگر

داگر که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چه باید کرد شیر گفت سخن بیک درشت گفتی و از سر حد ادب
تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه بر تقدیر که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او
واقع طعمه من است چه ماده حرکت او از نباتات و حبوب گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه
اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آنمقدار حساب ندارم که خیال معاندت من در ضمیر او گذرد و یا سودای
مقابله من در دل وی جای او جای گیرد بیت مرغی را کی رسد با چون منی لاف جدل کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن
و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاستی
و ناقص گردد و اگر بر بالا برنهد چتر همایون که آسای سر که مقدار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشیده
عاقبت زوال یابد نظم تهی دست گر مایه داری کند چو لنگیست کو راهواری کند من آن حصیر را گر دم
منش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بآنکه گوید او طعمه من است یا من بر او
غلبه توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بدیگری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بر زرق
و مکر دوستان و عذر نقشها برانگیزد و از آن بترسم که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریص کرده است
مبادا که با او دم موافقت زنند و کین اگرچند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری پیلان قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم اما بهر صورت دامن گیر من است که او را برداشته‌ام و علم تربیت
و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده
اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود
و عهد من در خاطرها بیقدر شود بیت هر سر را که خود برافرازی تا توانی ز پا مینداز نی دمنه گفت ای پادشاه
و تدبیر درست آن است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت سروری مشاهده افتد
فی الحال اطراف کار خود را فراهم آورند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان درچینند و پیشتر از آنکه خصم
فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید

فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت بو نطلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامیکه مدد بقای تن و ماده حیات است چون
در معده فاسد گشت جز دفع از مضرت او خلاص نتوان یافت **بیت** آنکس که دل عزیز در او شنا و کرد گر خود مثل جان تو باشد گم کن
دمنه در شیر اثر کرد و گفت مرا کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست همان بهتر که کسی بنزد
وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد
در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خاطر بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب
از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار
خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد
باز آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست
و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد
و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده و در چمن دکانی همه ریاحین سلامت روییده و نهال حیات همه ثمره امن
و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید نتوان بود که رایحه گلزار سخن
سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته
یک نکته دلپذیر بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز یک اشارت بحل کردن گوینده را به
بند های گران بسته **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی است که هم سود و هم زیان آرد نشان گوهر
کان گفته نکته گر را به درد دل کشد آواره یا بجان آرد ولی بس است که گوینده را کین لفظی دهد باد
همانندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معلوم
چند بکن که بیکباره بر آید و جنگ آغاز نه یا فتنه انگیزد و ارباب عزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند
و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست خفایی تدارک نمایی
شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بموضوع یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن
دست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت بیرون **قطعه** نباشد پسندیده شرع و عقل

لی دانم

گرابی تنبیه شاه فرمان دهد که همچون مضای قضا حکم او گهی جان ستاند گهی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب
فراست را از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او
در طلعت او از سیما و زشتی نقش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر
پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت
نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهات از راه حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه
یقین بتبدیل خواهد یافت و دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز او التهاب آتش بلا بالا گرفته است که کار از بهبود
دار طرف وی نیز شعله افساد بر افروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بیچاره هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شتربه هم باشاره شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی
شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از کمون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد
دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد شتربه تعظیمی فراخور
حال نموده آغاز لطف و تملق کرده گفت ای دمنه **مصراع** یاد میدار که از مات نمی آری یاد روزهاست
که دیده دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و گلبن یاران را باظهار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن
نگردانیده **بیت** عمر ما نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یک نفس نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف
ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته ام و بوستان
تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام پنهان تو با تو عشقها باخته ام
و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت بوده اشتغال داشته
و خواهم داشت گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان
دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد
و یکسخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بروی آشنا
و بیگانه در نبندد **رباعی** از فتنه و این زمانه شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز

در پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن حیلت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین دو شیر باز نمای
و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عامتر و فایده کلام تو تامتر باشد دمنه گفت شش چیز
در این جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان
بی ذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از مخانه دنیا مرتبه نهند که سر
و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی
با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد
و کسی با مردم دون و سفله توقع نکوکاری و مقدار نکرده و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه
خونخوار بیرون آید **نظم** صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس بحر پر ز خوف و خطر
هر که نزدیک تر پریشان تر و در همین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است
شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر کرهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده
دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود میگویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم مگر جانب دوستان در اینحالت بر جانب
خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و معاقد محبت
میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن در اندیشه بوفا انجامیده و من چاره جز
آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه خود را بر زمین زد و گفت ای محب مشفق
و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خود خبردار سازد و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و ملاطفت
فرو گذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان رانده است که شتربه بغایت فربه شده و بر این درگاه
بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و خوش بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر دوستان را بهره
خاصه و شیلان خاص و عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او شناختم آمده ام تا تو را آگاه
نموده و حسن عهد خود را بر تو برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بسرانجام
بیت من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال صلاح وقت در آن میبینم که تدبیری

ابرد

و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری که بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی
دهد چون شتربه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه نا ممکن است که شیر با من غدر کند
و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و غلط
نیز خواهی دارم غالب آن است که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در ملازمتش
طایفه نابکارند همه در سخن چینی استاد و ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و او شان را بارها آزموده است
و انواع خیانتها و غرایبها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد
و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت اشرار در حق اخیار بگمانی بد پدید آید و بدگمان خطا را صواب پوشیده شود
و قضیه بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و بصورت آثار حقیت وافی دمنه پرسید که چگونه است آن
حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت
چند نوبت بر این سوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن کار از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهده آن
محصول مفلسان که اندیشه از شرح غزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی همت خود را فرو گذاشت
دیگر شب هر گاه که ماهی میدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان التفات ننمودی
و گفتی **مصراع** من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه و بی برگ بودی
بینوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من سمع یحل در دل وی کراهتی پدید آمده
و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زان یکی سرگین شد و زان
ز دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصه
تلف و تاراج سازند **نظم** شاه هر موزون ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه بر دم دید و در خشم کشم هیچم نداد

کارشاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد   شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر
بمن رسانیده‌ای علت است هیچ دست آویزی پای تصرف ارجاده استقامت نتواند پیموده و دیده چهره مراد نتواند دید
چه خشم را اگر موجبی باشد بتسرضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا
تیز مزاج او و داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را
اندازه و پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی متعذر نه و در آنچ میان من و شیر واقعست خود را جرمی نمی‌شناسم مگر اگر بر
در رأی و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات کار بکار او بجهة
صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده و از قبیل جرأت و مباسطت
شمرده و هیچیک از نها که از من جدا در شده خالی از فایده کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده در هیچ محفلی
گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت
و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد بیت دارد سبب درویشه اینجا چه رسیده است   زایل شدن محنت و حجب بیماری
و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای
تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوشامدگویان را بجز حیثیت اختصاص دهند
و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم قطرات زهر کین از ملازمت سلطان سلامت
نزدیکتر است و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است
و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را باتش تشبیه کرده اند چه اگرچه صحبت ایشان
کلبه تاریک امیدواران از انوار روشن میسازد ولی شعله سیاست بیخ خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را میسوزد و خرد کامل
برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر آنجمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق آن بیخبرند
تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر سیاست سلطانی و صولت
و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار رساله عنایت با یکجرعه عتاب برابر نیست
و مصداق این قصه مناظره بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت

وقتی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهد و حال آنکه
عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و بانگه وفا مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است
و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت
سگ که وفائی بر پای نیستش   بهتر از آنکس که وفا نیستش   مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام
بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو چندین لطف مینمایند
و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات است از آن مردمی یابی مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام می‌کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان
گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نمیشناسی   در منعم خویش میهراسی   و من با آنکه جانوری
وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم
و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم بیت مرغ دستاموز را چندانکه کس دور افکند
با نشاط و بال آید باز چون گوید بیا   ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آن است
که هرگز بازی را بر سیخ کباب نکرده ام و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز
گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت
که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام
اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی   کایشان دانند سیاست سلطانی   دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری
و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد
و درخت میوه دار بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال
بال و پر کنده و شرمسار قطعه و بال من آمد همه دانش من   چو روباه را موی و طاوس را پر   هنر عیب من شد و گرنه مرا
نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر   و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم

بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده
امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادت
دیده شقاوت و مدد نکبت گردانند بیت چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور بزرگی
در اینباب فرموده است بیت گر هنری سر ز میان برزند بی‌هنری دست بدان برزند کار هنرمند بجان آورند
تا هنرش را بزیان آورند و هم در صفت بی‌انصافی عیب‌جویان گفته‌اند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در شمرد گرچه که پیدا بود
رسم بزرگان بود انصاف گاه کار خسان نیست بجز خارخار و اگر ندارد دل رحمت‌پذیر تهمت پیشینه بود بر جریره
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر آل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر بر آن
موافق نیست هیچ مضرتی از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با کید و غدر ایشان موافقت
خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند
در همه حال میباید که فکر دوراندیشی را پیش و کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بمقصود ظفر نیافت
شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم کرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن
جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر
رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا برفروخت همه فکر و تدبیر ما را بسوخت و چون آفریدگار حق
سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر
ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت وقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر و گر تو
قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکردی دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده‌اند
که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان
روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت‌انگیز
نسیم عطربیزش راحت‌آمیز و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی
هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمین‌بران سمن‌بوی شکفتی و باغبان آن گل رعنا

عشقبازی آغاز نمود و گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار
از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل درنگرد مست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نمود
گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگردوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت
و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سیوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند
خارخاری از بلبل در سینهٔ دهقان پیدا آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بدانهٔ حیل او را صید کرده در قفس
محبوس ساخت بیدل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده و گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده
اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده آشیانهٔ من در بوستان است و هر صبح طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر
معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب بنادانی که
تا کی پوشی ازخشن یا رب برافکنی نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده
سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده در
گوشهٔ زندان میزاری و من هم در هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق
زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین قدر جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام
تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود نظم کند گر ونه ذره میقیاس هست بر نیکی و بدی حق‌شناس
هر که نکوئی کند انیش رسد وانکه بدی کرد بپاداش رسد این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان
آزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستاده آفتابهٔ پر از زر بر دار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را
درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اذا نزل القدر
بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی
ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند نظم ببر پنجهٔ دست قضا هیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ

هرچه از قضا آید از آن چاره نیست و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که بر حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه
سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای شتربه آنچه من معتقد تست علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیر از برای تو خیال کرده بسبب
بدگوئی خصمان یا بیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار
غداری بدمزاج و مکار اوایل صحبت و حلاوت زندگانی بخشد و اواخر حضرتش تلخی مرگ دارد و چنان
تصور باید کرد که او ماریست منقش که ظاهر رنگ بدنش بر نقشهای رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر قاتل
که هیچ تریاک آنرا سود ندارد کند و **بیت** همه یاور نکست و کره و فریب نه صدق و مروت نه مهر و نه شکیب
شتربه گفت طعم نوش گرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم **بیت** ای لذت وصل چشیدی یکچند اکنون الم فراق میباید دید بحقیقت مرا اجل
گریبان گرفته بدین پیشه آورده و اگرنه من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که او طامع است و من طعمه او را
از مصاحبت او بایستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بعد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افکند
بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا تا تقدیر الهی و دمدمه
نوای دمنه مرا در این ورطه بلا که انداخته و حالا دست تدبیر از دامن مدارک کوتاه است و جز بدان متهاب بود
ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای ناسزا برای خود چنین آتشی برافروختم
و هنوز دودی پیش من نرسیده از تف آن دود و آب زلال سوخته ام **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و از غایت حرص و شره طلب افزونی نماید مشابه کسی است
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر قطعه بزرگتری افتد و خیال بهای قیمت آن بیشتر میرود تا بجائی
که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چه ریزهای الماس پا و پای او را تراشیده و مجروح شده باشد
و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده کرکسان را
طعام گردد **بیت** از زیادت طلبی کار بتو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت

این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خام بود **بیت** بگذر ز طمع که آفت جان طمع است
طامع همه جا و بر همه کس منفعل است گردنی که بسلسله حرص بسته شده عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر که
سودای شره در وجای گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود و بسیار کسی از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه
محنت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ دمار
از نهاد او برآورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگشت
روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را
موی او خوش آمد و بهای تمام او را از فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را بر این داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را
دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود کمین نشسته ترصد صید
روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت
اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد
نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده **بیت** هر کجا خطر مشکلی بینی
جهد کن تا برون خط باشی و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد اما نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده
و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** هر تو را چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی خطر است بر وجه هم
و آنکه بی خوف و بی خطر باشد همت آن قیام باید کرد روباه این فکر کرد و از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت
پلنگی گرسنه از بالای کوه فرود آمده و بوی مردار او را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانوری در حفره
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بردرید صیاد حریص بشومی شره در دام بلا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از
بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی از او دانسته و بنده را سر افکنده ساختند
بیت زیاده بر سر تاریک کله بدستار آری بجا که پای عزیزان که در دستار آید شتربه گفت من غلط کردم که
در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت بیکسی که

که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره بپاشد و گفت یاد در گوش کر ما در ناد و از غم
و شادی فنر و گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بوس تواله و تمایل
عشق بازد و یا او ذکر دهد و باد بند قطرات باران توقع کند نظم ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه طلبید از شاخ سرو سهی
نهال بید ترا نی شکر نخواهد داد هزار بار گر آب جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین سخن در گذر و تدبیر کار
خویش پیش گیر شتر گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فرا هست من حکم میکند
بآنکه شیر در حق من بجز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است
میل شاهین ترا ز وی زندگانی من بگذار فنا اولی تر است که بر پایها بچه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم
پشت شده دست بهم دهند دیگر وی به قصه کشی کنند بجه حال ظفر او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال
قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده برادر مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن
حکایت شتر گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند
و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بر طرف طلب
علف می پوئید گذرش بر آن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را
استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت
بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت و آنچه ملک فرماید
هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت مینمائی در صحبت من
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب
شکار می رفته بود و پیلی مست با او دوچار شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسید
به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که طفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی
بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آرید

من بیرون آیم و کار شما را ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند
گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بکشد
دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که
شیر او را امان داده و بعهد خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خاین همه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخوشنود نظم هر که در او طرح خیانت گریست دین وی از عهده دیانت بریست
سکه مردی ز دیانت بود قلب مردم ز خیانت بود زاغ گفت در این باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده
این عهد بیرون توان آورد و شما جای نگهدارید که من بروم و باز آیم پس پیش رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری
نشان کرده اید و از صیدی خبر آورده اید زاغ گفت ای ملک بیچکه ام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز
نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را فراغت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید
شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است
و از و در مصاحبت نفعی متصور نه غالب الوقت رامیدی است در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر
در خشم شده گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که غیر شیوه نفاق و شیمه غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مروت
و مروت بیکبار فرو میگذارند اهل زمانه را که وفا نیست با ایشان مطلب وفا که غیر جفا نیست کار ایشان سگ
ذکر بگان خموشی که از جیل بجز بر کنار سفره نباشد شکار شان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زینهار
داده را قصد کردن در کدام ملت رواست بیت هر شاخ پایه ای که از نشست سر بلند شکن بدست خویش که آنهم شکست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله
و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را
فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد
و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و یاران را گفت
قضیه بر شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر

و رنجی که بدو رسیده و تازه گردانیم و گوییم ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی بگذرانیم امروز
که این حادثه پیش آمده مروت تا اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آن است که جمله پیش رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم
مقرر کرده ایم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک
چاشت از من سازد و دیگران آن را دفع کنند تا کشتن بر شتر مقرر گردد و پس باتفاق نزد شیر آمدند و این فصول را
با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی با فسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داد و
بر تقریر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت
شها در جهان کامرانیت باد همه بزم طرب شادمانیت باد راحت بعیشت ذات ملک متعلق است و اکنون که امروز
پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی میتواند حاصل کرد باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران
گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو کیستی که در آن بشمار می آری زاغ که این
سخن شنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت ای شهی که بهنگام کین سوال اجل ز تیغ تو برد روز ماتم
مدتی متمادی شد که در سایه دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گنشته ایم امروز که موجود
آنحضرت بخوف مضرت مبتلاست میخواهیم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از آن
چاشت فارغ کرده دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی
ناک و زبون و زیان کار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد
و گفت بیت که شاها خدا و خلق یار تو باد مدار روز میدان شکار تو باد من سر خود را فدای ملک ساخته آمده ام که ملک
خداوند این اجزای مرا درین دندان جای سازد و یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی
اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر تو هم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن گشید الا جهل
کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ای آشتی گر کشاده و استیجع فروزه بر آستان تو
درهای فتح و فیروزی من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم با رابطه جوان ادا

میسازیم بجان مضایقه نیست بیت بر نخیزم از سر کوی تو تا جان دارم ور رسد بجان از سر جان برخیزم دیگران بتملق الکلمه
گفتند این سخنها از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است
رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین مکارم نام نیکی یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد
در دم صد هزار کار چو با جان رفت انجامست کار پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را
پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکاران باب غرض خصوصا با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه گفت که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است الا آنکه جنگ و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل است
و من قتل دون نفسه فهو شهید مراد از این مثل دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بنام مردی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مبادرت
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب را بمدارا و ملاطفت کرد متهم خصم بر آید و دفع مضرت
بلطف اولی شناسند نظم ز بیخ خوش از چشم ناخوش بهست بر افشاندن آب بر آتش بهست مراد که در لطف کرده تمام
چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را خورده و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید
که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعد روز و زرق آتش فتنه بر انگیزد که ز باد آن آب تدبیر فرو نشیند و تو خود
تسلط شیر را دانسته و استیلای او را شرح و بسط ستیغست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب او غافل مباش
که هر که عدو را خوار دارد و از نتیجات محاربت بیندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی
شتر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از
مرغان که ایشان را طیطوی نامند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آن مسکن گرفته بودند چون وقت
بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جای
تامل است چه اگر دریا موجی بر آرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ضایع کرده و آنرا چه تدبیر توان کرد

نرفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین جرأتی اندیشد و بگذارد
که بچگان ما غرق شوند از وی بتوان ستد بیت چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
داد و گفت از حد خود تجاوز نمودن لایق نیست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق
وکیل دریا را با نتقام خود تهدید میکنی و به چه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آیی بیت باز آی خود ز کجرفتاری
چو گنجشک بازشی و بازی کنی / ازین اندیشه درگذر و از برای بچه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ
که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بود
آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی
و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشته حال ایشان
بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده و عمری بر غایت خبری برده بیت
خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد / خوش آن دمی که به یاران همدمان گذرد ناگاه دست روزگار غدار
بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان
نمودن آغاز کرد مصراع وای نعیم لا یکدره الدهر نظم خوش است انجام وصل دلبرانی / ولی هستش خمار هجر در پی
برین خوان کس نخورد لقمه نان / که سنگی نماندش در زیر دندان در آن آب که ماده حیات و وجه معاش ایشان بود
نقصان کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف
برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر آنرا که بر جای خویش / دلش انجم این و آن آتش است که بر خنده رنج
سفر بد بود ولی از جای وطن بهتر است پس با دلی پر ستم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع
در میان نهاده و گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام چگویم که چها کرد سنگ پشت
از سوز فراق بنالید و از دوری تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود
و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای بی تو حرام زندگانی / مرگیست بنام زندگانی
دیده که مرا طاقت وداع نیست تحمل از فراق چون خواهد بود بیت هنوز نشورد و دانم ز چشم ناشده دود

دل از تصور دوری چو بید لرزان است بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه ما را
بالتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش اما ازین جهت که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم
بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت / کسی ز روضه جنت باختیار نرفت
سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان
حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری
چون جان برود این تن بیجان چکند گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است
و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بیشتر آنی که دل
روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش با تیره و دیده بخت با خیره خواهد بود و ما را نیز خوش موافقت و مصاحبت تو
آرزومندیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز
در فضای هوا با ما اتفاق کند متعذر است و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بچه وجه توان کرد
سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و علاج این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی
از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کار دلی باید و بخت / ناید ز دل شکسته ام هیچ درست
گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تنکی و سبک سنگی در یافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی
و عهدی که بندیم در آن ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید
و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهده بپیچم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند شرط آنست که چون تو را برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی
چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که هر چند آنچه
بعبارت یا اشارت چیزی بشنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و بهیچ وجه زبان نگشایی سنگ پشت گفت
فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه بپیری رسیدم در فضای بوستان
بدیدم آی آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاوردند

وسنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند
گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شدند از حال ایشان متعجب گشته و تفرج کنان بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برآوردند که بنگرید که سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت در آن ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود
هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمده و طاقتش
طاق شد گفت **مصراع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند که
وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نکوخواهان دهند پند و لیک
نیکبختان شوند پندپذیر پند من ورچه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آن است که هر که
موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده
بیت بکش که سخنهای عزیزان بگوش بسیار بجاید سرانگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی
و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده که هرگز بمراد نرسند و سخن همان است
که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه
چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج درآمده ایشان را در زیر دامن لاکه گرفت
مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده و بار گفت ای خاکسار من دانستی که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را
بر باد دادی و آتش بر جان زدی بار دیگر تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان خویش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی
که من بر همان عهدم که داشته‌ام و از عهده قول خود بیرون آیم انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال
نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان در میان
شرح داده التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این نغم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی من [illegible] وقت
هنگام دستگیری وقت عنایت است اگر عزیزان در این واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان همه مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت
و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن رها باید کرد **بیت**

با قصد

با قصد خاری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم بباید نهاد مرغان از این واقعه خسته حال و شکسته بال
شده و پر در پر بافته و ملازمت بارگاه سیمرغ نشتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر عزم رعیت
نموده خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان
از صفحه دولت تو سترده شود و پادشاهی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده بانعدام خشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن ظالم شد
و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که عدد آن
در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف ایشان از میزان گمان و امکان بیرون بجنبیدی
قطعه همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال
کشیده نیزه و خنجر ز چنگ و منقار بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید
وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام عجز درآمده بچگان
طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت
که از سوزن خورد وقت کار آید که نیزه دراز قد در آن عاجز ماند و شرر آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه را دریابد
درگیرد و بسوزد و حکما گفته‌اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید **بیت** دوستی را هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بیدادی کار دشمنی بوده‌ام نتوانم لیکن چون شیر قصد
من کند صیانت نفس و نگاه داشتن تن خود لازم دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و ببینی که خویشتن را افراشته
دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی از این معنی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر بستر عذر و قصد شیر اطلاع خواهم یافت دمنه شادمان
و تازه دل بروی کلیله آورد **بیت** بخودی کشادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از کو بهر گران بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد **مصراع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که کار
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات

مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان
بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه
بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد
که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همخانه
مار و همسایه شیر بودن اگر مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و دیگری دهن بگشاید **بیت** گر ملازمت
پادشه کران ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را میساخت از هر دو طرف
علامتی که دمنه بیان ایشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند و فرو دوش فریاد و در عرصه زمین و فضای
زمان افکندند **نظم** ز غوغای ایشان وحوش و سباع درآمد و دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر سر فرو
یکی زیر خاشاک پنهان شده و کلیله آن صورت دید و روی بدمنه آورد و گفت **ای غافل** صد حیله برانگیخت و بو … آمیخت
و آنگه ز میان کار بگریخته یاران دو صد ساله فرو نشاندی این گرد بلا که تو انگیخته ای نادان وخامت
عاقبت کار خود می بینی و شناعت حالت خود مبهم میابی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت
این عمل که تو کردی و او را اینکار رفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بضرورت ولینعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
تو بی نفس شیر رسانیدی **اول** مخدوم خود در ایران داشتی که بنقض عهد و پیمان موسوم شد و ابواب …
جار داو داشتی **سوم** بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی **دوم** خون آن بیگناه که سعی تو
کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی **سیم** جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ایمن کردی از خوف او ترک
وطن کرده منزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده و محنت غربت و بلای جلای وطن مانند **چهارم** سپهسالار
لشکر سباع و حمله تلف کرده باشی و هر آینه جمعیت ایشان بعد از این نامنتظم خواهد بود **پنجم** عجز و ضعف خود ظاهر
گردانیدی و آن دعوی که من اینکار را برفق و لطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست
که فتنه خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد و دمنه
گر تو نشنیده که گفته اند **بیت** کار که بعقل برنیاید دیوانگی در او بباید کلیله گفت بود اینکار دستوری خرد

چه مهم پرداخته و به بسیاری ممارست هر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و انتساج لطف و درشتی بوده آفریدگاری که
رای درست و اندیشه صواب بر جرئت و شجاعت مقدم است **مصرع** الرای قبل شجاعة الشجعان **بیت**
کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود
و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز ناخوشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن
با تو تاملی میکردم که کرانتباهی یابی و از خواب غرور غفلت و مستی شراب پندار جهالت بیدار و هشیار گردی
و چون از حد درگذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان تر و پریشانتر میشوی وقت است
که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو
اگر چه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم **نظم** تا تو بدانی که چها کرده نقش و حکایت خطا کرده
از همه در هیچ شماری شده و ز همه هستند تو باری شده و دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان برم
که از من تو لیکه نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود
کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند
پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم همگی در قول و فعل
بر چهار قسم اند **اول** آنکه بگوید و بکند و این شیمه منافقان و بخیلان است **دوم** آنکه نگوید و بکند و این عادت
آدمیان و جوانمردان است **سیم** آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست **چهارم** آنکه
نگوید و نکند و این خصلت دونان خسیس همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور
کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام و شیر بحدیث تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطیر
گشته است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در انولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا
از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج درافتد و وبال اینهمه نکال در گردن تو باشد
قطعه هر که بد کار و بد اندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوه منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته

کلیله گفت مثالیکه ثمره اش اینچنین باشد که مشاهده میرود و از رنج برکشیده بود و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید
ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و عالم آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل
چون موم بی عسل است هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار بر سوختن شاید نظم علم کز اعمال نشانیش نیست
کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص زبهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود با خوش است هیزمش
هم در آتشش است و اکابر بر صفحات دفاتر تعلیم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول عمل دوم
مال بی خرد سیم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی نصیحت و صحت و پادشاه
اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رحمت او از رعایا منقطع کرده اند
و از خوف تعرض او قصه پرغصه مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در او صورت نهنگی معاینه شد
هیچ تشنه اگرچه بغایت مضطر باشد دست بدان نتواند کشاد و نه پای در آن نهاد مثل رسیده ام من تشنه بکنار آب
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا از این عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلیله گفت
خدمتکاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند و تو میخواهی که دیگران
از ملازمت شیر برطرف باشند و تو مخصوص باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بیخردیست چه سلاطین هیچ چیز را بهیچکس مخصوص نگردانند و مرتبه سلطنت مثابه حسن و جمال است چنانکه
محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم
و ملازم پدید آید میل زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
سفاهت چنانچه حکما گفته اند علامات احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیم درشتی گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره
شقاوت تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده

پر تو ضایع سخن نمی خواهم گشت بیت گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد و مثل من
با تو چنان است که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنیدن نیستند ضایع مکن و او نشنید
و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان
در کوهی وا داشتند و میوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناهکاران
و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد نظم زسرما در تماشا شیر گردون که سازد بر تن خود پوست وارون
به بستان مرغ را فعل اندر آتش که خوش بر باب زن گردد بر آتش بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند
و بطلب آن میان چپ کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افکنده دیدند گمان اگر
آتش است هیزم جمع آورده و گرد آن چیده دم میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد
که آن آتش نیست التفات بدان نمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر بگذشت
و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممنوع نمیشوند و تو رنجور میگردی بیت هر که با او باره تو ام گشت در آغاز کار
ترک او گیر که مقبل نگردد بجهد و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بسنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از و امید مدار
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت
فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان
گرد او گرد آمده سرش از تن جدا کردند و کار تو با من همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم
و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز نیست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمیکند
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی
نشنیده همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند از اسب هی دمنه گفت ای برادر بزرگان خورده دان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل با قامت رسوم

مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خاره نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت ترا بر تو مسدود میکردم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته جن الاستعداد الاستبداد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سودی ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی خراشی فایده ندهد و هر مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را اوفتاد و وبال حیله و حلقه دام پا شده بکلمش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و سادگی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار رنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و آن دیگری و نادانی [illegible] سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند و آن را غنیمت شمرده و سود تجارت شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید نظم چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزل فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آنقدر که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی را باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هرچند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شد و دغا بازی او را قبول نمود بر این وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آوردند هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد هنگامه دغل را ساز آن شریک که دعوی زیرکی داشت بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت

بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از مبارزه بمدافعه و مرافعه انجامید شریک زیرک غافل را پیش قاضی آورد و بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام شرع تو بدیانت مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده شهادت دهد قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار داد که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شود و از درخت گواهی طلبد چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله در محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم بشفقت تو باز بسته ام اگر موافقت نمائی آن زر برم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه در این مهم بمن متعلق است کدام است تا تقدیم نمود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت در میان درخت بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله در گذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه دارای فلک میدانم کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را فریبی با او چکنی که یک یک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن بمحنت بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی

واین غوک با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا مهمی لایق اندیشه
کرده‌ای چه طالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از انتقال و تحویل میسر به موضعی که مسکن ساخته‌ام
بغایت جائی خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد غبارانگیزش چون روضه مینو فرح‌افزای و نسیم دلگشایش
چون طره خوبان عطرسای نظم صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی گونه از رخ
بوی هر گل رسیده و رنگی صد ورق باز کرده و هر گل لاله بر کف گرفته ساغر لی از نسیم شمال عنبر سرشت اطراف آن
عبیرآمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل از این منزه فردوس برین بر ندارد بیت جای من در معاشت
چه زیبا جاییست هیچ عاقل بچنان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت مترس که دشمن تو اگر چه هست حیله توان بحسب و خصم
غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر از حیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک نبی غوک گفت تو در این باب
از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان مکان
راسوئیست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان
و طلب دیگری میرود و هر آینه چون سوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تدبیر بود مار را هلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه
که طلب خورد نهای ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر جستن ماهی بجا آورد
که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت
تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله
گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت مزن ز وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه شد و اندیشه دور و دراز در توقف در کار این کار اندک مونت و بسیار منفعت است
پیر بیچاره حرص مال و دوستی فرزند از سر دیانت و دین بدید دور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم
فتنة الکم بظهور رسید و طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته از کتاب چنین معهود که
در شرع و عرف محظور و منکر بود ره او داشت و در آن شب تیره با دلی کدر در میان درخت جای گرفت

علی الصباح

علی الصباح که قاضی روشن ضمیر آفتاب منیر بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت
قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه به نظاره صف کشیده قاضی روی بدرخت کرد بعد از
شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را غفل دزد برد
و با تیز هوش که شریک او است ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و انکار را
گردن او خبر تدبیر صایب منیر نگردد بیت سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود
تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت بنهادند و آتش زدند تا آن نیکبخت خام کار را دود از خانمان برآورد پیر حریص
ساعتی صبر نمود و چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال
سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و جنایت
و نابکاری تیزهوش باز نمائی بازگفت و مقارن همین حال پیر بابتر ویرانه جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید
و بامر او ت... آتش دنیا بسرا دو ... و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را
بر گردن نهاده و روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت زر خود باز ستد و سرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت کار ناپسندیده وخیم است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده نظم
هر که پا در ضمیس مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله داریست کو دو سر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد پنج
خصم را که دل بخشی این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت تو مکر را نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده
من این مهم را بتدبیر صایب ساخته‌ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر
بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و طلب حرص جاه بدان منزلت که بیان در ادای آن عاجز باشد
فایده مکر و حیله تو مخدوم دولتمند را این بود که می‌بینی تا آخر وبال و تبعه آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شناعت
دو رویی و دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان که گل رعنا از دو رویی زینت بوستان است و
از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ که یک رو دارد و خون خوردن کار او است
و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او

یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری   و آن کس که همچو شانه دو روی است و دو زبان   بر فرق خویش جای دهندش بهر دری
کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در شاهد جمال تو دیده روشن گردد بلکه
آن خار دل آزاری که از و خو ضرری بخلق رسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار
دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید
و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان یکی
که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است   بیت
تریاک و زهر است مرا بر سر زبان   این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان   دمنه گفت از سرزنش من بگذر که بنیاد
میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد و تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات
محال آمیز است و تو گم کرده‌ای شنیده که سه چیز برقرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات
و شیابش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بجر پیوست
دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم
شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع افراد خویشان وفاق و اتفاق
توقع نتوان کرد سیوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر
بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کار از شتربه خویش خلاص یابد ممکن نیست که بلطف و تملق آن
از راه رود و با مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را
از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست   لیکن گرهیش در میان است   دمنه گفت
اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته
سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو
میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام

بودم

چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور
چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از دندان او خواهد دید و ملازمت
اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
نظم   باش چو عطار که پهلوی او   جامه معطر شود از بوی او   چند چو آتشگر آهنگران   دود دهی و شراره ای بیگران
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بهانه که
در ظل دولت او آفتاب دولت دار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان او همان مثالش پای افتخار بر فرق
فرقدان مینهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی   بیت   نه از حق نه از خود ترا شرم بود
نه از مردمت نیز آزرم بود   و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خود را از جمله مرا معذور خواهد داشت
و اگر با چنین کس ترک مرافقت کنم محمل بر سیمای مرا الصواب بنخت خواهد داد   نظم   قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است   همدمی کز صحبتش جز غم نخیزد خاطرت   از چنین همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است
و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایت مصاحبت اشرار را مضرت بنهایت و صحبت بدان زودتر
اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش
در اشکوهی و خوشخوئی کند و از همدمی کذاب و خائن و بدگوی و فاسق اجتناب نماید   نظم   چو نتوان در بروی خلق بستن
بخلوتگاه تنها نشستن   رفیقی نیک باید کرد حاصل   که صحبت را نشاید بر سیه دل   مراد است این سخن از عاقلی اهل
که رحمت بر روان پاک او باد   که یاد آید نشان هر کس که شد یار   ز یاران شان آموخته گفتار   و هر که یار
گیرد و چاره بی نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن   حکایت
کلیله گفت آورده اند که باغبانی بوده تنها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر از زمین در عمارات باغ و بوستان
صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود
و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده رنگ از گلش را جلوه طاوسی ظاهر و از گلها
ز نگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد

عنبر فروش معطر درخت جوان بخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی
بحرارت آتش رسیده الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی‌آسیبش چون ذقن دلبران سیمین
دلها را امید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت‌افزا عالمی را در قید آورده و قطعه سیب را با ذقن یار تشابه کرده
رنگ او سرخ شده و روی بر افروخته بباغ سیب ماند چراغیست درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ
که دیده است چراغ امرود از هر شاخ کوزه‌های آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته
و بعلای حلوای بید و میل کالبان پر سر پایه دستور ابرانگیخته بیت وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف کوزه چند
نبات است معلق بر بار و بر پشمینه پوشش چون صوفیان شب‌خیز با رخساره زرد و جرأت بخرقه خانقاه ابداع پیرو
و روی گرد آلود وشش دل در دآلود عاشقان را از مهر او بیشان اشتباه داده و بیت به زرد رنگ و من ز مهر
آوازه مهر و من زمهر تو خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انوار از سپهر خضرا تابان
و مجمر سطلای ترنج با نکهت دلارای و رایحه روح‌افزای در صحن بوستان درخشان نظم انارش چون لب دلدار
مرلیخا نراحریف آب دندان برای امتحان کرده و نزد کا فکنده چو جوهر یاقوت در نار چو نظم وصف شفتالو سرا
سخن در وی تر و شیرین باید هنوزش لب سوی لب نا رسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده و رنگ‌کنب انجیر
که دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زنبیا از خشخاشش مقدر ترتیب داده و از طرفی
انگور پرنور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده و چون آبله بر کف برگ نخچه دیده
چمنها گوی زرنگار خربوزه سبز خاطر قند دار چون ماه تمام کناره افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده نظامی
خربزه گویی که در آن سبز کشت گوی ببرد از ثمرات بهشت سبز خطی در خط او موی نغ مشک وی مشک بدان بوی
پیر دهقان را بدرختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و در روزگاری به تنهائی در آن باغ میگذرانید
حاصل لامراز وحشت تنهائی به تنگ آمده و از وحشت انفراد و بی‌یاری بنهایت ملول شد مصرع گل و نخشه همه هست و
یار نیست چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و شیت پیر و شاد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضائی
آن نهایت پذیر نبود و سیری میبود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه

تهائی

تهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمود و منادار طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده
و دل روستائی بموانست و مصاحبت حرکت خرس مایل شده مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را
همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان هم نوریان را طالبند صاف را هم صافیان را طالبند
درد را هم تیرگان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را می کشند
از دهقان هم سر خوش شد و خرس تملق روستائی را مشاهده نمود و بکلی دل به صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاد
بدان باغ بهشت آسا در آمده و با نعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده و تخم
محبت در سر زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بکنج باغ میوه بکنج چند ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان
از غایت سستی بیایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی بر سر بالین او نشسته
مگس از روی او میراندی مصرع مگسی را نخواهم که گذرد سایه بر آن لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود
و در خواب رفته و مگس بسیار آمده بود خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسان را برانیدی در حال باز آمدی
و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر صد من برداشته
بقصد آنکه مگس بکشم بر روی دهقان بیچاره زد مسکین را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما پیر باغبان با خاک
یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که عداوت دشمن دانا از دوستی نادان بهتر است بیت دشمن دانا که
غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد
که سر در معرض قضا باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف کرده بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
کز درون خالی از برون سیهی است دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان شان نیستی اما غبار
غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار نوع چیز
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در باده شیر و شتربه اینهمه عذر برانگیختی و هنوز دعوی
نیکوئی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن

چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک
مایه سفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه
روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده
بدان محتاج شد دوست متدین آهن را فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روی بطلب آهن نزدیک
وی رفت مرد امین او را بخانه درآورده گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پخوله نهاده بودم و طرح کرده
غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی داشت تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و آهن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش آهن دوستی بسیار دارد و دندان او در آن تیز
و نرم قدرتی تام است **بیت** موش را لقمه های آهن است همچو پالوده راحت الحلقوم مرد امین از شنیدن
این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم مکافات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را استدعای مهمانی زد و گفت **بیت** که بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پای می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بجا و باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد
و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال
زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت از کنان یکتای جهان کاآیا خبر یوسف گمگشته کی داد
بازرگان گفت که من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری
او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی
و دروغی بدین عظمت برای چه گوئی نسبت صیادی موشگیری که تمام جثه او چندین نباشد کودکی را بوزن ده من باشد
چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آنشهر که موشی صد من آهن تواند خورد
موشگیری نیز کودکی که ده من باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش

آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ملک عذر تو اینگونه پدید آید نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و بر من روشن شد که از ظلمت کرداری تو
پرهیز لازم است و از نزدیکی بکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن سرمایه سلامت
روی ترا ندیدن چون سخن کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده
اما چون بسر پنجه سیاست کار شتربه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شده حدت غضب
تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار
دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی برسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری بتعبیه خود در اهیبت زده کردم و یار وفادار و خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت**
یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند شیر سر بدست در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده
خفت و شتاب زدگی خود در انگوش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی**
ای دوست کسی بی سببی یار کشد وانگه چو منی یار وفادار کشد تو دوست کشی و دشمن دیگر را کس دشمن خویش را [illegible] نکشد
خنده و دائمی شیر از اندوه این واقعه بحزن بدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت
بیت دست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهم شکفت دمنه که از دور آثار پشیمانی
در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **نظم**
شهانشاهت و اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سرورت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته
موجب اندیشه چیست و باعث تامل چه تواند بود وقتی ازین خرمتر و روزی ازین مبارکتر کجا است که ملک در مقام فتح
و فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر برکشیده چون دود
بشام هلاک رسید و چون شیر گفت هر گاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت و انواع کفایت
شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود

در حق دستبردکان شد تا ارکان آن بهیچ نوع نمود و در کیفیت غدر او بچگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و بخلاص خود
بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود **بیت** شاها فلک و دین پناه و توانا چراغ مهر شمع راه تو باد
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که سلاطین بهر در شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع
بر حقیقت معنی اطلاع نیابند در باره آن حکیم با مضابر ساخت **بیت** صاحب غرض است سخن شنوی که کار بندی پشیمانی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناپسندیده و با قولی ناشنوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن
بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و دواز اندیشیدن عقوبت
من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتوان نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود **نظم** برانداز نخلی که خار آورد
بپرور درختی که بار آورد چراغ سوزنده گشته بتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون بر غدر او وقوف یافت و بر کردار ناسزا او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران
بدان روشن شد و آیت فاعتبروا یا اولی الابصار در زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بود که چون
شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان گشت ندامت بدان ملامت میکرد و سر حسرت
بر زانوی حیرت نهاده **بیت** میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه مند بود
که چرا در این کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که این همه چرا از روی تامل و تدبیر **قطعه** عنان نفس بدست هوا
رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم و ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم
شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تزلزل ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود
و کار در عیت به تنگ رسیده و الناس علی دین ملوکهم در اول آن پیشه سرایت کرد و مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل
بودند **بیت** دل بچو لاله سوخته و زسوز آن من در هر که بنگری همین داغ ظلامت در اکثر اوقات حقوق خدمت
و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا یافت و شیر را بدان میل بود
که حدیث او گوید و ذکر او شنود **بیت** از یاد تو نیستم زمانی غافل با نام تو میکویم و میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها
کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد

و اتباع مراد بسیاری او از زور و بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه دشت کارجهانی فراز او رفت آنکه
خانه ملک استوار او دمنه گفت ملک را بر آن کاف نعمت غدار چشم جای ترحم نیست ملک بر این ظفر که روی نمود
وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل
باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد این فتحنامه همیون را
که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد در صفحات ایام
دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال ابر پرده امید صدا داشت
روز بیت آنکه دل بهزاران و عاشق خست عهد بیت آنکه جان بهزار ارزوش خواست پادشاها عالم پناها
بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلا و
انگشت که زخم دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه بر برند
و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه کوری کشته کر نوید کنی آن به که خوب تا دولت شادکنی
شیر بسخنان اندک بار امید آثار روزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید
و نهال کردار بد و تخم گفتار در وغش در بر آمد و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و کر همیشه مذموم
بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک **نظم** بد اندیش هم در سر سر رود چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار پنداری ای خر ان کشته جو گر گندم ستانی بوقت درو
مثل اینچنین گفت آموزگار مکن به که بد بینی از روزگار کسی نیک چند بهره دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیده ام داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دولتخواه را
از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و عهد شکنی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد و شیر را
بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح
در آن بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حال چون بعقل خود رجوع نمود

بزرگ گفت ای اندیشه بسیار دیگر که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نخواهد داشت و طمع ترک مهمی که در
دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت اماجه تیر را بشست آوردن
نتوان نتوان تو را بدست آوردن و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد
که چون آنکه مطلوب را نیابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره
که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند
که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه بر اطراف بیابان قدم میزد
و شره می پیمود ناگاه براهی که مدد قوت روح او تواند بود بشتاب رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره دید
که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه بر آن پوست پاره روشنائی یافت و در نقدا
قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار و لطف او آمد بمن باز دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف آورده روی بجاوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت زهی خوشتر
در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد و مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک بام
بنگهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال منعم شده آن
از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر بر آن موضع افتاد و پرسید که ای برادر می بینم
که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز امر عجائب
می بینی که زبان حال هر یک بکر امعنی ولحم طیر مما یشتهون جاریست هر آیت ولکم فیها ما تشتهیه الانفس
در سراپای ایشان جاری بیت سراپای او همه روح مجسم است روی بدین لطافت و پاکیزگی کم است
و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام کنون جز این از ارزاق پوست پاره من از آن
داشته و حالا جاذبه اشتهاء داعیه آن دارد که از این مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او
که لذت حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخ است و گر یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و هر صید

یکی از ایشان کشته شد فامّا این غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت نوعی مرعی میدارد که صیاد
متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند کشید و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را
بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست
تازه یافته غنیمت شمار و از سر این فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل دراو بند وگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد و در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت توان بود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود
بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت تعالی نگذارد
که بپاره پوستی پژمرده سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را
همت عالی نام کرده و شره را ناستوده دیباچه بزرگی لقب داده و از این معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت
در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی بار آن
که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه
بدان مرتبت است نگردی بیت رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند پیش از آن و بیش از این حاصل نگردد بجهد
و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بجای کاز پا درآئی و بتک پیش آید
قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم مطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شغال گفت نظم بوده است خری که دم نبودش روزی غم بیدمی فزودش در دم طلبی قدم همیزد دم مطلبید
و دم نمیزد ناگه ز ره احتیاط بگذشت میان کشت زاری دهقان گرش ز گوش دید برجست و از دو گوش
مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام این است سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشیده و گفت بیت من خیال یار دارم و کسی را در دل است گر خیال و شوم حاصلی
خیال باطل است تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق
در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بر مرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید

که صحبت او در دل سنگین روباه اثر نکند روی از وی برتافته جانب هوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود
نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزه تملک آورد و روی بجانب
هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده و زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی
بجانب وی انداخت چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کنده بتعجیل تمام
افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روبه
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حاجت نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگال گرفته میبرد و میگفت بیت بره بودی و داوت آمده بود چون تو کج باختی کسی چه کند روباه از الم
نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست
که ملک بدست خود یک رکن را از ارکان مملکت را خراب کرده در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل
مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شتربه که گذشت بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن
باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و
هواخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است
پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت
چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع
و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و در پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غش و یقین آن نزد خاطر
وقاد روشن کرده و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود سزای غدر و جزای
کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده ظلم و صاحب غرض را بجزای ستیزه انتقام
باید گردانید مصراع آنرا که بدست دفع کردن نتوان شیر گفت وزیر مملکت تویی و مراد ریاست جز برای
صاحب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیرد و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب

اضطراب

اضطراب بیرون آر پلنگ مستعد شد که بازگشت زوایای حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق
تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای خبر بروی آورم همچو بوی از خبر شیر بدین وعده
تسلی یافت و چون پگاه شد و بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله
و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان هنوز از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول حال [illegible]
بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید داعیه دانش زیاده شد
پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده و گوش هوش باستماع کلمات ایشان گشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری
و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بنقض عهد واداشتی و مکر انگیختی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب
در میان سباع و وحوش بر افروختی و این ستم که ساحت جماعت و بال آن در حق تو رسد و عقوبت و نکال آن
گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون اهل این بیشه بر حال تو
واقف گردند هیچکس ترا مدد ورد ندارد و در خلاص تو مدد و کاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق
شوند و مرا با تو همخانگی کردن و با این صلاح نیست که گفته اند قطعه باد آن کم نشین که صحبت بد گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر ناپدید کند بر خیز و با یار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار
که دیگر از من دوستی و همدمی نیاید دمنه گفت ای عزیز بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم
آن دل کجا برم طرح مفارقت میدار و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن
که کار شده را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن
و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شده و ساقی
طرب راحت در ساغر شادمانی ریخته و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن تو شکفته
بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما این شد و آن آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده
انصاف دور دیده و اساس فتوت بر تبر غداری خلل پذیر کرده و هنوز داعیه فراغت داری و امید داری
که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصراع سودای خامی پخته فکر محالی کرده و دمنه گفت تا آن است

که از شناعت خیانت و معاقبت کرد حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و ترا است غرض پرداز بر من پوشیده بود
اما چاره و حیله در استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرده و اکمال و حال این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
تدبیری نمیتوانم مصراع چاره اینکار برون است ز امکان چه کنم پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی حال
اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملک عهد فرماید که چیزی از آن در نهی
افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود
تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت
و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک دید پرسید که ای پسر موجب تحیر
و سبب حیرت چیست **نظم** ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال اینهمه اندوه تو از بهر چیست
وین همه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من بر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست
و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود **نظم** بجان تو که فراموش نمیشوی نفسی
اگرچه پیش دلی اکنون نمیشوی چکنم کو لطف که خسرو بخن فراموشم کنم اگر نشوی چون نمیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک
تاملی برود و مجلسی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید که
بیت در قاعده خدمت و آیین وفا بسیار بجویی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین
بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهی میدهد
و هر آینه چون کشتن او بی برهانی واضح و یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف
وانمود و هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه رخ مینماید و اگر در آنچه ملک سابقه بود بتفکری حقیقی
و توسن غضب را بلجام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی برطرف ساختی
اینهمه درد و ندم بنا ایستی فتاده و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد **نظم** با آهستگی کار عالم برآ
که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بند را بار کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی در اینکار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را

و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات واقع است جز تغافل چاره نیست فاما بترین حالات آن تواند بود که چیزی
در هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوش میکنم تا خیانتی ظاهر نگشت و هیچ
و جرمی واقع برو ثابت سازم که در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بمانم هیچوجه میسر
مقدور نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه
رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل
نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاطعه و مقاطعه با من خاطر گذارند و نیز در حق وی
از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافرت
شدی و من میخواهم که در تفحص اینکار مبالغه تمام نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند
نباشد و آن میت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را از آن تسلی پدید آید و قصه انجمن سخن چین کیست
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در این باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و منهی
مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن
جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا
مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار **بیت** هر که گفتم که بیت راز مراد بخواست جام
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و حکم مردم بار کشن نیست الا الکلام و اگر نه آن است که علما در اجتناب این خصلت
تاکیدات کرده اند و الا تمامی بدو گفتمی و خاک انده از ساحت سینه فرزند دلبند از حمید بر فتمی شیر گفت تاویل علما
و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او
و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع آن در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل کسی
و این سر ایکی در میان آورد و با یاران خلافه و شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود بجای آرد
هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عندالله معاتب نخواهد گشت و نهاد داشتن از وی بر مثل این صورت مشارکت

با اهل دولت نماید و دیگری که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن
بعهده و اهتمام تو فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی
و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی میان آر که ما محرم رازیم بگذر ز نهر ما نه
که ما ز اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی غایت ستوده و آنچنین که باز نمودی بسیار پسندیده است
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی بکسی که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم
بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار در مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت
ز نهان کردن رازم جگر چند اگه میزند ز بیم دشمنان پیوسته مهری در زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که
من کتم سره لم یهتک ستره [illegible] هرکه گوهر راز خود را در حقه عدم نهفته سازد و مهر آئینه آن سر بقصد سراد علم
بر افرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر بخت مصرع خواهیکه سر بجای بود سر نگاهدار
گر قصه آن رکابدار شنیده که با فشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او
زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بهر نعش بر اطراف مملکت تافته بیت ز دیده [illegible] جمشید جای سکندر [illegible]
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمی که
در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا
این آرزو است که بدانم تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن اسبش که تو سواری رکابدار
بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد و چندانکه از لشکرگاه
دور شدند یک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض از من قطع مسافت
آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت
کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم

رکابدار

رکابدار شرط خدمت بجا آورد بیت خسروا مهر سپهر بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر
خود را این قدر نمیدانم اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدوارم که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل را که خزانه این نقد خواهد بود مهر حد و توقف آن بر بود بیت
داد گونه که جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه او را استحسان فرمود و گفت من این برادر
خود نجابت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام
که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم
و چمن ملک را از خار آزار او پاک کنم بیت سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند تو باید که پیوسته
از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرد و مهم او را وقت
و کتمان آنصورت بر عهده خود گرفت و بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی
بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد مصرع
ولی بعهد ما نکرد که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست رکابدار خود را بخدمت برادر سلطان افکنده
و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بعد از وی منتی پذیرفت و مواعید بسیار و عطایا بیشمار
او را مستظهر گردانیده و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب
زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی
از نهال زندگانی او فرو ریخت نظم کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست دوام
پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه
برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر سر کامکاری سر افراخت
بیت در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از نونهال اول
حکمیکه بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی نفاذ یافت آن صادر گشت کشتن رکابدار بود
بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون باد اختر فرخ و همایون باد گناه من

بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصرع** جزای آنچه من کردم نه این است پادشاه فرمود بدترین گناهی
فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله خازنان تو را
بمحرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصراع** از همدم بی‌وفا جدائی خوشتر
چند آنکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت**
گر زبان تو رازدار بود تیغ را با سرت چکار بود و فایده ملک در ایراد این مثل آن است که اظهار اسرار
نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای دمنه با آنکه سر خود فاش می‌کند
غرضش اظهار آن نیست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد
اگر او نیز با دیگری گوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد
عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم او چون بود و دیگر آنکه چون از کشف سرّی
آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سرّ عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن عیب تواند بود
توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت
باز گوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت تسرّعی که آن گنه کار درگاه
کرد این فتنه برانگیخته تیز او جزا رسانیدن جمال عفو از دیده پاک او که از دیدن راه صدق و ثواب نابینا شده
بپوشانی و اگرچه علمای دین حنیفه و معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها نموده اند و پرورش
این شیوه و سلوک این مذهب تحریض فرموده اما در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عامه مردمان
شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابله این گناه که مضرت آن بعموم پادشاه عاید شده و دامن
طهارت اماثل او را لوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و محبت
ستمکاران بدان قوت گیرد و هر کینه در دل آزاری وهم کرده داری از آن او دستوری معتمد و نمودار یعنی
شناخته شد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی القصاص حیوة آنرا از لوازم
شناخت **بیت** هر آنکس که آزار خلق آید عدو ملکت او کشتنش فرمای غرض از ین مقدمات

اگه

اگه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت
تا ناتی بسر آکرده شود و مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان
دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجمع اشراف و رعایا
مثال حالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز
مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده دید و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته
باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر شنید و آواز داد
که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست بی‌تهمتان
او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند چنین مطهر
شری را در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارد دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها کرده اند و برای
آسایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان این است که هر که در خدمت
پادشاه جد و جهد بیشتر نماید و بمرتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک
خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و دولت
بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیمتر باشد المخلصون فی خطر عظیم و از آن است که اهل حقیقت
پشت بر وارسی و راحت باز نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار گردانیده و عبادت خالق را
بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز ندانند و جزای نیکی بیدی و پاداش
طاعت عقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد
آن عدل الهیست که بر یک نمط است باقی همه جا کار رضا که سخط است آنجا ستم نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست
که اینجا غلط است اکثر کارهای خلایق بر خلاف صنعت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از الطاف حق
و لاحظ استحقاق بر طرف افتاده که مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه
ناصحان واجب الترتیب را بعذاب ذلت خاینان مؤاخذه می‌نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا
در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر [illegible]

و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر گشته باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و یک جو منت از وی ندارد و دیگری را
به شاهی سر رفعت باوج عزت برافرازد **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش خواهی نوحه گر باشی که گر
از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که
موداران آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند
بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ملک زاده پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دستور گفت آورده‌اند
که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه
قناعت نموده **نظم** شده زکرجان کشی غم تشود دامن خود بست بدامان کوه تن زتنعم بتنهائی نهاد دل
زقناعت بیکتائی نهاد آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی در حوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور
و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح دیدند
در مواد اعتقاد ایشان افزوده و تردد بیشتر نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل و با دل درویش دوست بود
که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و اقتدا باخلاق انبیا و سیرت اولیا نمودی
بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک یافتی خوش بود با شهریاری خوش سرشت چون خبر گوشه نشین
بوی رسید نکته نعم الامیر و نعم الفقیر را کاربسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرک او استمداد فرمود و نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که او را دنیا میگویند و دیگری باقی
که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو بیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری
نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود ذره زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست
پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود به دستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاهی
که در آسایش رعیت کوشد **قطعه** کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند ازو مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیر دستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون از نصیحت پرداخت
و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت

در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت کلمات دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی
روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا کار جمعی داد خواهان فریاد و نفیر
بگردون اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بر حضرت پادشاه را
تعیین فرمود و پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته التماس کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید
زاهد بنا بر آنکه مهمات دردمندان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بجهت دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت نمود
و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدانجا رسید
که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت
خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوقات او افکنده و تمنای
اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت **بیت**
کیست کاین چاه و وش از او نکند از رهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد دنیا زنی است فریبنده
بسی شیر مردان را صید کرده و زالیست غدار که بسیار رستمان را چون بیژن در چاه بلا انداخته **قطعه** رستم او
در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصر وی از کله هر تاجدار بهره وی از خون هر اسفندیار
و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت
بر دلش فراموش شده و حلقه حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید **بیت** چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام
اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی
بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت** در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان در آمد و هر سبزی بهار نماند
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بسر رسانیدی بزیارت وی آمده
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش شعله کشید **بیت** آب حیوان تیره گون شد

خضر فرخ پی کجاست خون بچکید از شاخ گل باد بهار از چه شد چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت
زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می‌بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت مجمع روزگار تو روز
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چند انچه زبان اقتدار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار آید
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود این اطناب و خلاصه ما فی الباب
آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر عاطر که بر مرد از افکندی چادر تجرد از غبار اغیار یافتی
و سر تفرید در گریبان توکل کشیده و نواله زهرآلود دنیا را بکام آرزو رسانیده بیت بر خوان دهر دست دراز
مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم
چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه آنگارم که میدانی مهمان گفت ترا علی الاخیر هیچ منفعت
بجز آنکه عوض نقش چشم بصیرت را پوشیده است و آخر دانی که پشیمانی سود نخواهد داشت بیت
اینچنین کرده و آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه از مار
باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت
وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها در منزلی نزول کردند چون وقت سحر آمد و خواستند که روانه شوند
نابینا تازیانه خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده در آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده بود
چون دست بر او مالید از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانه گم شده
فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید
که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا
خیال بست که همراهش بر آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من مصرع بچشم کار دولت بجست
من تازیانه خود گم کرده ام حضرت آفریدگار از آن بهتر بعوض بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع
مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توانکرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم

سخن شنو و آنرا از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته گوش دار
که روزی مقدر است تازیانه من قصد کردی و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون بیفکنم تو برداری
خیال خام میپزی و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصراع نصیبی که کند
غم دشمنان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و با یاران غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد و بینا
سخن او التفات نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او
که چون پشت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل رباعی
شربت انگبین مجوی از دهر کو بر آمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است وان عسل نیست شربت اجل است
زاهد این سخن استماع فرمود و از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش بر طهارت
اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آینه است از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت در دیده
باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز نهاد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع فسرده با دل سوزان اشک می بارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتیکه زاهد سفیدپوش صبح صادق سجاده آفتاب
در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت
بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور باز مردم بر در صومعه زاهد
هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی بهانه را بباد استغنا بر داد بیت هر شبی گویم که فردا
ترک این سودا کنم باز میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را که
معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی بقتل یکی از جماعتی که شرع
قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثه مقتول
نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و متهم ایشان بدار القضا حواله شد

فی الحال بحکم صاحب شرع بر امتثال امضا یافت که زاهد را بطریق قصاص قتل رسانند زاهد چندانچه شفعا بر انگیخت و بال
و متاع و جده و اد بجائی نرسید و بثبات آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد بواسطه هلاک گرفتار شده
از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت
الهی تافته بیارگاه شهنشاهی شتافته ام و سر از خط فرمان پروردگار کشیده و بر آستان خدمت شهریاری نهاده ام
مصراع به بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او
متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده و دیده است که درین مهم چگونه خوض نماید دمنه را بر چه وجه جواب داد
سیاه گوشی از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بسخن کرد و گفت لشهریار مملکت
ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان عادل ظل الله فی الارض سرافراز شده اند یافت
تقریر کرده شد خدمت تو بود که گفته اند که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد
با شصت ساله طاعت و عبادت برابر کرده اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت
تا بدرجات ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهة کارسازی
ستم رسیدگان و ساز کاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر
و بیغال شاهی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند
که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق در بوده و گوشه تاج ترکش بتارک
سپهر برین سوده **رباعی** آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش رسیده از ازل تا ختم
گوی بچوگان ابد باخته اورا پیر روشن ضمیر میگفتند ذی حفظه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب بر رو
افتاده بمقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و مظاهر عرفای عراق چون طره های خوبان سر رشته
محبتش بنهاده و صاحبقران ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی
درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده و محبت سیاه از نواحی سمرقند خود را
بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نکرده دست وصالش بگریبان

گل مقصود

بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت** هبلی کو ستم خار تحمل نکند بیت آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر چه از
قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و جبهٔ آداب در آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه
بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه وفرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان
وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نموده گفت دریغ از رنج راه و تضییع
اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب
بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه پیر روی
روی بیابان نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ زد
و از حال ایشان بجز اعتراض نا موجه مینمود **بیت** ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است
ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه
عسس عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او نهایت مبالغه را مینمود و شحنه درویش را دید
و گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش برات ذمه خود باز مینمود احوال از روی
راستی تقریر میکرد فایده بدان تضرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلیکه جلاد چرم
کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه پیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکب عالی
و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این تهمت که
او را ابهام نمودند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد
و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد رهایی یافت
نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده گفت
ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان
رهایی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از وی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال
در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده

پس هیچ چیز از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگرچه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود
نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر او را در نیابد عام خلق / در درون کشتی را شکست / صد درستی
در شکست خضر هست / چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او / گر کسی را سر برید او از یقین
صد هزاران سر بر آرد در زمین / کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود و غرض از ایراد این مثل آنست
که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته مصراع تو که باشی در این
شمار ای باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند لیکن آن بنابر مصلحت کلی بوده و بنای
الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد
هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه
استحقاق نماید و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است این سخن مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای
او بر اوج حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و نه کسی را بغرض ترجیح کند و نه بمیل عقوبت فرماید و پسندیده این
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتگاران بیوفا را ذلیل گردانند قطعه
گلبن حال نیک مرد را تازه دار و بآب رحمت خویش / وانکه چون خار مردم آزار است / کنده از بیخ و بن
او شیر گفت این سخن را که تو میگویی راست است اما قضیه تو بعکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر اینکه
شنزبه ملک را لازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امید
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی برفروختی چند عالمی را سوختی
دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت
قایم نبود و عداوت قدیمی خود هیچگونه خیال توان بست و او را نیز با که مجال قصد و فرصت بد کرداری و قوت دفع
من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد
و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثاری که از آن مشاهده نمودم بعرض ملک
رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم

ملک بر

ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید
و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گویی را شعار خود
ساخته ام ترسان شده اند الحق مر سخن راست درشت است بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد
خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم
که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن
به نهایت رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام
سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح حجت و الزام حجت مصراع نشاید که حکمی بامضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم آشکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار
و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست باصفا بلکه جام جهان نمای است و صورت حال هر یک از ملازمان
در آن روشن و هویدا بیت گزارکرده دفتر اسرار کن فکان / رای تو از ورای ورقهای کار
و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و
بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا است واثقم که اگر تفحص سزا رود
همه حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان
روشن شود مصراع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه
بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت
رباعی سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن / تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون / خود تو میدانی
که من اسرار پنهان سپهر / حل کنی از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام
بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی داشتمی درگاه ملک را
ملازم نکردمی و پای بگسسته منتظر بازنشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بر خود خواندمی و باقلیمی دیگر رفتمی
بیت که میدان زمین جای ما وسیع است ما و شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از غدغه ضمیر نیست

و تو بزرگی میخواهی که خود را ازینجا بیرون آری و بی آنکه مهم تو پرسش باید ازین عیب علامی جستن بحر محال
و سودای باطل است و منه گفت مراد دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم
که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود و تتبع یابد براستی بمسامع جلال
رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آیینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجرم تهمتی کشته نگردم و در وزر اجتناب
بر آن خون ناحق مترتب نشود **بیت** من از کشتن نپرهیزم و لیکن بهاء خون تو از من کی پذیرد شیر گفت من هیچ حکیم
از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این جنایت از تو صادر شده
باشد بجز آنکه سزای تو باشد خواهی رسید **مصرع** و هر مرع و هر آنچه کاری درو و منه گفت من بچه سبب این جنایت
اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انعام
مشاهده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید همه شاید از عدل تو شه پدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه می گوید
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کرده باشد و منه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر
و باخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید
دیگران او را چه امید باشد **بیت** زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت
سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ... که این صورت بر رای ملک
پوشیده نماند بلکه بعد از تأمل وافی بتمییز ملکانه نصیحت تو از فضیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای
بشتی تیر کسند و لشکرهای کرار انگیزی مقهور سازد **بیت** نکرد و در اندیش عالم گیر او دریغش کارها
که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان او
درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال و منه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و احکام
اگر بتسمع خرد استماع افتد ما در شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که بشعبده و مکر خلاصی یابی و منه گفت اگر کسی
نیکی را بیدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش دهد و او را در من باری و عده خدمت بپایان رسانیده ام و نصیحت

دعا کرده و ملک بگو واند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من تهمتی روا دارد مضرت آن
بد و باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمانی و کهنه
بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند
بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد و شیر متوجه سخن دمنه بود که چه جواب گوید چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و با خدم و حشم فراوان زنی داشت ماهروی
مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و بدست دهر چنان نگاری نرسیده رخساری چون درو صباح
تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم** جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از کلشکر خوشتر بنرمی ز گل نازک آغوش تر
و در همسایگی بازرگان نقاشی بود و در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی و لپذیر اهل آن کشور
از خانه چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان
ختا بباد یه حیرت سرگردان **نظم** بچابک دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقش ها بر آب چون باد چو زلف و
روی خوبان دل افروز بهم نقش شب بر تخته روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت تخیل
بجا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقه افتاد و نقاش را با آن زن زیبا محبتی بهم باز
پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود
تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون زنان محنت پداری بدیرفت و دیده
چندارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز نهاد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم کهی میسوزم از درد و
که از غم زار میگریم زن بازرگان نیز هوا از دیده و دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده
بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمد
بواسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن با او گفت

تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری در زاویه ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی الاشک توقع
میکنم تا آوازی دهی و رنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن جناب مسلم زمان و سر آمد دورانی بکاری فرموده
نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و اصلاح نزدیکتر مینماید جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آسمان باشد و سیاهی بروی مانند موی دلبران
بر بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام بایکدیگر ایشان این مواضعه کردند
غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشائی اگرت هوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست
چند روزی بر آمد و چادر تمام شد و وعده وا آمده شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا پگاهی مانده
غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بجانب
معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را
از آشنا باز نشناخت بیت در داد تن بصحبت و عیش از درم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس
مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا را همان وقت نقاش برسید و از آرزوی
دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه یار که ان نهاد زن چون بار دوم دید
وگفت ای دوست خیر است که در همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال
معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرده چادر را سوخته ترک صحبت محبوب گرفت
و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوستانی
محروم نشدی بیت چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوه پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم نماید
که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آن است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ
نامرغوب و مایه آسایش ناخواهان است هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سر گردان شده
حالت اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست که هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت
اجلش بباید نوشیدن و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه گردون در آفتاب سلامت کسی نشاند کش گرچه صبح اولش اغره فا

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن هنگام
ملک را فایده هست بکساعت ترک همه کردمی و سعادت جاودانی در آن شناختمی جان شیرین گر قبول چون تو
جانانی بود کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک
بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصراع تنها مانی چو یار بسیار کشی
و همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست
نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن و در شیر
چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع میابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر از ین قلمهای رانده و زرقهای
ماننده و دروغهای دلپسند براو باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم
که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد و از سخنان راست متاثر نشوی و تهدیدات فریبنده از جای بردی بیت
نوای بلبلت آخر کی پسند افتد که گوش بر غمان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد
شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم
برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشته که عجوبه
زمان و نادره دوران است آنهمه دروغ گرم بکدام زبان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین چه وجه
ترتیب توان داد و چنین مخلصهای نیک که بجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد به یک کلمه خود را ازین ورطه
بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار او
فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصراع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملک
حسد و منازعت و پیش ارکان دولت بدسگالی و منافقت است روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر
تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هر که
بیشتر دارد بی هنران با وحسد برند و دمنه با نواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد

و لیکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعد از او را دفع کنند، مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند
چگونه توان بود، شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند
که کسی منفعت خود نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر رفاقت همداستان گشته روی براه آوردند
انکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت
مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع
که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که نادیده بنهاد دیده خشنود شوم رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر گفت
که شما هر دو بهم در رسیده اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت** سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر جوش برآورده میرفتند روزی در میان راه بدره زر افتاده
هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم از آنجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه
روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند
نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند بخشانه روز در میان
بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده مسارعت مینمودند و هم ایشان فیصل نیافت **بیت**
کار دنیا را که سامانش نیست هست دریایی که پایانش نیست بهر آن دون همان افتاده اند اندر آن دردیکه درمانش نیست
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن هر سه تن را در میان راه
نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود و صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم
و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامید
ما کمی میخواهیم که در قسمت آن زر میان ما حکم فرماید **مصراع** شه بحمد الله سزای آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد
خود را بیان کنید تا بحکم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست

که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد و دیگری گفت تو مردی نیکو بوده
و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود نیکی را بنوازد
شخص سوم گفت که شما هر دو از نیکان نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیمعنی بوده من بار خدایم که هرگز نخواهم که کسی
درباره من هم خدمتی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات
آن بیچارگان که رقم شقاوت از جبین احوال ایشان بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت ای مردمان شما
این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند
پاداش او هم آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان بدیگری
بادیگری ندارد اولی آنکه او را از زر و از قید وجود خلاص کنند و یاران محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگر
بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد سزای آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید
در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش مدام قلق بیتوقفی ملک الموت گرفتار گردد
پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند
و گفت **قطعه** آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه از تبر بیاید بیخ پیراستن
و آن حسود دومین را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر داشتند از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین قطران
مالیدند و در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردیده و شآمت حسد آن سه تن بجزا و سزا رسیدند
و کاملان گفته اند **نظم** آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو در نگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مرد کی که بهره چه دارد وجود آن یکی
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بجا میرسد که کسی نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه از خیر حسودان باشد مادر شیر
گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکو امید ندارم و غالب آنکه

اتفاق همه بر قتل او چه نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه‌ای ماند
و بجهة رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا از برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تام تمام نخواهد او کشتن دمنه نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم
اینهمه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بجهد مکان اهل هنر را باب کنایت را ضایع نکرده ام و تا جمال یقین از پس پرده
گمان روی ننماید هیچ حکمی باستعجال نسازم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است نگذارم
نظم چو خشم آیدت بر گناه کسی تامل کنش در عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن در میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک
بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردن نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت
صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری
دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست
که بفراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت قطعه شب نیست که مفارقت شمع عارضت بر آتش غم
دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که زهجران جان گداز از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دوست
چون کار بدینجا رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم
و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی با آخر همان شد
که گفته بودم بیت نگفتم ای دل مرد آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظت
تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو در خیانت شریک بودمی و این نوع سخن گفتن بواسطه نصیحت
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع
زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلب

و چنین

چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را زغصه فرسودن هزار بار بداز
بودنست و نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس
و حرص مال و تمنای جاه و رای مرا ضعیف گردانیده و نصایح ترا در دل من چقدر کرده و با آنکه میدانستم که ضرر آن کار
بنهایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیمار که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگر چه مضرت آن
میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه
پیش آمد از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله زبیگانه ندارم که دلم را هر غم که
رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از
نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا
و ملالت احبا فایده ندارد مصراع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر در زخم بودن
صفت مردم دون همت است و این گذاشتن و در غرمی نشستن حالت هر سفله و بخرد است هر کجا علو همتی
بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا درین
میدان ننهی اول و سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت
از سر اغصان دولت میوه شادی مجوی زانکه کم میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پرتو التفات
بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه محنت
و کلفت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود بیت
زنیکی نیک چینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من ز هر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم
و این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسرانگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آیینه اندیشه
چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت
می ارزد بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص

مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته باشد چنان می‌نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بعد
زوال غروب خواهد نمود و من هیچ وجه بزبونی تن نخواهم داد چه آنچه حیله و فریب بکار توان برد دریغ در خلاصی خود
نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد کمال
پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان
مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برنج افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی
باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و بازگرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده
محال نخواهد بود و بر این تقدیر محال است که بعد ازین ملاقات تو مرا روزی باشد و دیدار بقیامت می‌افتد و ملاقات بر
در عرصهٔ محشر دست دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجه و الم
عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش‌آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت
پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده
اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است
باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا شکنجه و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا
شوانهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تأمل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو بسازم کلیله بخود و پر غم بازگشت
و انواع بلا و آفت بر دل خویش نوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون صبح را
دمش فرو شد مصرع رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت
دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود
و یاد گرفته نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مقامی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ
آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان مغاک متواری گشت
تمدلت روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرو درچید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد ما در شیر
دمنه را تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نکوئی با بدنسان همه بدی

بانکوی این بیت نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد
یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالماً سلطه الله علیه در وی رسد بیت
بد مکن و یار بدان هم مشو وز بد کس خوشدل و خرم مشو شیر قضات را الزام کرد که در کذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت
و دیانت او هر روز آنچه کنند بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی جمع
و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای
عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما آنچه معلوم است بیاید گفت
که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و ظلم را راستی و درستی افراختن هم در شرع پسندیده
تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت مرحمت مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و ساس ستم را ویران ساختن
و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن از مصاحب مکر و فساد
منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده و نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسنجی که نیاز رود
حقیقت کوبنده خونی ریخته گردد و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما
چون غمگینان روی درهم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی
شما و شدمی و من پیکناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او نیز دوزخش در متهم خود سعی کند معذور است
و من سوگند بشما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر
گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن و در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که پی آنکه
ظن و تخمین بگوید از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدان
کدایان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که مردی
پسر مایه دانش و بی پیرایه تجربت دعوی طبیبی میکرد و نه علمی و فرهنگی داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها

بدان مشابه جاهل بود که چون زمهریر از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی دیده بود که میان رمد و طرش
امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کمیت و کیفیت غذا
و شربت فارغ بیت به علاجی که هر که چهره فرسود دید دیگر نه دیر روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان حمایت
گشاده بود و مبتلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور
دمی چون دم عیسی دلکشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای قطعه گر خواستی پزشک و نفس آفت دوا
زایل شدی ز کشنده دوار بی ثبات ور رفتم چنانکه بباغ از در آمدی دادی از نسیج رعشه سفید آورد نجات
چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران
از موائد فواید او زلات شرف و حرمت مستوفی بردارند بیت هنرمند ایام زان خسته دلم که اردوم تجارت
بدین کساد متاع کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعیف مبتلا شد
بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده چنار مشاهده و رباحین کلبش
خوشتر از تماشای باغ و گلشن گرفتی شد و چنانکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری شد
و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست بانک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهادت
کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی نموده بود
و عطار فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماهرویی نکویی دلکشی جانفزایی دلفریبی مهوشی
او را ببرادرزاده خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزئین پادشاهانه بجای آورده بیت
ماه را مهر سلیمان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شده دختر شاه را رنج قوی پدید آمد طبیب دانا
بحضور طلبیده و از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق برکماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه
این بیماری بدارویی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته باقدری مشک خالص

دوا رضیعی بیامیزند و با طبرزد و شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد
و از که جویند جواب داد که من در شربتخانه همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده
و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در این حال آن طبیب مدعی
بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه
رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل
بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بجهان و دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن
داروهای مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه ها برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران نبود
و ملکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر
با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن مشاهده کرد
از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم
بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی است آنکه هر کس بد کرد
بد با دگری نکرد با خود کرد و این مثال بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کاری که بکاردانان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن حکمی که خبث
ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر در کج حالی توهم از شکل و هیأت و هیکل تو
درست کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و بر این قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد
و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او
از چشم چپ خوردتر باشد و اختلاجی دایم بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته
بر روی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در او
موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت کمال سهو و غلط
و خطا و ذلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها گواه

دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد
پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و خلقان از مرافعه و محاکمه چاره بودندی و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیامدی
و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود با او همراه ساخته‌اند
از خود دفع نتوان کرد و پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع
و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بود که این علامات مرا بر آن
داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبود و نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم پس درین جهت پرسش نبود و بی
چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بار رستم و تو بر آن جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمات معلوم و نامانوسی
بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نامربوط نمودی بیت پیر خندید و از طرح سخن
دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی را مجال رد آن نو عاقبتی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا را بتفصیل بسمع شیر عرض کردند
اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت و دمنه او را طلبید و گفت
از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محل بپرسش او بس امید دارم بیت دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و
درماندگی تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می‌آری روزبه که دم کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات
اشک خونین از سحاب دیده بباریده و گفت بیت دل ابشد از دست دوست را بچه جویم لطف در دست حال خود که گویم
دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت بزودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم نظم جانهای ما
بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز سوز دل و ز شور سینه‌ای شد آن
زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همه یاران و مصاحبان
نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم دور از گل رخسار گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی
که از بیهوشی با خود آمد فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت قطعه دردا که پنج گلبن شادی برید و کشت
واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ای دل فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند

دمنه چون

دمنه چون زاری بسیار کرد و لباس شکیبائی بدست جزع چاک کرده بود و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوبه‌ای
که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای نیش
ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده و خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته
و فراش سراپردهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد فنا نیفروخته قطعه تا فلک معمار این معمورهٔ شش گوشه گشت یک گل بی خار
بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شربت
همه را چشیدنی و بار محنت همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نی
بیت صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی
یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث
مدد و پناه بردی بود و در مهمات برای درویت(؟) و شفقت و نصیحت او استظهاری داشتمی دل او خزانهٔ بود که بهر
نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن
نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم
و مونس و محرم بگذاشت مصرع با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند
پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر ز انسی که در امثال انواع خیالات
بر خاطر ما خطور کردی و خود را ابراری زار گشتمی و از رنج تنهائی و غصهٔ بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام
بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت امیدم از کوی امید آواره و بیچاره شدن چاره چون
از دست شد بیچاره و بیچاره شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت
دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی گلزار
تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو بدار که هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتوان کرد
و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا برادری قبول کن و شاملی هرچه تمامتر

پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراشتی دل فادار من از عهده عذر این عنایت
چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این نعمت چگونه گذارد و پس است یکدیگر گرفته عهد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان است
شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست که اگر رنج برگیری و آن را حاضر کنی
سعی تو بی اجری نخواهد بود روز دیگر به نشانه دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصه کلیله بود برو داد
والتماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه
این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصراع شرط است که شرط را بپایان ببرند روز دیگر علی الصباح باز
حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود
مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم
بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا روا داشتن شرط نیست و سخن تو
بی شبهت از شایبه شک منزهست هرچه زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست
و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن
در تدارک آن فرو ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن عاجز آید شیر گفت تو امروز غایب شو شاید که بهم دمنه فصلی باز
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را باز جویند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید و هیچکس در حق وی
سخن نگفت و بخیر و شر نکته نراند مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران تن بخاموشی در میدهند اما دل
همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و جمله بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود
فالاصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه خود اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از دو کار یکی
از دو راحت رسد یکی آنکه بازرهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است وز بیان این سخن بر
خلق منت مینهند گفته اند کسی که میرود و از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کم خجند یا کم آزاری
خلقی که اهل روزگار بهر او درهم و دنیا او را در دل خود جا دهند گر نکوکارست ازین زندان و محنت وا رهد ور بد اندیش است

خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن تا بر دوی روزگار باقی ماند یکی اعتراف
بجنایت خود و برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا دکیست دوم صیت فصاحت و زبان
آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه
خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بفضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند
تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کسی
به نیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی دمنه گفت قاضی را یکان خود مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر
حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من
قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن از طریق فتوی دورست و زبانی
تقوی مستحسن نه با وجود آنکه شما بجز دگمانی که کرده اند در خون من شتر بمعنی برده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من
فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم بحکم تاویل معذور باشم و از عهده
خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من چنین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست
پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جایز نشمرم و از روی مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت
من اگر خویش را نیندیشم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی
مطلق زیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و ما در ترا که
تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از ضعف طالع و نکبت حال من در اینجا طریق احتیاط بر طرف نهادی
و بظن خود و گمان ارباب غرض دیده راستی بر بند غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای دل هر کس از تو معمور است
چرا خانه دل امیدوار من باشد گلی چو روی تو شکفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشد قضات محکمه دانش
که قبای هنر پروری بتوقیع احکام ایشان متجمل است فتوی داده اند که نقد هر شهادت که بسکه یقین
آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد
بد و آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند

مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بیت باد رب جان نفس با بخت دلپذیر
با خرد و بکران با هنر بشمار و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات دهنی
شیرین تر از تنگ نبات نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر
به تیر و کمان کرده و غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده
و رخسار فتنه انگیز ز اجمال زهد و پرهیز بیاراسته نظم دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان و پیوسته
جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور و این مرزبان غلام طبعی داشت بغایت ناخلف و بی باک نه مردم دیده و را
از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فنا صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بجایه واری
نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت
بیت ز این دل غمدیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چند پنجه
حیله و حال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد بیت در میگیرد و نیاز ما با
حسن دوست ای خوش آن کز ناز نیستان بخت بر خوردار داشت باز طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان آسیب
سینه چه انچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد و راه با آشیانه مطلوب نیافت بیت برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق مستوره قصدی اندیشد
و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را
در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی
مرزبان بزم شراب آراسته بود و حریفان بر مسند عشرت نشسته باز داد در آمد و بر رسم هدیه مرغان پیش آورد و طوطیان
شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست
اما نوبت آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته
مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را نادانسته بود
ایشان را پرورش میداد دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و

کنیزم را نمی

من چه دانستم که خصم خویش را می‌پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر
ایشان در بزم شراب نخوردی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرو بستی
روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد
ایشان بر عادت معهود دو کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکندند
از انفعال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل
مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چند آنچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان
که جرات زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نیست مرزبان گفت
من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما از آواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان
واقف کرده‌اند بیت من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را
با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان
معذور دارید که من بزبان بلخی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بتحقیق حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم است
که در آن خانه که زن پریشان کار پشیمان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بدکار آواز داد
که من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن امر فرمود زن کسی نزد او فرستاد
و پیغام داد که ای میر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر نجات بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
اما در اینکار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای مصراع شتاب در قتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه
در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی
بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد
و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل بکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود
تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان
از جنس آن نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و باز داراهم

بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این زهر غیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست مصراع گر گناه آنست نتوان کرد استغفار از آن زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقتی صورت برائتی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توانی کرد مرزبان گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه لغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بزبان ایشان چیزی میگذرد بخاطر خواهد رسید که آن مغالطه پیشه مرد که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید و ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و چند روز خداوندان لغت را حاضر نموده از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبرّاست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود تا بازدار را پیاده باز و از بازی در دست گرفته بشیمی تمام درآمد که کرشری خواهد یافت زن پرسید ای ستمکار غدار تو دیده که مرا کارهای خلاف رضای خدا ایکردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه برزبان راند باز که در دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هرآینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست و جزای سیئة سیئة مثلها بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد دیدن همه جا درخور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن تمام شد تمام سخن را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند او ماجرا با دد نمود و مادر شیر برآن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در این کار پیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص مهربان مشفق بود روا داشت در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد چه از نفس خبیث جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار بر همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد درازدست شد عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد و گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک

اظهار سرّ کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و از آنکه منزله ودیعتی سپرده باشد محافظت آن از اهمات کرام من اینمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داده و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردم آزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازشها و شاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد مصراع تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم کجا زعهده تقریر آن شوم آزاد و من بغایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکه زمان بشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت نشاید مادر شیر گفت بیت بنیاد نکو نهاده چو مردان آنرا بکرم تمام گردان و ما الانعام الا بالاتمام شیر در اول حال انجمنی آراسته بود و با تو در میان آورده و تو باعهده تمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصراع امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که در خدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بر این تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بجای بغرض پردازی عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا اگر شیر از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود اگر قبل ازین در این قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسیده است

مصلحت ملک فرو گذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق مصاحبت
یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش کنم بهای موی هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
پس در ملازمت در شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد
این سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من گواهی دارم
شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت وا نمود و پرسیدند که چرا امتحان در تعویق
نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده
و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته بهمه وحوش بر قتل او اتفاق
نمودند اتفاق کردند مصراع هرچه کردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو عقوبت داشت شیر فرمود تا او را استوار ببستند
باز داشتند و طعام ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا پس از گرسنگی و تشنگی بهزار محنت
و شامت مکر و غدر در وی رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار
غداران چنین باشد مثنوی هرکه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نچیند کسی که کارد خار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوستان که سعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بجدائی و قتل رسید
و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان
یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای یکدیگر را
برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده

ای ابلق سپهر ترا رام گر ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده صفات
هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ سرمایه‌ای پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق
نه برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری
آرایش یافته و نهال مودتشان در روضه اختصاص بر شخصی یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض
و فتوح آن دو فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و مسرت
باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند نظم یار بدست آر که بی یار کس است
هر که مرا او را بجهان یار نیست زندگی نیست که در این عالم است هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب
یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایات زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته
بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون پر طاوس نمودی نظم زهر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله
هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو مستان ساغر
زمرد و جام باده و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بودی صیادان آنجا آمد شد بیشتر کردندی و بهوس
صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترده وی و در حوالی آن زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن مثال که حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود و بالای چپ
و راست نظری می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و تویره در پشت و عصائی در دست
بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است
که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین با شتاب می آید و بیکی که قصد من کرده باشد
و یا برای صید دیگری تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا فرمود اقتضای آن میکند که بجای نگاه دارم و بنگرم مصراع
تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت

و صیاد بجای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران
در رسیدند و مهتر ایشان کبوتری بود که آنرا مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی
و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و مطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او
که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف قدرت ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت **بیت** زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند
که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و شکم بغایت اضطراب بتنگ آمده و حوصله تهی از دانه و ولی پر از اندیشه مجال استماع
نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه را چه پروای سیر بود زانکه از غم خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و در رسن دلالت از جاه غفلت بیرون
نتوان کشید **بیت** هر که در بند گی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده خود
بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید **مصراع** ای بی‌اختیار من بر سر دام او کشد قلاب را القصه
مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده در شکم دام آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام افتادن همان
مطوقه فریاد برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است و بی تأمل در کارها شروع نمودن
ناپسندیده **بیت** طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک
در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر یاران
تغافل مینمایید **مصراع** این چنین نه شرط یاری بود در مذهب محبت فتوی برآنست که استخلاص یاران را از خلاصی
خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر
دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی

بیت کای جوانمرد این گرداب پرشور مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر بیمار از قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود
ترجیح نماید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرد باری همه بطریق معاونت و موافقت قوی کنید تا باشد که ببرکت
این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آوردند همه در قوت متفق شده
و بدان جملت دام را برکندند و سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند
دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتی مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید
و من از مثل این واقعه این خسته ام اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کرده ام که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه
ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم **بیت** بر و ز تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید
زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برمیپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوه طامعه در حرکت او را بر آن میدارد
که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیاورد روی بیاران کرد و گفت این تیره روی بجد تمام قصد ما بربسته است
و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او
راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ
همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد
تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود
بردارد هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند وانچه از وی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد
ایمن شده و در وجه استخلاص خود با مطوقه رجوع نمودند و آن خرد مند را تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد
که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **مصرع** بی همرهی این راه بسر نتوان برد
در این نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از یاران
و هواداران برسر آمده **بیت** رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار

بده کاری او ازین ورطه رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش درو بود
فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد
و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج
سپهر رسانید و گفت نظم چه حالست اینکه میبینم چه حال است درین حالت شکیبائی محال است من ای یاران جان
فارغ نشینم چو یار خویشتن را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتاده و بچه سبب
درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر بازبسته است
هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود
بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد بیت قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست اگر ترش بنشینی
قضا چه غم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکنده و دانه را بر من و یاران من
جلوه داده و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم
دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای خرده دوربین مرا
در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت
ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوربینی با تیر قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را به سپر حیله
دفع نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و اصابت
رای از من پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش اند با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی
سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباند ماهی را از قعر
دریا بفضای هوا رساند مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره بجز
تسلیم و رضا نظم گر شود ذرات عالم پیچ پیچ با قضا کاری ندارد هیچ هیچ چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون این قضا بادیست
تند تو خلق چون خس عاجز اندر پیش او و نباید دانست که دانا را در باب جریان قضا

بر همان حکم نادانست در حیت حیرت در ورطه تقدیر با سلطان عالمگیر کیان بیت بنور ره زن نشاید رد احکام قضا کردن
تیز سید کسی را در قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بالای
یکی از ملازمان عتبه عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته شود محض عنایت
و عین کرامت خاصیت اگر بنده بحقیقت آن واقف و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند
مرد و صاف ترا کار نیست دم درکش که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است و آنچه ترا پیش آمده چون در بحری
صلاح حال در آنست و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصرع
مبادا مراد که در ضمن نامرادیها است و چون زیرک این فصل فرو خواند و بیریدن بند پای مطوقه بر این بستگی بود
اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من
گرای موش بدین سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر باره از روی مبالغه گفت که ای زیرک
اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم
طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت اینحدیث مکرر ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود
حاجت نیست و از بر خود حق نمی‌شناسی و از نکته ابدا بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که
منصب پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشان را از روی
کرم عنایت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین جهت که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعهده ما که ایشان از عهده
حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری
بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بشب محنت
بگذارد عسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت بیا نیاید اندر دیار توکس چو آسایش
خواهی و بس موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه
حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحیت از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزبان آید
سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم

که اگر در گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو
بکمال رسیده باشد جانب فروگذاشت من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز
در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود
نظم گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار دوست که در شادی و غم نیست دوست زو
مشو شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل کرم اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت
دوستی را چنین کسی باید کز او کار بسته بگشاید پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر
همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موش در سوراخ
فرو شد چون زاغ دستگیری موش و رهایی ... مشاهده کرد بدوستی و صحبت او رغبت نمود و مصادقت در آن
او را همتی تشکر فرا داشت و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که
در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت نظم مشرق و مغرب همه پرهمدم است لیک از آنگونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود هر که گشاید گره یار آن بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد
موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد
ایام مشاهده کرده در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره
حادثه‌ها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید
و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط
وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق‌گذاری معلوم شد و مایل
و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطها
خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام تا شرط افتتاح و مخالصت بجای آرم بیت
داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگوییم تو دانی موش جواب داد که میان من و ترا مصاحبت سد دست

وطرق

و طریق مواصلت ممنوع بیت بیا زار تو سودی بجز زیان جان نمی‌بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا برو آهن سرد
مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی انداختن
و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت
این دام بر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را
محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین ناامیدی نهند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه
آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حرم
دانسته نه بجور روی بتابم و نه بجفا جانبی دیگر بشتابم بیت گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام
موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق مپاش که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون
تو جنس من میخوری از صحبت تو میهراسم مصراع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم
و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برابر او نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که کبک دری در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای
قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید شاهبازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک
مشاهده نمود و آواز خنده دلکش بر سامعه او سرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او در لوح
خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق
مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد
درخت عمرش باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکات است
و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و منعم بود رباعی
یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر گه که جمال خویشتن بنماید زآیینه دل غبار غم
بزداید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد هراسان خود در شکاف سنگی کشید

باز از هوا درآمد و پیش آن سوراخ نشسته ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازینها از هنر تو غافل بودم و فضل و کمال
تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو نشاطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا امید کرد
توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که سعد صحبت
نتیجه منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت** نخلیست محبت که از و میوه مقصود هرچند کسی چشم ندیده بر آرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت**
من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال هر گاه که آب و آتش با یکدیگر التیام
مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست
مصراع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا قهرمانی چه بر آن میدارد
که با چون تو ملاطفت سخن باید گفت و چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من
فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین چیزیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و همنشینی
و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون
ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته
بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بجز
رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی طلبم نیکو صورت
که رغبت تو بمبالکت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان
جمهور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند
و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع
نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت درسازم و در ایت (؟) الکلام
که متضمن خطر کلیست بر حذر ازم **بیت** تماشای رخ خورشید دل خود نمی‌بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

ناگزیر

باز گفت ای برادر شنیده ام و دانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید چنان
زیبا مینماید **بیت** زهر از دوست چه داند شکر عیب از دوست چه پندد هنر و من چون بکمال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده
مینمایم در قرار اقوال و احوال تو را بر دفتر محبت ثبت مینمایم و هرگونه خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تأویل قول و عمل
ترا عیب توانم کرد **مصراع** دیدهٔ دوست عیب بین نبود کبک هرچند عذرها می‌پسندید و تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر
در مقابل آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورده و یکدیگر را کنار گرفته باز دیگر معاهده محبت را
بنو کرد محبت و مودت مؤکد ساختند و باز او را برداشته تا بآشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میکردند تا
چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان
مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهیبت حالی آنرا ناشنیده و ندیده انگاشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی
تا روزی اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهة طعمه حرکت نتوانست نمود همه روزه در آشیانه بسر برد چون شب درآمد
حوصله از غذا تهی و اشتهٔ تهی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه‌های کبک که هر روز در باطن آن
جمع شده بود باز از خشم آلوده ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی درمی‌آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن
نمینگریست و بهانهٔ شکستن عهد و خوردن کبک میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و بلای العین
هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت **بیت** چو عاشق پیشه مرگم که بر دم کو هر مقصود چه دانستم
که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و بخبر صنیع خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
مصراع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی درافتاده و کم طالع تر
از خلاص آن عاجزست و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر رشته نگرد و هر چند آن مضمر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان ملتهب آتش آزار گشته و منقار خون خوار
بر سر ستم آماده و بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرد و شرط ادب مرعی میداشت
باز هیچ بهانه که بدان مقصود وی تواند کرد نیافت آخر الامر پیطاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من
در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهان گیر حالا شب است و همه عالم را سیاه ظلمت فرو گرفته

شما را تاب کدام آفتاب برحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا در مکوی میسازی و سخن مرا
دو میگی سزای تو هم گفتن امان بود و او را از بیم بر دریدن همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس
خود صحبت دارد و از حضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد و مانند آن کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت
کرده روزگارش سپری گردد و بدین منوال من طعمه توام و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو را مجالست
بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو تامل بنمای
که مرا از ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده متصور است
و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب راه دراز دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دوست
بینی امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری زیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از
آشیانه تو نا امید باز گردد مصراع تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چون است که این قاعده در شهر شما نیست
و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام جان مرا
از بوی روح پرور عاطفت معطر نگردانی مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی
آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن میسر گردد
و اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب آثار آن در ضمیرها متمکن شده و آن عداوت قدیمی خصومت تجدد
منظم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت مقترن یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصراع
تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم
منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان
بمحاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات
شیر با ایشان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمار از نهاد شیر بر آرد و این نوع عداوت بدان مرتبه نیست که
زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او روی دهد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم

آنکه

آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و باز و کبوتر که همیشه مشقت بر یکطرف
منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که گردش چرخ آنرا تغییر نتواند داد و
اختلاف زمان عقده آنرا نتواند گشاد و جاییکه قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آزاری در میان آمده
بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات بچگونه دست دهد بیت
آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار شمع و سایه بر هم بندند من با تو نشینم و در آن حالت نیز از بخت بدم همه بر من خندند
زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینه دل
من باری از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بانعکاس اشعه محبت مهیا و هر آینه چون قاعده من جانب الطلب
الی القلب مقرر است امید دارم که دل چون غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصراع
تو چنداری که دلبر ز دلت آگه نیست موش گفت مبالغه چه میگذرانی و مراد دوستی تکلف چه نمایی اگر در آن تکلفی
و تو نیز خود را از آن داری یکرنگی باشد که بسببی هر رشته محبت گسسته شود و بجانب عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه
آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند
از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با
تیز چنگ با نمایشی بیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
هر چند در اسباب ملاطفت مبالغه نماید بیت امید دوستی نوز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن
و هر که بر دشمن اعتماد کرد و بتربیت او مغرور گردد و بافسون و افسانه او بگوش رضا استماع کند او را همان رسد
که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری
در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان سر و صرصر باد آن آتش را
تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزم ها افتاده
و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانب
راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب

بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان کرده و چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر کرم مرحمتی فرمایی
که از کار فرو بسته گشایی سوار مردی بود خدا ترس مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید
با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت
ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار فرصت دانسته در توبره رفت و سوار از خیر اندیشی ویرا از میان آتش
بر آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو هر کجا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و
پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزار دهندهٔ خلق در دنیا بد نام است و در آخرت دشمن کام **بیت**
بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا و شتر ترا
تا زخمی نزنم نروم سوار گفت آخر من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این
سزای من چنین است **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آیین جفاکاری چیست مار گفت ای جوان
تو نیکویی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی بغیر مستحق وجود گرفت چرا که تو میدانی که من
مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسیکه بدی مینماید نیکویی
نیکویی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الم تو باید دید چه نیکویی با بدان همان حکم دارد که بدی
با نیکوان **رباعی** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دون
صفتان نیکو مردم آزار نیز هیچ جا نکویی نتوان کردن و دیگر آنکه بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت
قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین
دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را بکشند و تو در این ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم بیش آوردی
و من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی
بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منقبتی را که در صفت مضرت پاداش دادن بکجا طریق است
مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام

بشما میفروشم **مصراع** یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد و بجایی نرسید مار میگفت که زود تر
اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا اشتر را جوان گفت ازین خیال در گذر که مکافات نیکی بدی مین داند و اگر جواب داد
که این شیوه آدمیان است و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنا را انکار کرد و گفت اگر بر تو ثابت گردانی
و بر وفق دلخواه دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان
خریداری نمایم و هلاکت خود را مسلم کردم مار نگاه کرد و از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت
اینصورت از وی بپرسیم پس مار و شتر هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست
اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی
و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود و چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل
گردیدم و اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد من در نظر او فربه نمودم قصابی آورد
و مرا بدو بفروخت و امروز مرا برای سلخ میبرند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم
این بود **مصراع** حال من اینست یاران تا که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش
شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر
در آمد و گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی
چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بیکپای ایستاده چون آدمی راه کرده مانده از بیابان آید ساعتی
در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است و
فلان وصله برای چیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند دریچه توان ساخت
و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید میبرند و با آنکه ازمن راحت یافته اند
اینهمه محنت بمن بپسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چسان بر کنم از بنیاد

مار گفت اینک دو گواه که ذکر ایشان رفت شنودی تن در ده که تو را از زخم زهر فرو گذارم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از
متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی
شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را
بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه مرد ازوی سوال کند روباه
بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کردی که مستحق پاداش عقوبت شده جوان
صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی مصراع زعاقل کی روا باشد سخنهای خلاف گفتن
رنجیده مرد دام را خلاف ماجرا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر
فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد
مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم
و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در دل با من راه
مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره شد روباه گفت ای جوان چون دشمن باور بند یافتی
امانش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره در بست و بر
سنگ میزد تا مار کشته شد و شر شرار او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مصراع آنچنان بد بد که کانی کشته به
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید طریق حزم فرو نگذارد و بر زاری خصم مغرور نگردد و بهیچ صورت برو اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند بیت هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن ار آنی در هر حال گردد
دوست آن وقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا کردی شنودم و بر جواب
روشن که از معدن خرد بیرون آورده دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن
لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کار
کریمان گریزند و از لیمان بپرهیزند که کریم یکساعت آشنائی انواع شفقت و مهربانی واجب دارد و از یکان کی طرفت
شده دوستی و مرافقت را اقامت رعایت نیکانی رساند و لئیم صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین فرو گذارد

الانی نیز

و از ینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید
و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی
مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است نظم دوستی باید از آنگونه نخست کو ابد الدهر بماند درست خانه که اساسش
بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام و من از آن جمله ام که دوستی من اقتدا را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو
محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی
بیت دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بخون جگر بسیار بدست آمده موش گفت موالات و مراعات ترا بجان
خریدارم و اینهمه منع از برای این بود که اگر غدری اندیشی مرا نزد یک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی ترا سخنان نرم
یافتم والا از اول مکالمه یار دوستی تو را در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم نظم چون درین دل
برق مهر دوست جست اعتدال آن دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو کز معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و بر در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانست طلبی گر هنوز
خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل باقی است موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
لطفی فرماید و بجانی کردارد و مواسات فرو گذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند که
با دوست برای مراعات وقت مصلحت زلال و جاه در میان هست مانند صیادی است که دانه برای
سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها امیخته است بیگمان که سرانجام آن
بعداوت کشد بیت هر دوستی کان بغرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند
و از سر هستی خود برخیزد یاریست که مال ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از
آنست که مال دریابد و مصراع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجا بکار
و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان هست و با اینهمه در طریق مودت
کار بدینجا رسیده مصراع کو رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی

واز گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی، به دوستی تو مرا اتفاق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و
از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع
تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد. زاغ گفت
میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند. موش گفت هر آینه که با دو
دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن لایق‌تر باشد. بیت: روی دل از دو طایفه
در تافتن نکوست، از دوستان دشمن و از دشمنان دوست. و از اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند
دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن، و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
بیت: از دشمن خود چنان نترسم، کز دشمن یار و یار دشمن. زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بهمه اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد
و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن بوی واجب دانم اگرچه اغیار باشد
و هر که از تو ببرد بریدن از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود. بیت: بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی ما
گر پدر من بود دشمن و اغیار من است. و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق چنان است که اگر از چشم و زبان
که دیده بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود در دریای عدم افکنم
عضوی را تو گر دوست شود با دشمن، دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم و وزن. موش از استماع این سخنان قوی دل گشت
پیش آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند. مصراع: چنان نهند بعشرت که یار اندر کار آید
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش به مقداری که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد
گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزند را ازین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد و منتی که
از نعمت ملاقات تو بجان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در آن واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلگشاست. زاغ گفت هر چند این موضع دلبستگی فضا و لطافت هوا دلکش نیست لیکن بشارع عام نزدیکست
و بر راه جاده متصل پیوسته آینده و رونده راه گذریان توقع ایمنی و از هجوم مسافران انتظار گروهی واقع خواهد بود

و خوان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور
سبزها نو دمیده بر لب جوی، باد صبح از مشک و عنبر بوی. زلف سنبل حلقه‌های گشت گره، و جعد بنفشه را در بند
سنگ‌پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافت می‌شود و فتنه‌ای در آن نواحی اندک میسر
اگر عزیمت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیت العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم. موش گفت بیت: ما دامن دولت
نخشم زیر پای خاک، با دیگری که دست زد از دامن دولت. هیچ آرزو بیش از شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت
ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب بخرامی چون سایه در عقب می‌آیم و بهر زمین که آستین فشانی بیکدیگر
دامن در پایت می‌افکنم و تا گریبان بچنگ ایام الفت نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت بر نمیدارم
بیت: دامن دولت چو دیدی گریبان آید، حیف باشد که بگیرند و گر بگذارند. و این مقام که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست
بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار مشتمل است، وقتی که قرارگاه مقرر گردد
اگر خاطر عاطر میل نماید مصراع: اندکی باز گویم از بسیار. سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد
قضا را سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می‌نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسید از احتیاط
و بآب فرو رفت. زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد. سنگ‌پشت صدای آشنا شنید
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان رسانید. نظم: یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید
بخت برگشتهٔ من باحبر بمان آمد، خستهٔ غار غم چند توان بود آخر، وقت شادیست که نوکان گل خندان آمد. پس از آن که مراسم
پرسیدند و سنگ‌پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت. زاغ شمه‌ای از وقت
افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا بهنگام رسیدن
بمسکن مالوف تمامی باز گفت. سنگ‌پشت بر کمال قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت
بیت: اقبال خیر رسیدی درین خجسته مقام، خوش آمدی و علیک السلام والاکرام. سعادت بخت ما تو را درین جهت
کشید و کوکب طالع جمال تو از افق این نواحی طلوع داد. موش گفت هذا من الطاف که میمانی چگونه
توان فکرت و شکر التفات یکی از هزار که ام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده

وحصول دولت وصال را غایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که روی تو دیدم
چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت افکار رهائی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورده التماس نمود که اگر مصلحت بیند آن اخبار و حکایات که وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح موانست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی حاصل آید روی نماید بیت بگشای لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری بوده است از دیار هند که آن را نادوت گویند و من در آن شهر با زاهدی مجرد جا گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهة خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعامی آوردی زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که دی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکندمی و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و دفعه جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمان عزیزی بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند زاهد بر قاعده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال بپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و در سالها شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب وا میگوید و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار دیده و شنوده بود ادا تقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانه بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدین حرکت که از وضع ادب دور مینمود خشمناک شد و گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن است سخریت مناسب حال تو دیده ام و از جاده ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم نظم
کن میل که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از او بی آبروتر در جهان نیست

زاهد گفت

ما را

حاشا که هرگز خاطر بهزل در داده من آویخته باشد و غبار استهزا بهوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهة رمانیدن آن گروه موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت دراز کرده اند از هجوم ایشان نان در سفره نمی یابم و از تعرض ایشان نخورده لقمه محفوظ نماند بیت صد پیرهن بجه تواند منع کرد آن لحظه که دست یغما بمجاز آورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بیشانه دلیر است که در برابر چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خود و نیز حیزی میجهد مهمان گفت جرأت او بی چیزی نخواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که کنجد مقشر برابر کنجد ناشسته میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن حکایت
مهمان گفت در این راه که می آمدم شبانگاه بمنزلی در رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامه خواب بگسترده بود اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت میان من و ایشان بوریائی حجاب بود و از پیچیده سخن و حدیث ایشان میشنیدم گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا از طایفه اکابر ده بخوانم و دیشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و هر کم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی و سرمایه ببساط اندیشه مهمانی در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری چیزی فردا بنه و برای زن و فرزند ذخیره کن که بعد از تو محتاج کسی نشوند مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد
اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید از برید(?) که فی الحقیقة ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد عاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع آن را این نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده و چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا نمینهاد و نخجیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنج بیرون نکردی بیت دیده وری پیشتری تیز هوش حیله گری سخت دلی سخت کوش روزی دام نهاده بود و آهوئی در بند افتاده

بجای آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکند سر بصحرا نهاد و صیاد
خجل زده شده و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند قضا را تیر جگردوز آهو آمد و صیاد سر او برید و بخفته
و در پشت کشیده و روی بجانب خانه روان شد در راه خوکی باو دوچار گردید و حمله آورد و صیاد تیری بر مقتل او
بکار گر آمد خوک از الم آن درد نیش دل آزار خود را بجانب صیاد رسانیده و هر دو بر جای سرد شدند در این اثنای
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهده این حال شاد شد و به بسیاری نعمت و فراغت
مستظهر شده و با خود گفت **بیت** که بی رنج و کار بیابد کز چنین نعمتی بدست آید هنگام تأمل و تفکر است
و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی
و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می‌بینم که امروز بزه کمان قناعت نمایم و کمان را ذخیره کنم
بخورم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز بتدریج بهدف مراد رسانم و این ذخیره را بکنجی برده
برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم چه حکما گفته‌اند **قطعه** مخور جمله ترسم که دیر زیستی به پیرانه سر بوده بیچیزی
بخور چیزی از مال و چیزی بنه تا می‌بپاید از کهنه دو گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرد و آغاز خوردن
و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان
و فی الحال جان داد و از آن جهان **مصراع** آن نیز بشد و آن همه را خورده ماند و فایده این مثل آنست که بر جمع
حریص بودن و نفرهای امل دور در ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت** آنچه داری
بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت
بسیار جمع آرند و در آخر غم حسرت بیشمار بگذارند **نظم** تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص آز خواهد ماند برمیفروز آتشی کز دود تو بسوز و گداز خواهد بود چون زن برهمن
این سخن حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاد
گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است
بامداد طعامی که دو کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بیابی بخوان **بیت**

دیگر روز چون چشمه آفتاب فرو شست از دیده‌ها گرد خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تلقین کرد
که تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب
در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دید کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد
آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود در عقب او میرفتم و دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد
و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد و مردی فریاد برآورد که ای زن آخر در اینجا نکته‌ایست که کنجد سفید
کرده را با کنجد پوست‌دار برابر سودا میکنی و اینحکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل آید که آن موش خیره را چندین
قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود و غالب ظن آن است که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه
جلادت مینماید و اگر بمال حالش را از خزان افلاس دریافته بود این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی
چه گفته‌اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است **نظم** بی زر مشو که کار زر دارد و زر پیش همه احباب
زردار و زر گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد و زر و مرا یقین است که زود این موش
بقوت زر چنانچه بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری
حاضر کرد و من آن ساعت بسوراخ دیگری بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود
که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می‌افزود و حاصل که شادی دل من و راحت جان من
بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پیدا آمدی
مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید **نظم** درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ روئی سکه داری عزیزی قابلی صاحب عیاری که بکر گرفته زو بازار مروت دم سیمین برافراز کرده یا بست
فرح بخش دلها و مرهمهای پریشان کلید قفل مشکلهای دوران زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت آن موش
زیرا که مال صیقل رای و پشتی بازوی قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من سخن
می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و بالضرورت از آن سوراخ نقل
بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه‌ای بمنزل من نازل گشت دیدم که بر من

نور دل بوستان روی بانبساط نماند و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران [illegible]
و چشمهٔ صافی متابعت ایشان بغبار انکار و سرکشی کدر گشت نظم در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا هم گیاهی نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند خوشا که بقیهٔ طعام من [illegible] گذرانیدندی و ریزه خوار خوان
احسان و خوشه‌چین خرمن انعام من بودندی همان توقع [illegible] و طمع دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان
از من حصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نمودند
زبان بعیب و بدگوئی گشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند قطعه کو دوستی که گر فلک [illegible] آتش
چندان دیدم در پیش خویش کامده بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهور است که من قل
دیناره قل مقداره و هر که مال ندارد [illegible] ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند با تمام رسد و آرزو [illegible]
از سویدای دل و سر بر نه مجهول نپیوندد چون آب باران که از ناودان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویبار
تواند پیوست و بواسطهٔ اگر [illegible] ندارد در وادی [illegible] چیز گشته بجائی نرسد و بزرگان گفته‌اند که برادر ندارد هر جا که
اند غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس بی چیز بود از دوستان [illegible]
یکرنگی دوستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود را جمع ندید چون ثریا عقد صحبت او را
انتظام دادندی با نبات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی [illegible] همان بر غرضهای [illegible]
بر غرضهای نفسانی و غرضهای دنیوی مقصور باشد نظم تا طمع کامت می نوشند همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود [illegible]
راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستتر دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که دوست [illegible]
گفت نمیدانم که دوستکاری آراسته و مبالغهٔ آل و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف [illegible]
و یکانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار [illegible] بار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد
که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار
تمیز توان کرد بیت هر کرا در کار از و برگشت زن و فرزند و یار از و برگشت و هم در صحایف لطایف حکما سطور است

که یکی از افاضل را سؤال کردند که گفته‌اند که مردم به دوستی کسی رغبت مینماید که مال داره و به پیش توانم بود و جواب او که [illegible]
محبوب خلایق است تر و هر که [illegible] باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی
چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و ستایش بستود و انگه که بیاد رفت همیشش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود
و از آن جمله یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق
یاری جان و وفاداری حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق یکرو دیم که گر تیغم زنی بر سر
بوقت امتحان باشم چو شمع ایستاده و پا بر جا یکباره وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم سر دوستی
التفات میکنی سر و هر گر چنین نرفت آزاد آخر تو را چه واقع شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو مشهود می رسید
کجا رفت آن موش روی در هم کشیده [illegible] گفت ای شخص بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث
پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد
چنانچه از لذات دنیائی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا
و سبب در این است که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه ناشروع کند و بعد
آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه در این عالم محنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود مصراع چو کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین
پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت کند و از مخالطت
او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق [illegible]
او نهاده‌اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده نظم کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشان بمنکر منگر زشت است درویشی چو بالا بین تعلق از جهه بر و منه درویشان [illegible]
و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و [illegible] الفقر [illegible] تو ذلت فقر را میکنی از صحبت درویش بچه سبب [illegible]
جواب داد که میهات [illegible] آن فقری که پسندیدهٔ اولیاست [illegible] این افلاس و احتیاج با یکجنس [illegible]
آن فقر عبارت از آن است که سالک [illegible] حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند [illegible]

آنچه بر سد لا یصل الی الحق الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا کدائی دیگر است و درویشی
دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ای خاکی بود درویشان کل باشی
لیک از دریا رمان فقر لقمه وا زده وز فقر حق پیش نفس مرده کم نطق الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است
و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید و خلعت فقر از تعریف است
که دست قدرت آزاد در جان مطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون رباعی
اول قدم فقر سر باختن است سر از جهان غبار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخت سر میر دو سرکار و کرساختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج جمله بلاها است و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای
مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دایره احتیاج پای بست شد چاره
از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و رقم اینجا من لا ایمان از ورق حال او محو شده زندگانی منغص کرده و باید او از
مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او مستولی شود و شمع خروش پنهان بماند
و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهند منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت
در معرض تهمت خیانت آید گمان بکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او منسوب کرده
هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد
مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بیخردی خوانند
و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بآرام
خاموشی گریزد نقش گرمابه پیش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر گشاده روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب
و منکوس تصور کنند اگر در یکجا ساکن شود خام و ضایع پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته بخت برگشته بود و اگر در مجرد
گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنده نفس و شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و مقدار باشد
و اگر بدین حال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتی و اگر در و بر از وی بر بنجد

و هر خوار که بآدمی رسد از شائش طمع است من طمع ذل حیح خواری از طمع خیزد و عزت از قناعت چون دوست منا
این فصل تمام خواهد گفتم راست میگوئی و من حشنود بودم که اگر کسی به بیماری درماند بود و هیچ که امید صحت از و منقطع کرد
یا بفراقی مبتلا شود که در جائی و صال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن ندارد و نه اسباب اقامت میسر
بود و ایشان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حال اعاده میخواستم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل اصمعی از روی تجربه
باز نموده نظم ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست کسیکه گشت بدلش مبتلای رنج و مصیبت
بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و حضرت احتیاج بمیر آنست که از مردم چیزی باید طلبید و از وجه معاش از هیچکس چیز دیگری
سوال باید کرد و مرگ بهتر حالی از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود
زهر از قاتل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بمهمان
برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا محبت خواستن خیزد و لذت عمل است عزل گران کند
و یکی از بزرگان فرموده قطعه چهار چیز که اصل منافع است و مثال شیرزه آن بچهار دگر در آخر حال بقا بتلخی مرگ و
عمل بمحنت عزل که نشرم مذمت عطا بذل سوال پس روی از آن مزبش تافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم و دیدم که زرها را از او و مهمان بر یکدیگر قسمت کرده و زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد و جمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و محبت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم که
چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده ها برکار در تمکل بیدار بود و ترصد حال
حال من میفرمود و چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم
که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سرا گشت
بحیله خود را بسوراخ انداختم و بیهوش افتادم و در آن زخمها مال دنیا بر من منغص کرد و از فقر و فاقه فراموش
کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج آگهی فلاس است مقدرسی و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع
جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نزد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد و لباس عزتش بچلاس مذلت مبدل نشود

هر که نعره یا [illegible] یا بنظر [illegible] طمع جاری برد [illegible] روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع [illegible]

[illegible] ای برادر طمع کم کن که طمع آبروی ما بخواب سازد و کار [illegible]

[illegible] قناعت کن طمع از مال مردمان [illegible] عجب [illegible]

آسایش توان یافت [illegible] که از ترک آن آسایش توان یافت و بدرجه بلندی توان رسید

بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که از دست طمع باز کشید پس کار من ازین [illegible]

[illegible]

[illegible]

شاد باش که این مرده نیز زود شنوی و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد
اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید است مانند سگی که هر چند بطوق زر مخلخل
آراسته کرده همچنان خوار و بیمقدار باشد قطعه هر که بیدانش جاه است کم است است گدا او ور چه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت
وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل بهر جا رود بفضل خود مستظهر باشد و جاهل در حوالی وطن غریب و بیکاره بود مصرع
صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست و اندوه فنای معاش بهیچه کوئی و ذخیره داشتم و در عوض تفرقه افتاد که دل
و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج شده حکما گفته اند از شش چیز
ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون
برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش
دروغ گویان که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق
وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد
و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و بانزکی آن غم خورند چو نزد همت عالی تمام دنیا را
و متاع آن بکاه برزگی نیرزد و پی طلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود
هم نباید خورد و آنان که از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت
میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب
بهجت جاودانی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود
محزون مشو آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شاد ز آنکه چیزی نیست بد و نیک جهان چو در گذر است
در گذر از جهان که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم
آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده مانیست که از کسی باز نتوان ستد حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را
در آن تصرفی نتوان بود و فایده اموال دنیوی و مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه اسباب سلوک را معاد که بحکم

فانزوا

مانند نام بر خفته بیک ابل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت باز کن از خواب
این نرگس بخاک که عمر میرود و چون گل با چشم بر هم میزنی و اگرچه تو از موعظت من بیناتری و منافع خود از مضار نیک
میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موقفی نمایم و تو امروز دوست
و برادر منی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا مقصود باشد از همه وجوه دریغ نخواهد یافت و هر چند بعرض محال از جانب تو آثار
بی اتفاقی ظهور رسد از طرف من میان اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت
ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش مشهود
داشت تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و شمه از مکارم اخلاق خود
ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از همدمان در سایه اشفاق او رعایت و پناه اهتمام
و حمایت او روزگار گذرانند و او در های مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بجز ندیم از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانه وی آمد حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم نمود که دوست است
در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسه پر درم برداشت
و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را مصافحه
و معانقه نمود گفت ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی
احتیاج افتاده دوم دشمنی قصد تو کرده باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونتی باید سیوم آنکه از تنهائی ملول شده
و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال باید اینک کیسه درم
و اگر مدد میخواهی اینک من با شمشیر آمده حاضرم و اگر خادم مطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع هر چه حکم کنی مانده است فرمان
دوست از وی عذر خواست و حسن آن معامله علاقه اتحاد در محبت و وداد استحکام یافت بیت چو کار تو از حق برآید خیال کن
که یار تو را از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که بیرون جهت انتظاری بر آید و کرامی که در گرداب حوادث
افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان او را دیگری بیرون نتوانند آورد

واگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته

بیت: جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز / که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید

بیت: سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

زاغ در این سخن بود که آهویی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که از شکارچی کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش نیز حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه هستی بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبایی زد و گفت

بیت: ای یار گرامی ز کجا آمده‌ای / یکباره بما خوش از کجا آمده‌ای

آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود در نمی‌ساختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کردندی مرا از این گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم رسته حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه از حیلهٔ او مرا آسیبی برسد از بیم گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای تا ترا در دایرهٔ دوستی خود در آوریم و بنای مصاحبت را بر سه تن رکن چهارم که تو باشی تمهید نماییم چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم طالب بر ایشان کمتر باشد

بیت: هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود / تبعیت حضور صفا بیشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

بیت: دوستی را هزار کس کم باید / دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز زبان استمالت فرو خواند و زاغ سخنی لایق ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان پای بند صحبت ایشان شد

مصراع: با یار موافق آشنایی چه خوش است

آهو در آن مقام مرغزار جای گرفت و یاران وصیت کردند که از این چراخور که در نواحی است قدم بیرون منه و از نزدیک این سر چشمه که حصار امن و امان است

دور مشو آهو قبول کرد که بر صیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و وقتی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند چون دیر ماند آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی که بر خود داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان

بیت: صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک زمانی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت و موش گفتند در این حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت

مصراع: بشتاب که وقت کار در میگذرد

اکنون زاغ رهنمونی کرد و موش در یک لحظه نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی نهایت است و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بعید در میان

قطعه: ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

موش گفت راست میگویی

بیت: آنجا که قضا خیمهٔ تدبیر زند / کس نتواند که لاف تقدیر زند

پس ببریدن بند آهو مشغول شد و در این میان سنگ پشت رسید آهو از گرفتاری او ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو در این موضع دشوارتر از واقعهٔ من است که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه از دست مقاومت هست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا بدینگونه جرات کردی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تامل توقف نمودمی و دیدار دشمنی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود

بیت: بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

و من در این آمدن عفو و رحم چشم داشتم و تحمل و بی اختیاری بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربوده بمقدار دوری و مباعدت صبر را دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده

بیت: یعلم الله که مرا از تو شکیبایی نیست / طاقت روز فراق دوست

و متفکر مباش که بهر حالت خلاصی یابی و مرا این عقده گشاده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال
لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی به جان نرسیده و الا اگر آن
در خیال بگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن
فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو
بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده
و اینکار از دست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته
نتواند کرد اما دست تهی بازگشتن با هوس صیادی راست نیاید و در حال اورا بگرفت و در توبره افکنده بر پشت بست
روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیدند و میگفتند بیت روزی که چشم از جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک با بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران
تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال دلداری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را چه حسرت
در کلبت و تنها نشینان زاویه اشتیاق را چه حسرت بر دل بیت تو را که دوست نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که در کناره جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دستانی شور انگیز
در دام ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان طاقتی
پس زبان نیست عمر نازنین را رونقی الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخنهای ما در غایت فصاحت است
میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصله او نگنجد بحکم
لا یفتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کرده در
هست جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر
زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان در زمان نکبت و شدت تحقیق توان فرمود بیت
مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم موش گفت ای آهو حیله بخاطر رسیده و صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی

و خود را چون مولی و مجروحی بر وی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد
دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو
و نه چندان که طمع از تو ببرد و کرد از ساعتی نیک او را بدانجا مشغول دار و طریق مواسات و حق دوستی بگذار شاید که
سنگ پشت را خلاص داده گردانیم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی میپرد و آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخاطر او در آمد
و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانیکه صیاد
از جستجوی آهو بتنگ آمد و بیک مانده شد بر سر توبره آمد و سنگ پشت را ندید و توبره را دید که بندهای او بریده شده حیرت
بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور ندارد بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن خود
و داو نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف
بروی غلبه کرد و گفت غالبا اینجا مکان پریان و آرامگاه دیوان است زود باید بازگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت
پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازین صحرا بیرون رود
دیگر قصد اهل خیال آن صحرا ... صیادان دیگر را نیز از طریق شفقت از آمدن بدان دشت منع فرماید مصراع
کانجا همه شیر و پلنگ است ... یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند
و بعد ازان نه دست بلا ... بایشان رسید نه ناخن محنت چهره حال و ... و مصاحبت و وفاق ...
عقد عشرت انتظام ... یافت قطعه رشته تا یکتاست زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنهائی ... خشک گردد زود و بیغ در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زنج شهاها هیچ قوت نیاید اندر جان و دل
و دل را گلشن ... این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت ... مصاحبان و صدق مودت
در دولت و محنت رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت که در نوایب ایام و حوادث
زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم به برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاص یافتند و حقیقت ...
کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ البال متمکن شوند و خردمند باید که بنور عقل و صفای ذکا ... حکایات

تأملی بسزا واجب داند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد، اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیانند این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آن را از شوائب غش و صفای باطن
بپایان رسانند انوار فواید آن بچگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده
چنان برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد **نظم** هر که صحبت یاران شناخت عمر خود
اندر وی ایشان باخت
یار بود در کار نباشد غم است کار که بی یار برآید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفاست وان او گیر که اهل وفاست سال کمی گکنی
که وفا پیشه کند جان سپر تیر بلایت کند
هیچ جان دوست که جانی بود
جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم
و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود خرم بود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده
مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون بیت چهارم هست که عاقل از روی
باید که برخصم اعتماد ننماید که پیوسته از دشمنی و ستیز نباید **بیت** ز دشمن دوستی جستن چنان است که یکجا جمع کردن آب و آتش
بیان فرمود که هر آینه مرد خردمند سخن دشمنی لقعات نکند و متاع روی او بزر و شعبده او در نخورد که دشمن دانا را
صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته میدارد و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در همین
مکر ای کلی و تیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچه از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری
بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد و در موافقت زیاده و چند اگر غفلتی ورزد و در خصم گشاده که از دشمن کینه‌توز
تیرصد از خیال است ناگاه و کمین بگشاید و تیر مدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده و حسرت و ندامت
دست بگیرد و مکره و کاسکی سود ندارد و به دان رسد که از زاغ بوم رسید رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

با ای کرد

برهمن گفت آورده‌اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود در بلندی بپایه‌ای که عکس صبر چند جای در راه آسایش گردون تا بذروهٔ او
رسیدی و دیده بان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش نهادی **بیت** کسی نه دیده فرازش بچشم ضمیر کسی نرفته
نشیبش که بپای گمان و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالش بود و پی
همه روی زمین پیمانش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت
الثری قرار گرفته **بیت** تو آن درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت
و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ
و بوم باشد با لشکری جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و مار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازردی مردی برآورد گرد
سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب تار بسیار از زاغان سیه‌کردار را بآتش کارزار بسوخت و در قمع ایشان هیچ دقیقه
وقت متوهم نگذاشت چون صبح پیروزی حال این تیره روزگاران و وقت مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر
که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند و در
تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان
آورد گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پرکنده مجروح و بال شکسته
و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوای
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گرداند
و این نوبت زود تر باز آیند و گرت دوم دست بروی کار از بار اول نمایند و چاره از مرض هزیمت را هم
از آن شربت بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند در این کار تاملی کنید و مصلحت
باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **نظم** هنوز اول حملهٔ دشمن است وگر باز آغاز کرد و فن است
گر این سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از او بسی دو دفعه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر
چون پیروز سخن باتمام رسید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند

وایشان در میان اخوان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی
اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **نظم** رای روشن و فکر صواب بدیشان
ز روی آینه روزگار زنگ خلل صقیل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل
درکارها اعتماد بمشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را صائب
و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش فرموده
خلعتی و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هرچه هر یک در درج ضمیر ذخیره داشته‌اید
در رشته بیان کشیده و بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دارالضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده‌اید از سکه خانه امتحان
بیازار ظهور باید رسانید دانا زبان ثنا گستری گشاد و گفت **نظم** شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح با دست بدست سر دشمنان زیر پای تو پست رای عالی درین باب اصوب است و آنچه از ضمیر انور کند اولی و انسب
ماننده کان چگوییم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شاهنشاهی
مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور هر چه بخاطر رسد و بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده
خواهد شد **مصراع** آنچه میگوییم نزد رای عالی روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع ایشان
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایان پیش از ما بوده‌اند جلای این نوع واقعه را بیان نموده‌اند و فرموده که چون کسی از معاندت
دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت
که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پا افشردن عظیم آفتی عامه که از خصم ناشی یافته باشد و از نزدیک ایشان آسیب
نیافته شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند
بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش
فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد **نظم**
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با نیشتر
ملک روی به دیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده

دلیری

از کر بختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از دلیل خرد و لایق غیرت مگر نخست و صولت اول این خواری بخود راه
دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بیچارگی و سبب بی‌حمیتی باشد **مصراع** نشاید شیر مرد از هر زخمی ز جا رفتن
صواب آن و بهتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکت و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **نظم** اگر بر نیاریم تیغ از نیام
برآرد ز ما بر نیاید زمانه نام بجوش نگ را رهنمونی کنیم گر از خون بود روی زیبا کنیم اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز
خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش باد خشم خصم را از ایشان
از لوح حیات بشوید و شهنشاه زمانه از زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ **نظم**
در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که قصد بخوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان
بنظر امید در آید یا در مصاف و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد **مصراع** بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین را
که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات نماید و در هنگام نبرد جان و مال را بچند و قیمت شمرند **قطعه**
از معرکه شست پای میدان و بیهن گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرده و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میکشد جواب داد که ما را
با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان بفرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن
بجا آورده و معلوم سازیم که ایشان را از مصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت با ما بجهت قبول
استقبال نمایند ما نیز قرار بر صلح داده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت
شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **نظم** همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان
عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست تو ابلیکه باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند
یکی از راههای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت قدرت و شمر ظاهر کرد و خوف آن باشد که ولایت
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتد آنگاه حیلتی بر آورده که بعین خصم بلطف با او
و ایشان را از شر دشمن خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند پدر بساط تجربه گستر چنانکه نقش خصم می‌نشیند

و او طلبیدن و نرد مخاصمت را باخود باکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد

مصراع نرد با تو ساز زه تو با زمانه بساز. ملک دیگر وزیر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و انچه بخاطر رسید

باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت شنوده تر از انکه رشته ناموس قدیمی گسستن و دشمنی که همیشه

از ما کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت باز مجره صیهور اطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار. اگر در مقام

قبول خراج و تحمل مؤنات بومان درآییم ایشان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان آید

سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن چندان قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود و در آن باب مرتبه افراط

نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج صبر است و اگر صرفت

باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن به که بی نام و ننگ

بگذرانید بزیر ملک و وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است

و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه در مضیق عقده های چرخ دین فلک را هیچ رای صایبت مشکل گشای کس ندید

جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت هرچه جز همت فرمای کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح

و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آن است که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و دوام کار پیروی شیخ

کار دشمنان طریقی دیگر داریم مرح مبارزت نکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرانند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش

و هم بشوکت از ما پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر این

از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم که برای ایشان بیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما خواهند شد چه آنکه در میان ایشان

اهل حزم نشسته و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نشد بود اگر دور و وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فروگیرد

و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت منصور است که کمین کرده باشد و هر گاه

خیال توان چیست که گریزی و عذری باز دیده بود و بدین دلیل حالا ایشان از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر

داعیه جنگ داشته باشند ما را چاره نبودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ

تلف میشود نقد جان است و آن را عوض پدید نباید بیت اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ

ملک گفت اگر جنگ را کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت در اینکار تاملی باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود

که پادشاه برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کرد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت

بشمشیری یکی و اعداد توان کشت برآئی لشکری را بشکنی پشت و اصل الاین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جوبیاره حاصل آید لهذا اهل کرامت

و اسحان امانت که از معقول القول استظهار نموده بکثر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد

ضلایع و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتمد از اشعار و ثمار خود سازد و اقبال و ایام

دولت او بردار باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی نظم ای در پناه عدل تو ملک دو

وی پرتوی از رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشه صواب تمهید داده قاعده و دادگستری فکر مرا هم

با پیش رای تو خرجهره را چه رتبه با پیش گوهری اما چون ملک مرا درین مهم خویش مشاورت معزز کرده اینده و دشمنی

مصلحت میبیند از زانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم ترک وطن

و بذل را نیز کاره هم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند کردن ننهم بیت خصم را گردن نهم با خواری

مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن هر دو فید هست زنده کانی در از از برای نیکنامی گردد و ام نام خواهد اگر نبود بازنده

عاری بود و لاش خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح دهد بگذار و فلا عار که مردان به زندگی نامی و من امواب چنیم ورن

ملک را اظهار عجز کردن و هر که تن بزبونی در دهد در های طلب بر و گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود

بیت هست لذت در توانایی مکن کمر فرم هر جا زبون تر است جان چیره تر شود و باقی فصول را فلوتی باید تا آنرا به

تا بر رای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از نصار مجلس گفت که ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب

خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی را

عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بنیکوترو جهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار نفود و منتج

فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم کجا گیر برکج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای

ترا دستگیر بجائیکه ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت نکنی چه هر چیز میتواند بود کارشناس

کفت نه هر مشتاری موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت توان نمود
کفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانکه درین محل بود
که کوش برآواز دارد و خاطر غیبت تا هر چه بشنود زود تر خبر آن بخصم رساند و در مبادی و خواتیم آن تاملات کرده
فته زاد در بند نه و تیر تدبیر او از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض خصمی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یکی از خاطر ارادتی
و رفیقی باشد دیکری از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان کذشته بتفصیل باز پرسید و اندک زمانی را کاهی به تبرات در افواه
افتاده بکوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه خوش کفته است
که کر سر بایدت سر را نکهدار و هر که سر خود را با دیکری که محرم نیست در میان آرد عاقبت کار پشیمان کرده
سودی ندارد و ... را در کتمان سر آنقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اکر ... غیر کسی ... حقیقت ... پادشاه
وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اکر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش بباید کریست
که ملک و پادشاهی بکه جات و زندکانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر
خود در میان آورد و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پرسید
که چکونه بوده است آن حکایت کارشناس کفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود ... بر سر ...
کرده و دکمند تصرف در کردن زور کاری سرکش افکنده و از نهیب آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که ...
داشتی تواند ورزید و از هیبت سنان جان ستانش صاعقه کردار آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت قطعه
عبارا عطف امن آنچنان داد که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد زعدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر انداز
و این پادشاه ذو شوکت در حرم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را ...
جان بخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی و آفتاب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی ...
از مهر رویش ... نظم بدیدن همایون ببالا بلند بابرو کمان کش بکیسو کمند چو سرو که
چیده کند در چمن زکیسه شبه زعارض سمن ملک را از آن نازنین دل بستکی بود که مشاهده جمالش را حاصل ...
دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندکانی شمردی هر نفس جان ... عشق جانان ...

وطره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او کیسوی چون کمند او
می برد کشان کشان و آن شوخ فتنه انکیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید کمان ابرو را تا بنا کوش کشیده
خدنک غمزه بر هدف سینه اش بکشاده و ساعت بساعت بکرشمهای نمکین و عشوه های شیرین بندی دیکر بپای دلش مینهاد
بیت بسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی
شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیکر از نیز نظر میساخت و کمند دلربائی در کردن شوریدکان جان باختن هوس می انداخت
و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارکاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات
رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده بیت بکرد لعل لب او دمیده سبزه خط چو بر حوالی
آب حیات مهر کیاه سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده جریده حالش از دفتر صبر رقمی بر صفحه
روزکارش از اثر حیات رمقی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر باد داد درد پرورد محبت بار درمان برنتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت کفت و شنید نمودندی روزی پادشاه
بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جماعت ایستاده و اسباب معاشرت مهیا فرموده
پادشاه در جمال دلارای یار مینکریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن التقویم مطالعه مینمود زن غافل از آنکه ملک
در او مینکرد در جوان نکاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزکار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید مصراع
بزن یک خنده و دامان شیم پر شکر کردان جوان نیز در برابر آن بکوشه چشم جادووش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی
ظاهر فرمودی بیت نرکس بازنده او بیم باز نمی از غمزه دکر نیم باز پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت
در دلش شعله زدن کرفت و دل بستکی ایشان را دانسته یکبارکی دل از صحبت دلارام بر داشت بیت
اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد از درختی که برد سایه بباغ دکری پس با خود اندیشه کرد که در این کار
شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت
اندیشی راست نمی آید مصراع صبر بهتر مرد را از هر چه هست پس آنصورت را نادیده کذاشت و صحبت را بر همان
منوال که طرح افتاده بود بپایه داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانیدی اما دلش چون ...

بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست و زافسان دلبری چون تواند دید او را لطف با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیاره کان حجاب ظلمت
از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت **نظم** چو از مهای سر صبح تمام بیکدم گشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب حجاب
از زمین نیلی تتق بشنود دیدار پادشاه بر تخت دولت برآمد و صلای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بنحو فیصل داد **بیت**
شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رتق مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که
مدار مملکت بر او بود خلوتی ساخت جفا و ستم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او بشارت
چشانند و کار رفته‌های ... سر خود از وی پوشیده دارد و نکهی که دولت میخواهد با مضادشان عاقبت حجاب خشم غالب آمده
شه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست و وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق
رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آنها و شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانند و از ساحل
وجود دیگر داب بعدم افکنند و بر وجهیکه جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و در شبستان
بیده نکرده **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه
دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم گشت که دختر امروز در حرم سلطان بوده
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده
وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت** بر دبا صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم
رو بکوته آورد غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید
اینحال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن
مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بطلب وی
و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور که خاتون ملک به موجبی مرا رنجانیده
اما عنقریب بسزای او خواهد رسید **مصراع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم در اظهار این بشارت
بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر

کما بود

اگر قوت آن داری که ما را پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم دختر از تهمتی ندارم خادم سوگند خورده دختر کیفیت
حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را از اینحال آگاهی داد و خاتون جوانان را بخلوت طلبیده از سر کار
خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را خبر نمودند تا آگاه شدند پادشاه بر سر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداخت
و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کامرانی ملکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فنا افتاد و فایدهٔ این مثل
آنکه اگر چه ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند
چه هر گاه که خود با وجود فکر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از او
فروترند و بعقل و خرد از او کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چرا
رنجی گر از او دیگری فاش کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری درین لطافت بالماس عبارت و انشای سفت
یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که درین زمان که توقف نمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و ...
در باب ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بمشاورت
در مهمی شروع باید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت بلا زمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود
بیت شد پیمبر بمشورت مأمور تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه
و آله بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام
که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در وظاهر و موضح میشود
بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی
بجانب تدبیر و تأمل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که در روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من مفهوم نمیشود که ترک مشورت باید نمود بلکه این معنی بوضوح
انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای آن
دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمکه پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد دوم اشارات

استعینوا علی الحکم بالکتمان بمعنی ایمائی نموده و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه به فعل نیاید
باری شماتت اعدا و شنعت عیب جویان بر آن مرتب نگردد **بیت** اگر وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان
زبان طعن زبان بگشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است
و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند تو را بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت به خاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو
آسوده وحش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم
تدبیر اندیشد آنچه صواب نزدیک تر چند باز نماید و اگر عزیمت او بخطائی مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخت
هدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر روی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت
فرو گذاشته حق مشاورت فرو نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید شمرد و رسم مشورت
کردن با او فرو باید گذاشت و هر گاه که پادشاه اسرار خود در امین و مشیر خردمند و وزیری کافی و دستور
امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر بدکرداران لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه موهبت بخت از وی
بزودی نخواهد ربود **نظم** تا توانی بدین دو او کرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود
تو خوش باشی و خدا خوشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید داشت کارشناس جواب داد که اسرار
ملوک را درجات متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه باید نمود
که گویا خود محرم آن نیست و بعضی آنست که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی در این معنی گفته است **قطعه** آنچه
نا گفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش هیچ زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی
آنست که دو تن را بر محرمیت توان داد و در بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سر کیمیا
در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت
نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بود

کفت

گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع بر جای
قایم ماند و ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند
بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصم در مقام منازعت آید با استظهار وی در دفع و منع کوشیم
هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشیدند تا نوبت به بوم رسید جمعی
متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در این قدر مخوض نمودند و در رد و قبول
شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی هواداری بوم را
تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن جمع داخل نباشد
حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج
این مجلس است از وی مشورت خواهیم کرد و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق
الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال
بوی گفتند و از وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را بمنصب امارت
و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را پایه اختیار و اقتدار بچکار **بیت** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز که با فضل طایر در بلندی مرتبت لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس
زیبا صفت خوب صورت را که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال آراسته گردد چه شد همای همایون فال که سایه
دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نهاد نهند کجاست و عقاب با قوت و شکوه که عقاب کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتند چرا نا پدید است اگر تمامی مرغان هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز معدوم
گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار سلطنت و حکومت او بخود راه
ندادندی که او را با وجود منظری کریه خلقی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالب است ضعف تحیر نیز فرو گذارد و با این همه از جمال
روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پیرایه
وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت بخت بر احوال او غالب است

و آهنگ ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون
خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شعار اول در
میان خود رعیتی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه سانح شود
و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت
و بتدبیر درست شر پیلان عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که سالی در ولایت پیلان از غرابر زیر باد و باران اتفاق نیفتاد و ماه در سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد
خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه‌ها را چون چشم بخت دلان بی‌نم ساخت و زمینها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان
از رنج تشنگی بی‌طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهیکه بایدادا نماید
نماید بجای آرند پیلان جبران حوالی اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب بپیمودند و خبر چشمه‌ای بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و پارسیان چشمه ماهتاب گفتندی بی ژرف بود و آبی بی‌نهایت داشت ملک پیلان با همه حشم و لشکر بآب خوردن سوی آن چشمه شدند
و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جا گرفته بودند و بهر آینه خرگوشان را از هیبت پیلان زحمت بسیار رسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی
گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بازپسی گرفتی و ایشان دیدی که مال آنرا برجوع بر صحرا وتانی نسازی کرد **بیت** آهسته ران
بجانب میدان کشیده هر بار برسم سمند تو پامالی چه آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشته **مطلع** کرده اکنون سایبان
دو شبانه روز خواهی آمد روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر بیچارگان باشد و هر چه ترشین
از شهر و او دارد دست نه برای پشت و نشستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر که از کار زاتشوی دستگیر و ادرمانده ازیشان
از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای که ساحت لباحت باز آید و ضعیفی چند را که نیم کشته‌اند بپای ایشان
این نوبت بزیر پای بسپرده‌اند **بیت** بیچاره رنج مونسی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان بر سر که متاع دگر نماند ملک گفت
این جزئی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم
که مضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلا خرد مند نیست **بیت** هر کرا دانش است بسیاری نکند بی
مشاورت کاری و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست و ملاطفت ذهن

دهن پر معتقد بودندی چون دید که ملک باستکی این مهم را در پیش آمد و گفت **نظم** شاها هم رعیت بیچاره مینوری این است رسم عاده
دادگستری از حال بیکسان نظر لطف وا مدار کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر مصلحت چنان بر رسالت از پیلان بر گسند
و امینی را با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم مینه بشنود ملک فرمود که ما را بر صدق و امانت و راستی و دیانت تو
و خوابی بوده و گفتار و کردار تو دیده و شنیده‌ام **مصراع** که کار تو این بیکان زمودم بارها بر محک امتحان نقد تو گشته‌ام مبارک باد
رفتن و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال وافی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر
و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده
و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اعتبار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان
جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده‌اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجانبی فرستد
باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و دشمنان در اقربن بیشتر آن بودی که تغیه لباس نمودی و خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هر پیغامیکه شیران شکار اندام
پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر
توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس
تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپذیر میان دو صد طرح یاری فکند
بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده اندرج
حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام و پهن آن زیور کار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود گردانم
در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بجان دستورالعمل کار با پایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت
و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار بهر تندی و تیزی در کار آید اما چو هر لطافت و ملایمت
بر صفحات وی ظاهر گردد و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد
باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمات آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی
امن و سکونت بحرفی مهر انگیز و کلمه ولاویز انجام **بیت** لطایف سخن از سبب خشم کین ببرد زبان رفق زابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن
و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده
باشد و هم غرض خصمان و کمون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است
مصراع فارسل حکیما فلا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده و از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس
عباسی پوشیده و پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه
بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان در آمد از بام بهنگام
که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط غبرا منتشر گشت و روی زمین
بکمال جهان آرای آن شمع زاویه تیره دستان روشن شده بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده
اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مراسم جان و خطر هلاک هست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما
عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشان را از غایت نخوت و غفلت
پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان سپر گردد و غباری ازین رهگذر بچهره
جباری ایشان نخواهد نشست بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم ادا بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد
و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر پشته برآمده پادشاه پیلان را
از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
و سخن اگرچه بیمحابا و درشت آید باید که بسمع انقیاد که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف
نمیتوانم کرد و توسیده آنکه ماه جهان بهمای سپر بار ارشب ست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف اندیشد
و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده و ملک پیلان
بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت او میگوید که هر که خود را بقوت
از ضعیفان زیاده بیند و بزور بهتر و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای او در آورد

اینصورت

این صورت بر ضعف او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک افکند نظم تخم تجبر مفشان سینه را جای مده
در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین نه باید چنین تا نکند این آب و خشم بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود تو بدین غرور که خود را
بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در معرض زوالست حسابی گرفته کار بدان رسیده و مهم بدان انجامیده
که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و خیرگی بدان آب رسانیده و آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمه من پرد
صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در او نگرد سماک رامح جنبان سطوت چشمش
بدوزد نظم دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد نرود هر بیدرقه بیرون انجا او زمین او گردد ان
و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع حرکات اعراض نمودی فبها
و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم
تا بجای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نخسپی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفت
صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده شکر بجای آر باشد که
در مقام ترحم آید و از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش باب رسید حرکتی در آب پدید آمد
و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر ماه از آنچه خرطوم در آب کردم از جای بشد
بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که دیگر پیش
اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله جانی چنان دشمنان
منع کرده و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند نمود
و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شناعت شوم او را بچه درجه رسیده که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در ویست مکر و خدیعت و فریب و حیلت
نیز در طبع او سرشته شده و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست قطعه هر که بیگانه شد ز عهد و فا
در دلش بوی آشنائی نیست سینه را کو تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را

هیچ چیزی چو پادشاهی نیست ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد
جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بی ستون عدل که بالعدل
قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل از مهندسی نبودی این گنبد آبگون نبودی چون اهل زمین را از سر
خبث به وجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان همه بعدل و احسان که منظور آن ملوک زمانه اند اگر نگر
گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای ازل در مجاری حل و عقد امور ساری و جاری
پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینهٔ سینه از زنگار کینه صفا دارد و بر لوح
دل رقم مکر و غدر نگذارد و بیچاره کانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان
کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت
من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با تأکید
تاکید می قائم یافت و پیوسته مرا بدیشان و بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنید
در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده و پس از مدتی
تیهوی بیامد و در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم
و گفتم **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای یکچند بر این حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بجنبید کبک
باز آمد و چون دیگری بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرد و گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد
که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن بکوش کبک گفت تقریر تو تغصب و تغلب است
و من در این باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب
استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند کبک گفت در این نزدیکی گربه ایست زاهد
روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و همه شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
در پیشگاه ایوان السماء جناحها میزند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشها می گسترانند

گربی

نفس خبیث خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر جولان
می آیند تا وقتیکه فرمان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از افق مطلع فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب
بساکنان اقطار زمین مینماید شمع وار بقدم اطاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده و اشک میبارد
نظم تاب دیده و دست از کونین شسته ز گنج فقر کنج فیض جسته ز دنیا بر بریده عالم شبانگاهی ز خود بیگانه با حق آشنائی
افطار او برآب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادلتر نباشد
و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید بنزدیک او باید رفت تا کار بالفصل رساند هر دو بر این رضا دادند
روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار را که نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم
و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاد و روی بمحراب آورد
و احرام نماز بست متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی دور و دراز در پیوست و تباتی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **نظم**
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار
تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آوردند و التماس نمودند
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیهٔ معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال
باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من اثری تمام کرده است
و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گردشهای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده است و دست بردهای روزگار
کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و نائبهٔ صبح شیب
که مجمع چندین عیب است مبدل شده **نظم** آه که ایام جوانی گذشت عمر بدانگونه که دانی گذشت داعیه گم گشت ز من قوت
رفت ز من یاور و قوت برون نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه کنید تا من بر مدعای مدعی و جواب خصم
واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه و نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید اگر بگوش دل استماع
سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید

من باری نزدیک دیانت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو راه حق طلبید و از راه دو دستی انحراف ورزید و به بال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال
نهاد نگرید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت
و نعیم باقی محروم سازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر جهت ما مقصود بودی در طلب حق و هر یک صفت [illegible]
و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و در رسم مرافعه و مدافعه دست کشیدی و خطاب روی در [illegible]
منشید و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه به غرض مستیلا شده و صورت نظر ایشان در نمی آید لاجرم کسی که حکم [illegible]
بحلی الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض بر آن آینه دیده و نشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده [illegible]
ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گر نپرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **نظم** قاضی بنشانده و میگریست آن یکی گفتش که این گریه چیست این نه وقت گریه و فریاد توست
وقت شادی و مبارکباد توست گفت وه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان نور شد چشمی و دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی ضریر و بنده چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که از تکاپوی من
آینه دل صفای ترا تیره نکرده و شعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است
که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد تو کل عقوبت را بر خسروی کار ری هر که گردن کش
از حکم تو بود دارش سر گر به [illegible] بشو که نیکو سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما بر نهال غرض از زمین دل بر کشید
و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر بظاهر مغلوب باشد و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب
و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا چه نیکو گفته است **نظم** گر امروز [illegible]
بنزد اهل عیان کسی زلافی کنند بصورت تغلب کنی [illegible] من شماره میکنم که کردار نیک را

ذخیره

ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بشابه ابر تابستان و نزهت گلستان میباشد زود زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام
عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید **مصراع**
بر کسی مپسند آنچه از خویشتن ناید پسند از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ
بی اعتراض و اعتراض پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بچنگ آورد و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوالی ارزانی داشت
و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم
شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم هر چند نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی نهایت
و مقابح او بی نهایت است و اینقدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره از پرتو نسیم گردان **بیت**
گر صد هزار قرن کنم وصف زشتی اش از صد هزار گفته یکی باید [illegible] و مباد که شما این کار اختیار کرده او را بسریر سلطنت
بنشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق میمون او مزین شده تیره کار [illegible] خواهد رود و هر وقت که پای تخت
حکومت بپای نامبارک او سوده گردد و کره اثیر از وی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او نا پاک و
جوهر او ناقابل است تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ور نه هر سنگ و گلی
لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن
خاکسار پریشان روزگار در گوشه ای با تحیر و تاسف بماند و زاغ را گفت که ای سیاه روی شیرم حجاب از پیش
برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا از زده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد و دشمنی انگیختی که دوره روزگار
بصد هزار قرن نتواند آنرا دفع نماید و آتش فتنه بر افروختی که آب محیط بهیچ شعله آنرا فرو نتواند نشاند **مصراع**
رود و دل و تیر و صورت جفا [illegible] نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را بیندازی بیخ او شاخهای جدید و نشو و نما یابد [illegible]
و لیکن نهال محبت که بتیر جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افتد بیشتر
علاج پذیرد و بمرهم التیامی انجامد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید **مصراع**
و لا یلتام ما جرح اللسان **قطعه** جراحی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نخواهد شد بیاید تو آن که ز زبان [illegible]

بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکانها که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد
برآوردن او محال نماید مصراع تیر کو بر دل زند پیکان نمی‌آید برون . و هر چیزی را ضد و مضرتی توان تصور کرد و بچیزی دیگر
مندفع گردد و کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سوزش او را بآب تسکین توان داد
و شعلهٔ حقد بآب ساحت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر آنرا بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه
بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوت کاشته شده که بیخ بتعمق ثری رسیده
و شاخ او از اوج ثریا درگذشته نظم نهال کینه که در سینها نشانده شود مقرر است و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد بوم این فصل بشنود خوانده آزرده حال و شکسته بال
برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته
پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که
مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح
آن فهم از من نیکوتر شناسند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون سخن
نمی را کار بستند و زبان از بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بجازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ جنگاه گیران است
و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن
محل حلق بریدن و سر در باختن است نظم چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون
قصد جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده
و بی شک حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند که خردمند
اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت
و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که
باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هرچند که تریاق بدست تو را زنهار که تا زهر هلاهل نخوری
و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد

وخامت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گردنهار انجمن عبارت می پیراید و در چشم مردمان
بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول آن طبل جز حسرت و ندامت
نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکرده ام و اگر تاج خرد فرق
حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بهره از عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت
برگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بیعیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی بیت سخن را نسنجیده گفتم در ناسفتنی
بود ای پیکمتیم چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و بکمال
گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت سلاح
امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گفته اند سخن در زیر اتباع ایشان قدر و ترشیرنه و زبان
بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند نظم بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم
سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش عذرکن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و پیرایه این بود که مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر
افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحبت داشتن
و کلمات ایشان را پیشوای حال و کار خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول مرتبهٔ کمال است قطعه
صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد
بحکمت راهبر و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس حرمان تو آن
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و
وجه خاطر فراغت رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد صد کار فرو بسته
بیکدم سازد و کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد نصرت و سپهر
پیشرو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج

هیچکدام بپسند من نیست و امیدوارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند
و کارها یکه بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که زاهدی
متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود می‌کشید در راه طایفه طراران
آن گوسفند را دیدند و دیده طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگ فعال روباه صفتی
در حرکت آمده نتوانستند که بجنگ و آزار روی بروی آن نکار آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را
خواب خرگوشی دهند و بعد از استماع و تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را
از کجا می‌آوری و دیگری باو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ گر غرضت
شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک
از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است و
دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه
بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و نوازد و هر یکی
از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه رهزند و لب بخنده افسونگری دیگر
دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دیگر از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت شاید فروشنده
این جادو بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده و هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم
و از پی بایع روم و زر که بهای گوسفند بوده و بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی
گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال ندادند فی الحال
ذبح کردند و زاهد مسکین بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز
طریق حیله پیش باید گرفت که جز بمکر و غدر بر ایشان دست نیابم چون بتوان شکست خصم بزور حیله و مکر را ز دست مده

بگوش

که بحیلت کمان قوت دشمن را بتوانی که بگشایی زه ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای ملک
خواهم کرد و هلاک یکی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع
و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای
ما شاخ وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان اندازم
و از مکر خود باز پرداخته یابم و بهرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمده قهرآلوده و تمام خشم منتظر بود
تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده
متأمل شدند و ملک پیروز نفر بود تا کارشناس را پر و دم برکنند و سر و رویش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند
و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا آنکه زاغان ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود
و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره
بر چرخ لشکر کشید شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد
و در اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و بوده و بسر روز و در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر میبرم مصراع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست
امشب چون روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر بکشند و بر سریر سلطنت ظلام
وقت و امیر لشکر بکجا رخیل و جبار تاتار بعزم شبیخون علم عباسی برافروخت بیت بساط زمین چتر آلوده شد ز دودهای گردون
پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و جمیع ایشان بر این عزیمت یکجهت گشته
بجانب مأوای زاغان روان شدند نظم گروهی رزمجوی فتنه انگیز همه پرکینه و بی‌باک و خونریز یکی زان خوانی ساز
تنگ بسته ولی چون سنگ در جنگ بسته و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری
هویدا بود مضطرب گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او شنید
خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست
کارشناس نسب خود و اوازان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام

تا اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو
وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشاور و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفت و بکدام گناه مستحق این عقوبت
شدی کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای
قدیم و حق گذاریهای سابق همه بیکبار در عرصه عدم افتاد **بیت** هرزه بود و خدمت هر خدمتیکه کردم یا رب مباد کس را
مخدوم بی عنایت شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر
یک تدبیری در این حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید و فرمود که چاره و اصلح صورت کار افتاده با زاغان و دفع این کار
حیله پیش از گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت
و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست ملک بومان است و پایه بخت میمون
بپای فرقدسای پادشاه ایشان با صاحب اقبال جد و پنجه بد اقبال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت
روزافزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت **نظم** ستیزه کی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد چون درخت
گوزنی که در شهر شیران شود مرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ ایشان فرو نشانیم
خانمانها را باتش تفرقه سوخته باشند و دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح در آیند باج و خراج هر چه
دعوی کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج ملک از سخن من متغیر شده
گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در چشم او حقیر
می نهی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنان هست تیز چو من آرزو می نبرد آورم دل دشمنان را
بدرد آورم من بار دیگر زبان بنصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک
از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را
بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بدام مدارات در دام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی
تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف
تواضع دارد از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود **بیت**

کی برد

کن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش بر ستیزه کند دستیزه کار را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند
که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که صحبت توایم فرو میگذاری ملک قبول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود
و مرا بدین حیله که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب
دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس را بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی
گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آن را
راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود
و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفاء شعله آن از محالات مینماید **مصراع** نعوذ بالله از این آتش ار ندارد دود
و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز تدارک آن در نگیرد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد
و اگر دشمن را ضعیف و تنها یافت اول آنکه خود را از وبال او برهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و مهیا
ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی ور جست تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتاد امانش ندهی زنهار تا ملک بسخن او التفات نکند و افسون
جان گداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از اعتماد بر دوست ناآزموده
از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد **بیت** در این زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد
بگفته دشمن کارشناس چون این سخنان شنیده بود دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود دلی دردمند است و ریش
تو تیزم مزن بر سر ریش نیش این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید
که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند از جهت
تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باحسان و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هر اسیری که پناه بزینهار
آمده را باید دید و سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت **بیت** ره یک مردان آزاده گیر چو استاده
دست افتاده گیر و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و

ورشت روی و با اینهمه پیر و گران جان بخیل و نامهربان نظم چو دیو دو رخ از عفریت روئی چو زاغ گلخن این بیهوده گوئی
ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گداز و جان ستانی و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت که ماه شب چارده بعد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی
و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان
زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر است
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست و خامه گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطایف او بدینگونه رقم زدی
قطعه هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند شوهر بصد هزار دل وصال او را جویان و او بصد هزار دل از مجاورت او
گریزان نه با فسانه او شیفته گشتی و نه با فسونش فریفته شدی و مرد در هر لحظه از جفای او به تجدید وفائی پدید آمدی
و هر نفس از کینه او بتازگی مهری ظهور کردی مصراع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی نه پی پریشانی دل
دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شکفت بیت من آن نیم
آن روی که دیدن بگذارد و یوانه زلفی که کشیدن بگذارد شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضا را بازرگان
در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب
درآمد و دولت را در کنار گرفت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت گر بیدار شد بختم که آرزوئی که در خوابم
نبود امید پیش دیده بیدار می آید این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این
حاصل شده مصراع مهری که نبود تا ز کجا پیدا شد چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش چو فا بر من مشفق و مهربان شد و فایده این مثل
آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن رحم و بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ
از آن جمله است مصراع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک در زیر سوم پرسید که رای تو در این قضیه
چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده و از تربیت عاطفت

اربع مراد

دریغ ندارد و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح کرده اند و دیگر آنکه
عقلا و دانا کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند
دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد
و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام
جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی از روی
دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار محنت بدست نیاید
نظم یک گل بیخار درین باغ نیست لاله ادبی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو و گوئی جور هست زر دهد و کند دوست
کو ولی تو دراست در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده
بیت طرح قناعت در رضا افکنده ایم وز دو دست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه
زاهد مطلع شد وجه مدد معاشش گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه
شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی بر تصورت آدمیان
با وی همراه شدند دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش
برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما
کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی
و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم
که زاهد گاومیشی فربه دارد آنرا بدزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصراع ای جان جهان تو یار مائی بحمدالله که میان ما صحبت
میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد و همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند
زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنین بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند
ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد و تو هم در این قضیه

کاکر روزگار وا از خانه بیرون کند هر آینه در بیابد که شو وانکان وارد که زاهد از آواز دزد از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد
پس دزد او را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد در انجمن که تو کاو را ببری و دیو گفت تو توقف کن که تا من کاو را ببرد ز دم اگر تو
وی را بکشی این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد و از روی اضطراب زاهد را آواز داد
که اینجا دیوی است میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد بر کشید که اینجا دزدی است که میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از غریو ایشان بیدار شد
و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان ظالم محفوظ ماند بیت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بر تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من برانم
که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانیده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و چند بدار گوش بهوش بر گشید (?)
و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند
و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و باید عاقلان بیخبری (?) لطایف نامفهوم باید که تملق (?) پیش از
و ارکینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده و دل بر آشتی خویش کنند و بدانند که دشمن اگر بصد آشتی پیش آید هنوز
زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما
بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که بشهر سرندیب درودگری بود در درودگری بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال نظم
آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه دوباره بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشی دادی
نگاری دلفریبی جان گدازی پری پیکر تبی (?) عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب می شد
درودگر بر او شیفته و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد و اما در بزم عشرت جام مراد
با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان بسته و چهره چون
تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید

واز نه

و از نامه و پیغام بجیش (?) و صحبت بصبح و شام کشید همی اندوه آن که خیال مه طلعت دو یار و روز روشن او را بر ایشان شب تار ساختی
و اندیشه آنکه دو کس با هم شمع صحبت برافروزند و دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی بیت هر گز خبر ندارد (?)
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کرد بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
حاصل کرده بیدار کی (?) مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستایی میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی
توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و دوری تو بهجران ای جان که از جهان تحمل خواهم کرد بیت
ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری اگه باشد که بکام از تو گزینند دوری زن مزوّر از روی تکلف تملقی کرد و گریه شادی
قطره چند آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد
زن وصیت را قبول کرده تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد مصراع بیا بیا که باغ
گلها شکفته و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد تا طلوع صبح وصال را منتظر باش زن بدان وعده
شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبه من بیچاره از در آید درودگر
بیگاه از راه پنهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر
خوش بر آمده و گاهی جوان زیباروی بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن میزد و گاهی زن ماه سیما
نثار جان افشان از متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد نظم دو بت نازنین مقبل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب
زین برخ شمع هر شبستان بود وان لب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان
بخوابگاه میل کردند آهسته بزیر تخت بر آمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که
رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را از رنگ زنگ آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری
یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر
زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از سر جان الحاح برد و دست زن
گرفت زن گفت راست گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه سهو و شهوت ازین نوع حادثه ها افتند

و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان
معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گیرند بیت
ترک یاری کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد
مصراع از جان بود گریز و از ایشان گریز نیست از عمر و جوانی و معاش زنی کامی برخوردار مباد که شوهر را
هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد بیت
وفا مباد و امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی
در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن مبادا در گردد بره نشیند
و آتش شوم آخر این گمان بد بود که من درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده
و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزنی نباید نهاد
و از مثل این عملها که ازوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود
مصراع کسی کجاست که دامانش بیالوده است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را چندین ملامت کردم
صلاح آنست که حالا یاری بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی
لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او باید فرو بست بیت که هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا آنکه ایشان از عیش پرداخته گشتند
و رایت شب تار نگونسار شد بیت چو رست از سایهٔ شب شاه روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت و درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن از خواب دیده بگشاد
و شوهر را ببالین خود نشسته دید و کرده بر جست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست در آغوش وصال داشتی و چون دانستم
که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را از نجا نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم

دوستی

و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زن کامی برای مهلت من طلبی و پیشانی برای شادی و جمال من بجوئی اگر چنین نوع
پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود و پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد و لیکن
داد و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که درباب تو اندیشهها کرده بودم و تو صد
گمانهای بد برده و بحمد الله که بخیر بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود مصراع سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بجاری زبان و عذر گشاده این معنی
تکرار میکرد بیت نزد خدا جسم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر
بقول زن بدکار فریفته شدید بسخن این زاغ مکار فریب خوردید و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه رو
بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد کسی که گرد چنین کار عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت
قصد نتواند کرد و خود در حیلت نزدیک کرده اند و نصیحت پیش گرفته نفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از
اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن
جان سوزد و مانند تیر قضا بخطا نخورد بر هدف مراد و نشانهٔ مرام بیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار
آید و چندین مقدمه چه حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده
با جمله اگرچه هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار قبول کرده ام و تحمل کرده ام
که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر گفت شما حیله تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت
تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است
و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولیعهد خود کاری کند کام حق گذار
و هوا داری بر عهده روزگار گذارد و خود را در ورطهٔ فنا افکنده و چنانچه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام از ایشان
حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره ماوای
داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی
از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته لب خندان حکایت فندق

سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر خونابه بپاشیدی انجیر خشک گشاده ندی تا کار خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان
غایت پریشانی گلفت با خود روا باشد که من همه وقت در میان کوههای پرسنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار
محنت به خاری یا بیخ گیاهی بدست می آورم و این بوزینگان در این موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند
و بر روی سبزه و زمین تر مانند حریر سبز میچرند بیت رقیبان در بهار وصل او شکفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوائیم
پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را بتیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب در گرفتند
قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکندند و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال
آرزو میوه مراد نچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و از اوج طیبش پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ فرحش فرو مرد
بیت نارسیده لبم بجرعه از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان
بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروشش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال
دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس
قوی هیبت را از بوزنه ضعیف چندین خواری باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده
و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایند تا یک شبخون زده خانمان
بر ایشان شب ماتم کردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم نظم گر از گردش چرخ باشد امان
برآریم کین خود از بدگمان چنان سر بکوبیمشان در ستیز که مانند ماتم تا رستخیز خرسان عرق غرور در حرکت آمد
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره غضب و جدال بگردون رسانیدند بیت زنار یک حمله فرمانشان
ز دشمن سر و تاج باید ستدن پس برآن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار
و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مرغزار سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود
و دب اکبر و صغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده پنهان شود هوا شد سیاه و زمین شد
درشت یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا بعزیمت شکار بیرون رفته بودند
و آن شب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند

نبرد و جان در جان ساختند تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار
بکنار بردند خرسان چون بیشه معموره و جزیره آباد را از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس ستم
رسیده را بر خود امیر ساختند و دست تصرف دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بروزگار ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف
در آوردند مصراع الحمدلله که تف کرده کرانه و خسته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان نورانی گشت
و جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از هیچ حال
غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیمجانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی
کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف ما
بیرون رفت و حیفا از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ما پایداری ننمود قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید چهره اقبال را رنگ وفائی کس ندید
بر فریب آب و گیتی اعتبار عقل نیست زانکه جو پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند
اضطراب آغاز کردند هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام
بفضیلت خرد آراسته و بزینت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب در اکثر مهمات تمام دانشمندی و شاه و رعیت بمیامن
مشاورت او مستظهر بودندی نظم زهی روشن دلی صافی ضمیری مقدم در ست اقلیم کبیری ز خیل شاگرد او در نکته دانی
عطارد و چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت نظم در بلاها
جزع مکن که از آن دو زیان است گوش کن از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن
جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعه ها غیر دو چیز
فایده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات ورزیدن که درخت صبر میوه مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب
ورزیدن کلید ابواب نجات بود نظم کلید در گنج مقصود صبر است و در بسته را کلید صبر است ز آینه سینه دردمند آن
غبار ستم آنکه بزداید صبر است دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه
لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد

بیت تو ان مرهم تدبیر نیک و رای صواب — جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک و نزدیکان از سخن تسلی یافته
پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده و گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بدست این گروه
ستمکار کشته گشته و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده چون
بود ولی آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که چند
روز تر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد جمعی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان
از آن جفاجویان ستیزه جو بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم چه
زندگانی نیاید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلی است خواه آرمیده و خواه
در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه و خواه پژمرده میمون گفت ای ملک دیده‌ام که
دادم هرگز از حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه فرزند دیده در تماشای جمال فرزندان
و خویشان روی در نقاب تراب کشیده‌اند و سرو سینه‌ام شده و اهل بیت و اقربا بار رخت بسته و خرمن جمعیت ایشان
اجل پریشان شده و قوام معیشت پامال و منال بوده و اندوخته یک عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که
ملک را بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و مجروح خاطراند مرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی برآورم
بیت بنام نکو مردن آرزوست گرین جمله مقصود نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان همه عمر
نشنیده از وفاداری من یاد آورد و چنانچه میان مرا آورده دست امید صحبت در میان ایشان یاد آورد ملک گفت چگونه
این مهم میسر شود و کدام در از ابواب حیله و چاره آن میمون گفت تدبیری اندیشیده‌ام که ایشان را در بیابان مردار
شعله سموم بسوزانم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند
برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با طارمان و جمع
خرسان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده و گروه گروه تا روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل خود آرام گیرند
و شنیده که نه از دشمن اثری خواهد بود و نه من بعد از انتهای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون
فرمود تا گوشهای او برکندند و اطرافش را در هم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود در پراکنده ساخته منتظر فرصت

و میمون شب همه شب ناله میکرد و نوحه میکرد و بسکسار اضطراب او آب میشد و کوه از صدای او فریاد می آمد ملک خرسان
علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنیده و بر عقب آواز رفته میمون زاهد آن حال مرتبه با آنکه غلیظ بود در روی بخشود
و با وجود سختی دلی رحمی در دلش پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون خبر یافت
که پادشاه است ثنا آغاز نهاد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت چشم و دل
بدین خاکیم و آتش و آب است بچشم من بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و با تفاق و
لشکار رفته شب شبیخون در انجمن که حاضر نبودم روز دیگر خبر بمیان رسید و از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان
با عقلا که بر تدبیر من داشت التماس چاره انکار نمود و من از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
که گر فرصت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نجابت زمان آسوده گوشه نشین
بسازیم نظم در پناه دولت صاحبدلان راه جو بهر که هست از عاقلان گر تو در گلشن درآیی گل بری بوی
بستان بگذری سنبل بری ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که در این بیشه ساکن شده‌اند انواع سخنان
نالایق بر زبان راند و چون دویم بار بمنع او مشغول شدیم غضب نمود تا با من آنچه خواری بکردند امر کرد که چون او
از هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزد یک آن خونریزه بکشندش تا ببینیم که ایشان چه
حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این سخن
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بشرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود
در بگریم دیده‌ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا امروز آرامی سگویند
ایشان پناه بدانجا برده‌اند از هر طرف لشکری میکشند و ساخت و مباحث با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم
جرار شبیخون خواهند آمد اما ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان
بجماعت من رسد میمون گفت ملک از ین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان بردمی
و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که تو را بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است
و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن این جماعت می افکنی و از آن جمله کینه تو را آزرده

مقصود خود باشتغام حاصل میکنی میمون گفت بچگونه گم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر
ملک گفت من چاره اینکار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد و تمام امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند
و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت فرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان راه مینمود تا بسر حد بیابان
مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی نبات و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی هیچ جا نم
نم از صعوبت آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال
عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن هر که رسیدی فی الحال
آب کشتی در یک و خاک را چون کوزه آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نکردی و هیچ گیاه
در آن شوره زار بر مردم خوار رستی **نظم** بیابانی و سیبی پر مخافت هر کامی در او صد گونه آفت هوایش آتش
و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی
کار بردارد و سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافراشته
رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتاب تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
و عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزینگان اثری پیدا نشد همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون
و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخت شعله
آفتاب جهانافروخت گشت که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **نظم**
ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم هنگام تقدیر دریا در غیش بجای جو
تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورده و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده و از دور چون آتش
پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او لهادر تاب و جگرها بی آب میشود و آن
چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده و تند و تیز میآید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان است
و آنکه میآید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد

و باتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع خرسان
بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که دهر و بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود
بجزیره و بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید **بیت** بگذشت شام محنت و صبح ظفر دمید کم شد خزان رنج
بهار طرب رسید و امثال جان آورده تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آن را برای حیات
دوستان وزنی نهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش
زاغان را آزموده بودم و اندازه و ورزینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بر این
ویدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و غرض و درایت ایشان از آنچه گمان بردم افزون
شنیدم که راحت جانی چون بودم هر آنچه دانی صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی و پیه او را چاشت
خورانی و قتل از آنکه خون ما را بریزی کیر و قتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گفت
این چه سخت رو بی در حیث که فقیر را بهوا داری انواع آزار رواید از سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و بلا
محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن شب
محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بردند و زیرک گفت ای ملک چون سخن
من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون
دشمنان کینه ور طریقه ایمنی از مکر و حذر او این مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست
ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بکرمتی هرچه تمامتر
میزیست و از رسوم خدمات و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی
خوشنود ساخته و وابسته خود کرده بودند لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت
تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت
و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیوجهی آزرده است و بی گناهی عقوبت کرده

تا کینه از و بخواهم و دست بر وی مروانه دو تمام چیان آرام و قرار یابم و بچگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر در این کار گذاشتم آخر الامر یقین دانستم که تا من
در صورت زاغان و هیات ایشان باشم بمراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام
که چون مظلومی مستمندی از ستمکار بیداد گر زخمی کشیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خود کند
و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند
شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمکاران تاختن آرم
و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گر چو نرگس منتی شوخ و چو لاله تیره دل پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن مباش ملک گفت در این سخن چه گویی
وزیر گفت که این مزور شعبده دیگر است که بکار مکر نزدیک و زرق برآمیخته بیت سراپای وجود دیوانست از رنگ
و زافسون او زیرکان گشته دنگ اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سلسبیل و آب
طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار خود نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه با آنکه شود
نه بآتش بسوزد بیت ز بد اصل چشم بهی داری امید که زنگی بشستن نگردد سفید و الفرض محال اگر ذات خبیثش
طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود
همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی
تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بر وی شفقت
آمد و او را بر داشته در خرقه پیچیده و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده شاهد
قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیات و رسته قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب

آفتابی

رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی بیت اگر بر سرو زند
طعنه ز قامت این است و اگر بر ماه کشد خط غرامت این است زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری
دید بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید باشارت پیر دامن همت
در تعهد دختر بغایت سعی بجا آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک تو را
از آنکه با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من اینکار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بگو
از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی تو را بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع شوکت
و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب
تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او
عقد کن نظم دگر روز چون خسرو خاوری برآمد بر این طاق نیلوفری نماند در روشنی باز کرد جهان بازی
دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی
در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من
شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه بر افروخته جواب داد که تو را از خود قوی تر نشانی
نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت آفتابی
بدین [illegible] ابر ناپدید کند زاهد نزد یک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن بعرق آمده گفت
اگر مرا از روی قوت و غایت اختیار کنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جا که خواهد بکشد و بهر طرف که
میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفعال
بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای تمکین در دامن
وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم را در گوش
کر ما در راه و پای مورچه را بر روی صخره صما بیت باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه رسد فرو ماند
زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است

که اطراف من بگشا فیه و در دل من خانه ساز و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع
او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر او غالب است و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه
کرد موش بحسب جنسیت که سر رشته دختر بدان منتهی میشد در دل خود میلی باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است
که آرزومند دلارامیکه مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست
زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرام زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی است
دست بدعا بر داشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت بیت
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن و فایده این مثل آنست
که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت
اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده و بدین عبارت رنگین و اشارت
شیرین ادا میکند نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش
بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد ملک بومان
چنانچه رسم بود ولیکن مانند این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر اقبال امور موقوف
و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب
تقریر میکرد تا محرم خاص شده و بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه
فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده نشاط دل
انبساط آغاز کرد بیت گاید دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح روان رسید
پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصود که داشتم پرداختم
کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت کلمات
صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده شود کارشناس گفت

در فلان کوه غاریست و روزها بوم در آنجا جمع میشوند و در روز کار جوفرا انبیش نگذرانند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار
میشود ملک نفر باید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند
قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته کرده و هر بومی
که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب کار او
صواب دید پیش گرفتند تا بومان باز ماندند و تمامی بوم را بحیلت سوختند و زاغان را فتوحی بزرگ برآمده و همه شادمان و خندان کام
و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند آخر الامر او ملک زاغ و اکابر درگاه اقبال او
بوعده وفا کرده در گاه هر شادیکه فتنه از ما دور کرده بود آنرا یک لطیفه قضا کرد و در کار ملک و لشکر [؟] منافع
جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب
واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراد حال ستایش میکرد و در اثنای آن
بر زبان ملک جاری شد که بمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب
نامیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست بفر دولت ملک و نیکبختی طالع پادشاه بود و من آثار ظفر بهار و
معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس تخمی بر عجز و ضعف را در دشته و طمع در تصرف
ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه
دیگرباره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی
و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم با کراهیه گریزان بوده گفته اند بار دیگر بیتین
از آن بهتر که با ناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید بنشستن خوردن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست مصراع
دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از رشته تنها چه جناب نماید و هر محنتی که
پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و
اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن فتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مدتی تحمل

وچندان اثری نخواهد داشت که هیچ کنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید بیت مکن رخنه شکایت
که در طریق طلب براحتی نرسید انکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان
ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن کهین که در کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را
بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود
منزلتی شریف داشته بعقل خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت عذری یابم نه بعقل خود ایمن
بودند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و از دشمنان
هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود محرم خود مساز در همه حال باعدو نیز گر ز تو ترسان است منت اظهار
سر خویش محال ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است
هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بجای سلطنت نکبت گیرد
و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم نظم اگر ستم بایکبارگی که کم عمر آمد ستمکاری
شهنشاه چون رای را بد کشد یقین دان که در حق خود بد کشد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز از آن نتیجه
باید بود هر که ستم کند خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد
و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند
ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع
ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم
و یاد کردن او به نیکوئی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی
پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و از خیمه
زد امانت و درستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قبول زاغان و استعمال
ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان با وادیه هوان سرگردان شد

وچاهی که

وچاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بافخر در وی افتاد قطعه میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن
نه چنی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن بآخر که چه را بپایان برد هم اندر آن چاه افتد نگون
ملک گفت که کیست که از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع بود
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطر عظیم
متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد دست
از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد مصراع از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای
صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود هم ابا
نکند تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتور بتمام
بدو راه یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت نمی بست و شکار بجهت
غذا شدی بوقت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی
و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان دارد که از آب آتش
افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی و این فرصت نیک
اعتماد را شایستی قطعه رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب مار دانست که گذشته را باز
نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست
که حاصل کرده ام و جزوی تدبیر که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر بدلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان
توان بود در بقیه عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بوده و امروز مرا وقعه
پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت

ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از ان صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمده و پرسید که بچه سبب این حادثه
بر تو نازل شده و کدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت **بیت** من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت
بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی
بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته سر انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا
نهاده به تعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش
در میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان الا که
ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده تا ملک بر من سوار گردد و این حکم ازلی و تقدیر الهی شده
مصرع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه
تصور کرد و همواره بر او نشستی و بر آن مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی چندی بر این بگذشت
مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان
رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گریز نه و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای وی وظیفه مقرر کرد که در دو نوبت چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و گمان برد که
در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار ننموده است **رباعی** دستی که نه زو دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرورت
بوسه دادن شاید هرگاه که عار است ملال افزاید در حالت احتیاج بنماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان
کرامتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر رفق و مدارا زودتر از مستاصل توان کرد که بجنگ و مکابره چنانچه
آتش با صولت در درختی افتد همان قدر توان سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند **بیت**

لطف

تلطف کن که هر کاریکه صعب است بنرمی و مدارا میتوان ساخت از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد جبار هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با دو تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر
کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد
که بتدبیری لشکر گران بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **بیت** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد
که نتوان با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جانی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت
عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام اینکارها باصابت
رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک در اینکار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی
عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آن است که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر
باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در این نیز متساوی باشند آنکس
بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند
و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **بیت** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه
مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد
ملک گفت ایشان از ما همین قدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک آن را همان ضرر است در سوختن که بسیار دوم وام که انفعال از قرض خواهان
در یک درم همان است که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف
و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند

وبدان قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هریک از مادر و پدر جهت تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی کنجشک نر
بطرفی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد
سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت سیخلد بر سینه‌ام خاری که بیبارم مدر سنگ   در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه نالم
که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب بدیدم آمد و قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم
و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمنان ضعیف بترس   که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجانی بر نرسید
و گفت آه را در آیینه تیر من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت بیت حریفی کاو شیر را پی کند
ز مثل تو ای عاجزی کی کند   و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد
مصراع فریادرسی دارم و فریادرسی نیست   و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه
خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد و در این محل خداوندخانه باشتغال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و
روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد کنجشک در پرید و آن فتیله از
دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحبخانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و همه
آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد
مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز ستیز شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر برآوردن همان بود و ستیز خوردن همان و این مثل را فایده آنست که با دشمن خود را خوار داشت
و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود
از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادگان خصمان

برکت

برکت رای و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام
مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث
گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت هرچه را گفتم یا هرچه
رای کنم مراست است قوی چون دستیار منی   و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و
بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک بیت آن نیز بدولت همایون تو بود   چه اقتدار در همه ابواب جزء
محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم
نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت
جمعیت و دقایق مهمات بر وی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بر وی شبهه نمیگردد
و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند
و هیچوقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که
با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بنابر کمند بسوی خود کشیده باشد و زندگانی را باختیار از منزل
خویش برانده نظم خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد   از عرصه وجود سوی عرصه عدم   با چون توئی هر آنکه دم
دشمنی زند   مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم   ملک گفت در این مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب
یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی بیت کآفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید
روزگار خصم را هر دم زوال آمد پدید   کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد دایم
باز نرهد روز شب و روشنی از تاریکی باز ندانند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار
صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت
وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان
تا از دشمن مستولی ایمن نشود نفس باسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت

جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت
بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رایی
راست را از دیگر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه
میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او در کشتن من قرار گرفت و آنچه
آن تدبیر صواب با قران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید
و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت
آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را
رعایت تمام فرموده است جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود
در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران
در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب
فرو نمیگذاشت و من بگوش خود میشنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است
و بکوشش خود پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان
درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه بصورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک باقی دست رسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی صد تیغ سیاست آن خرابی نکند کازرده و محنتی برآرد نفسی
و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند
که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فتنه را در آیینه امروز
معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا
و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **مصراع**
در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آبجو نباشدش از چشمه سار تیغ اینهمه گفت و کس سخن او التفات نکرد

دیگر

و نصیحت او مرتبه قبول نیافت **بیت** تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست نه ایشان را از عقل و کیاست او
فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری
تمام دارد **بیت** چون رای کسی نکرد باید صواب کار گفته وی کنند اجتناب چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر آن نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود
و الا اگر بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که در این معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق داند
که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود
و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند
صاحب عقلش نشمارد دوست مار همانست بصیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست
و فایده دیگر در این حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافعتر ذخیرتی
و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس امانت دار و امداد او مرد را چنان نتیجه دهد
که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیده و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان وفادار
عزیز توان داشت و هم از مخالفان غدار و امن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد
با یار نکوخواه بعشرت بنشین وز دشمن دامن صحبت بر چین
والله ولی التوفیق

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثل کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب

غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند
بیت کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعتت نیکاختری مورد دولت شود
چون سایهٔ پر همای بر سر آن بوم که تو ظل سعادت گستری من چگویم در کمال کبریای حضرت آفرین باد
آفرین کز هرچه گویم برتری بر خاطر خطیر شاهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که کسب چیزی
از محافظت آن آسان‌تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج
اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ
حزم دور و از اندیشهٔ عاقل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل مکتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در
قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بمشقت جد و جهد دوستی شفق چون
بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند
و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده
و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده بیت ستم از میان بعدل او آسود از او
شد ارادنی و خلق خوشنود از او مدتی بتمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی
رسانید و آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال امل
که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و نکبت
منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم نشان جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند
ز پیری غبار دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را
بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی کدر گرداند

راحت

٢٤٧

راحت روزش بی محنت تاری شب نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه بیت با شادی [illegible]
غم پیمانه است در جام روزگار می خوشگوار نیست یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید کز چمن
دیده عارض او لاله زار نیست این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان
جوان بر جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام
محبت خود می افکند بیت بازیچه است طفل فریب این متاع دهر بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند
و با اینهمه که آرایش ظاهر داده و غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص
آشفتگان بازار شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش بآغوش آرزو
نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد بکام دل شبی از او برنخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی [illegible]
که این مخدره در عقد کس نمی آید کودک نزاجان سرکوی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب
در دام آفت افتاده و بصورت دلفریبش فریفته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع
و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده‌اند نظم راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگین و اندرون پر زهر
از غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیده دانش بکحل الجواهر
الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب
جاه بیفایده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته
رو بجستجوی دولت باقی آرد بیت بجو نشان که دولت باقی نبودش کاین باغ عمر گاه خزانست و [illegible]
که بهار القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او
نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جهانداری راه
او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک
جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او
هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری

او را ثابت میدیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رفاهیت
و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصرع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او در ضمایر
قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده بآنکه گردن میکشیدند چو باد صبا بر گلستان وزید
خمیدن درخت جوان را سزد بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک همچنان
تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت
او با برگ و نوا سازند **بیت** سرو خرامان چمن گر دو عالم گلستان میشود و او نیز به قابلیت جبلی گرد استمالت
سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ دلداری
و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار
بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بر حکمتی و شفقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند **بیت** بالید از آن نشاط
تن تخت بر زمین کمند شد از این نوید سر تاج بر آسمان بیچاره کاروانچون از لباس سلطنت
عاری شد تحمل آن عار نیاورده و بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده
در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و میوه تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده
خود را تسلی میداد و میگفت **مصراع** هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است جز بهمین منوال در آن بیشه
قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتیکه
در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی مینمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت
بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینهٔ سینه میدید بصدور و ساوس
صبح شیخوخت میزدود **بیت** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر
روزی بر درخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده و انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی

از آنطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده و میخواست که دو سه روز
اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آنمحل که بوزینه انجیر میخورد
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی
که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد و اندیشه کرد که شخصی مبالغه تعرف
در بارهٔ من این کرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار
مرحمت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق
و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته
از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند **بیت** دل که آیینه شاهی است غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود
بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفت
و اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه
کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری
دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگار است **نظم** مرد را دوستان جاهد جیدل زیور دین و زینت دنیاست
جفت و هر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم و لیکن
نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده
که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است
اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم
اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند
و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است

یکی فاسق و اهل فجور که صحبت ایشان بر شهوات نفس مقصورست و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد
و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز
فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه
در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی
کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و حکما در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد
آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود دور اندیشی را شعار خود ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند
و از حرکات و سکنات و آثار انتقام مشاهده کرده خود را می فطنت توان کرد اما دوستی که از دولت
دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که بیکس تدبیر ناقص
و رای ناصواب در مضیق خطر گرفتار آمد چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در
گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی مدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید
که چگونه بوده داستان آن **حکایت** کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه
که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگنجیدی
رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدل گستری و رعیت پروری
بر صفحات لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تاج حکم روانش سلاطین فلک بوس آستانش رسوم
داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزینه بود که در مواضع آداب
رعایت بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه
بدان موصوف بود محرمیت رای اختصاص یافت شبها کتار ... چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت و تا دیده طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشته آن
خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمده دوستی با حیله کرد که
دست

دست بروی نماید و شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان
وی بتجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب برسبیل مشورت پرسید که ما را
بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه
و فروانست و بغایت ورا دوست میدارد که بواسطه غفلت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام
موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چار سوی شهر دکان
شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم
دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسی از مقابل ایشان پدید آمد
دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم
عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عس بخندید
و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان در منجنیق بلا نهد و بجهت شیشه که
ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **بیت** بهر نخریده جانرا ارزان قدرش ندانی
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای بیکروی آنزمان عقل ترا معذور میداشت **مصرع** گر کسی ار کشته
بار نکاری باری این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقب دزد ابله نظاره میکرد
و از قول عس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عس دشمنی دانا و دوست
نادانی مرا در ورطه هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم
بقتل میکشید حالا چنانکه عس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ
پولاد میبرید **بیت** چنان میداد زاهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست هم آب
هنوز عیار شبرو آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضعی که خوابگاه
رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی

و انواع جواهر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی تو اکبران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل دلبستان
در آتش شعله نامرادی سوخته پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم و او بال و پری دزد تا در نگری آن
بوزینه را دید کتاره بر دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شده گفت
سبکساری که اعلی درجه فعلش سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پا نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک
و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده است دزد بدریای تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر اسیر مانده نظاره میکرد
که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل پای رسانیدند رای در عین
خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجا شتافت و مورچه را دید که بر روی سینه رای میدوند آتش غضب در دل بوزینه
افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ایستاده و دیده برهم ننهاده ام چون ستاره و هیچ شب با وی خواب نچشیده مورچه شب رو کجا این گستاخی
بر سینه مخدوم من تواند نهاد و از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد و پس
بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب در آمده صورت مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که من
دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودی اینجانب از شفقت و دوستی
بهر شبستان را از خون لاله ساخته بود رای که غیبت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد گفت آری چنین حکایت لا ابالی
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس رای دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجای اصطبل فرستاد
دزد دیگر که شب روی با امید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه
که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خلعت نادانی در بدنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند خصم دانا
که آفت جان است بهتر از دوستی که نادان است کانچه نادان کند بهر ضرر است دگرش نفع است محض ضرر است و این مثل را
فایده آنست که مرد عاقل را باید که طرح دوستی با خردمندان در اندازد و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد **نظم** ز نادان
چو تیر از کمان بگریز ز نشتر و ز دندانه اهل ان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت چون
این حکایت پر فواید استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا گوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون مرا گوی که دوستان

برچند

برچند گونه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به فرقه انقسام می یابند
بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد چراغ خانه دل روشنی یابد راحت
دل از بهر چنین روی بکار است و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان
بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو میگذارند
پیش تو از نور موافق تر اند و از پس تو از سایه منافق تر اند گرم ولیک از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر
پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصرع**
ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای آورده بود
بوزینه گفت هر کس شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد
دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد و کمی را باده باز نماید سیوم آنکه اگر در باره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو
نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه اینحال دارند لاجرم
دوست خالص حکم کیمیا دارد و محب بی علت چون عنقا روی بآشیانه عدم نهاده **رباعی** هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد
با او بیگانگی قدم نتوان زد چون آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فایده که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه ملتمس کرده از درخت
بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت
از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری
و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت نیز از اهل
و مسکن یاد ننمود یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین گذشت و زن
غیبت سنگ پشت در کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان راه یافت و هجران جانکاه از دل او را

باتش حسرت سوخته گردانید **بیت** اهجر وا ضیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت
اشتیاق یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت رفت یار و آرزوی روی او در دل ماند همچو مردم پار شوق لقایش دل گرم
از جمال شمع گل خود خواستم گلستان کنم رخ بنهفت و قصه با ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب این بچه محمل او را وصل دانه و پای دلش
بکدام گل فرو رفته چه شده ای اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق مختفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق مقود ی
بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید که این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون بهم اضطراب ا
مشاهده کرد و گفت ای خواهر اگر صبحی بکنی و مرا او راستم بگردانی ترا از حال و بیا گاهانم خفته سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من سبب محبت
تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم که انچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه
اتفاق موانست و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد
و آتش فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد و سنگ پشت کاین سخن شنید
آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه دادی و آن بیوفا پنداری که بر گرم اهم
مهرا از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که بهیچ عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده و یار او گفت حالا بودنی
بود واست غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید پس مطالعه کتاب حیل کاین کید کن عظیم بیان مقدمات
آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جهت سنگ پشت
باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد یار را اگر سر پرسیدن نیست غم ا
کو بیا خوش که صورت نفسی می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود
و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری
و من غریب را در این گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران هم بی کسی
نخواهد کرد سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع
و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و مراد خاطر کیدم از ملازمت تو غایب نخواهم شد پس کام و ناکام بوزینه را

وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون بوطن مألوف قدم سنگ پشت رسید زن یافت و دوستان و اقربا با خبر شده آواز
مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و گلزار رخسارش بجای دست
ارغوان گل زعفران شکفته **ع** زناله چو نالی شده و از مویه چو موئی هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوابی سرافراز نگشت
و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی انداخته التفاتی نه به نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق حجه میداد **بیت**
ای دل از کویش بر سر مایه درد و نیاز کاین متاع کاسد انجا رونق بازاری نیافت از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او
نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا سخن لب نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهر خوانده
آهی سرد بر کشید و گفت **بیت** درد سر علاج کمش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیمار که از
علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد
سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفتا این چه دارو است که در این دیار نتوان یافت و بجهد و حیلت بدست
کرد آن آنقدر نتوان شنیع ذوق ترکوی تا در طلب آن گرد بحر و بر گردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر
دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بجمد اندیشه خود را الخکره گردون سانم جان و دل
در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیات است برای این علاج بیمار توان نمود بیمار در جواب داد
که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت هم گفت
این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که مشاور این کار او بود و معالجه درد دل او میکرد جواب داد
که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیمار ترا بجهت این
خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را نه دیگر امید صحت واقع است و نه راه
صحت را حاصل **نظم** بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم سنگ پشت از جهه کند
متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک بیاندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست
عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی

پاره‌سازی بعد ز پیوستنی. و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت
و سرانجام روزکار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت یاری که با تو جنسیت ندارد و نه قرابت نگاه داشتن
از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید **نظم** بجای صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر
عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پیمان هواداری را بکرد و غبار سنگ
سازد و بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بآب حیات حال سپید و لمان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی
رقم مذلتی است که خبر بر لوح جبین جفاکاران مرقوم نشود و هر که بغدر او نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل از صحبت و
نخنه داند که به بد عهدی و بیوفائی موسوم گشت نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه چنانچه از ملاقات او لازم شمرند و انکار
بر افعال و احوال او از لوازم شناسند **بیت** بر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
سنگ‌پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزینه
باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانکه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی من امید بعد بی‌یاری و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت
جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من بحیثی مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی با الفت
اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع کار از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم
و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو
خار در پای رفته پس بر عزم آن آمده‌ام که دل بوصال تو مطمئن کرده و سرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا
قبول دعوت من هیچ کم نمی‌باید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر سنت گذر افتد که تا ز روزنم از رویت آفتاب در افتد
بوزینه گفت از این تکلفات در گذر که احتیاج بکشیدن رنج مهمانی چنانچه اهل رسم عادت کنند نیست چه گفته اند
ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقع است اگر در باب خود فصلی میگفتی
بدان نیز دلگران مباش که اتفاق من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر

چو من

چو من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم
اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من منتی تازه نگردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی
مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رستدی **بیت** در این وحشت سرای
محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من
فراوانتر و برین تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت
و تقدیم فایده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صورت **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد زان دو دست
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ‌پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محترم غرض از استدعای تو
همین رعایت لوازم ضیافت و در ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان خاسته برداشته
پیوسته شرف وصال حاصل باشد **مصرع** در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق
افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری
حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود
بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی در این معنی
میفرماید **بیت** گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال
جسمانی پست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب
هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانه آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست
در شریعت مروت از فرایض است و من بمقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت
متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم که در او هم
امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرده بوزینه توسنی
بگذاشت و تازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داده سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد

چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجه
این عزیمت نامی چه خواهد بود هر که رهگذار رو خار رو بتافت خار جفا سینهٔ او را بشکافت برای نان ناقص
عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و نتیجه خوش‌بودی شیطان سررشتهٔ رضای
رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصراع مکن مکن که گو منظران چنین نکنند در میان آب
ایستاده در بین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل
پدید آمده پرسید که موجب تفکر چیست گرو داشتن تو بر من دشوار آمده از آنجهت که انبار شده تامل میروی
سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا می‌گوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت تحیر
تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیگانه دانی و شرف اعلام از دل
سعادت مشاورت من که اعتماد را میشاید از و ظهرت جاحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من
بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد
و موجب شرمندگی خواهد شد مصراع ور کنه بخشد شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو
در رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان را در مهمانداری بجای
بگذاری اما طریق اتحاد و یکانگی لایق ترمینماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستی است
تکلف چه حاجت است سنگ‌پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان تفکر اول آغاز کرد و اندیشه گفت زنان مرا بر
عهد و پیمان میدانند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان نامردی چشم داشتن از دوستی
خردمندان دور است بیت مباد کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید پس با غرور
ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کار
تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاده همان جا
کرد و بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید

در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده بر وفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان بیقین پیوندد و خود
از بد سگالی و کید او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خلاف افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد
بیت گر او یار است خوش این نشستی و گر کج باخت از مکرش برستی سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست
که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای دوست معذور
دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم
که دل نگرانی تو بجهت بیماری زن است و الحق راست گفته‌اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن مصراع
تندرستش شمر اکنون رنج بیماری کشد اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت او چیست چه
هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضع و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم
همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که بشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان
در تداوی آن بداروئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آن کدام داروست که در دکان
عطاران و خریطه داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن
نشانی توانم داد سنگ‌پشت از سادهٔ دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه
است که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه‌اش افتاد و دود وسواس بسرش
بر آمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره در دام
سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته
شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده از شست فریب مصاحب حیله‌سازان تیر آفت در دل خورده مصراع
بسیار کس از آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و کر دستگیری نشناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نبینم اگر عیاذاً بالله
در جزیرهٔ سنگ‌پشتان قدم که ای بر رشته کار من افتد که دست تفکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم و گر نه
از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم موجب هلاکت شود و من از پیشه آن آگاه خود
بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره او کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم بیت

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود و سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه
او شناختم و مقدار کی آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما ازین نوع علتها بسیار افتد
و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن
و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل میتوانیم زنده بود و من بدین مهر با تو در مقام مضایقه نیستم که حکما
گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهة صلاح خاص و عام از
طلبند دریغ نباید داشت دویم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد و دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن
در علما تقدم صدق نموده … را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهة آنچه سبب فراغ خاطر ایشان
باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت دل چه باشد کان بپای دوستی نتوان فکند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و … بپا بودی که مقدم
من بخت تو را استحکامی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که هر روزی مفارقت او بر خاطر خطور نکند
و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل
دشوار تر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم زن
و از این غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد بیت یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل تا کی از چندین غم اندوه
ستم خواهم کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را
رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان خرم گذرد و دست غم از آن جهت و نشاط ایشان
نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و در وقت
عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب و تقلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع
و ضرر میباشد بیت هردم بهوای دلربایی دگر است هر لحظه زروی فکر جایی دگر است و … بکار دل آمدم خیال خوام
که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند تمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا که گذاشتم و بسیار … باشد

که خبر داد

که خبر داد است مستوره شنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود شناسی ممکن است که معذور فرمایی
اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است
در این مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
و اگر باز گردی ما ساخته و آماده باز آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد روان شدن امید
وثوقی تمام یافته بوزینه را که از آب رسانید بوزینه جست بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی
قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت
یاد میدار آنچه نمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم
و سرد روزگار بسیار چشیده ام هرچند زمانه داده خود از من ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ
منکوبان آمده ام و در دایره اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود دانم
و موضع وفاق از محل نفاق شناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد … مزن
و از وفا و مروت دم مزن بیت مبر نام وفا در بزم خوبان که بویی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه جا
شروع نماید و از مردی و از مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان
تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد سنگ پشت
نعره برکشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای
تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا
بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر بتیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک
خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من نه جانان گرچه صد اندوه جانکاهم کشید تا نه پنداری که
خود از بر گران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل
و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بود آن حکایت بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت گری
مبتلا شده بود و با وجود تسلط … برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاد

توتش ساقط شد و از حرکت باز ماند و نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که فراضهٔ خوان و ریزهٔ طعام او
بر چیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را
ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان ملکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار
جان میلرزد ور یم بکثرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوای این درد و لحواش التفاتی
نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان ببوزن بر نمی آید دلم خون گشت و
اینخار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم
بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و کدام دارو
این وهن را تسکین دهم در اینوقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرموده که گوش و دل خر
میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من در آنوقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این
بچه حیله دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من کمینه کمر طلب را بسته قدم در راه
جستجوی نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصد میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته
و کدام حیله از دفتر تزویر خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است
چه ابدا از آنکه موی بر اندام نمانده دفتر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه
نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد و لیس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم
تا ملک سباع او را بکشد و مراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه
چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از زمین حکایت باز مینماید بیت در صفا چون رخ نگار تمیز
در لطافت چو جان شیرینست و گازری هر روز بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روزه بر حوالی آن چشمه
چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید تا ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی ببرد و آن صدقه کند
شیر نذر و عهد کرد و بچه کند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته دامی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را دید

رسم تحی

رسم تحیتی بجای آورده و طارمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت بگشاد و گرد ابیات بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی پس پرسید که موجب چیست که ترا بار بخور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار فرماید
و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و عن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود
و او دیگر کاهی در شمار نیارد نظم بجز خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر
همه شب خاک میلیسم ز دیوار ز گر صبح اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون غذری ندارم روباه گفت ای سلیم دل
پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا ماندی خر جواب داد که من بیاری
شهرتی داده ام هر کجا روم از مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همین رنج گرفتار
و در زیر این بار با ناله زار بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلمی و من بعدا
تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی و خاکسی پوشیدنی بار دیگر
بر گیرد خانه ساکن باشم و برای چنین عمر کینه بکام بنگذرد و عار سبکباری نکشم مصراع که گر دیدن در بدر هیچ نیست
روباه گفت غلط کرده مصراع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ان ارض الله واسعة میدان زمین را فراخی
داده اند و فسیروا فی الارض برای خفاکشان و محنت دیدگان فرستاده بیت سفر گنج جاییست خوش تماشا
گزین جای رفتن بدان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس
حرص و ورزیدن و بسر بردن از تکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از فضل نیست نظم رزق آید پیش هر که او زجست
رنج کوششها ز بی صبری تست ملزار رازاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش مینهد روباه گفت
این سخن از مرتبهٔ توکل هست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جز هر مرد وقتی سبب رزق نوعی دیگر ظهور آورد
مصراع بکسب کوش که کالسب حبیب الله و اگر رام من شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون
کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر بکار رنگ مزین و منور هست و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر بار او
شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم هوای خوش و بیشهای فراخ درختان بار آور و سبز شاخ

نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم مساخته و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و به انعام شبت این
برده و امروز در عرصه فراغت با آرامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه
روباه دم بر کار کرده چندان افسوس بدمید و افسانه فرو خواند که نان گرسنه در تنور تر و بریخته شد و خر را
از خام طمعی دیگ سودا در جوشش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن
جایز نیست و فرمان ترا که عین دولت است گردن نهادن روانه مصراع هرچه فرمایی بجان فرمان برم
روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی
موثر نیامد و خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده
چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داد سدا دارای اقتضای
آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان از دست نگذاری تا سرانجام کار بپشیمانی
نکشد مصراع ور پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید
که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم و اگر به تندی نفس تنگ حوصلگی گویم بحرص و شره و سبکی
و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و هرچند که صلاح
ملک در آن نیست بران متفرع گردد و صلاح آن است که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را
از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف طلبیدن و اسرار آن
پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بخط فرمان بگذار این و آن چه داری فقر بی بضاعت را چه نسبت
با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا
کند حوصله رعایا آن را بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم مصراع تهی چه پایه و با حوصله باز نیست
ازین سوال درگذر و سلیقی اندیشه تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من
روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز بر خر آمد
و تملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت حیف است رنج بران
درحق

درحق چون تو یاری که راه پوفائی جز قصد جان نداری یکبار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه
شیر شکاری نهادی مصراع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه
در دل گذرانیده بوجود طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای
گلزار کنار گرفتی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم است که حکما از روی اهتمام بسبب دانش و هوام که درین مقام آرام گرفته
ساخته و پرداخته چه اگر این مرغزاری است آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی
هر جا در عالم جانوری بودی در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم
حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل مهیب که تو دیدی بیند دیگر گرد این مرغزار
نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم با وی
در میان آوریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای
بی قیاس برسد مثنوی گفت روبه آن طلسم و سحر بود که ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بسی مسکین ترم
کز شب و روز اندرین جا می چرم گر بدی زانگونه طلسمی ساختی هر شکمخواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا
آگاه نمایم که اگر بدینگونه چیزی پیش آید نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود حالا چون بر آن صورت بیمعنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ روئی
نخواهد بود بدینگونه وعده میفرمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره او را همراه گرفته بافسانه او فریفته شده
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را بمژده آمدن خر بشارت داد و التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از داو اندیشه تمکین نموده قدم بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذر کند التفات ننماید تا وقتی که فرصت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم باز بنمایم و بدانی که
در او حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد کرد شیر هیچ از وی
حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو نزدیک شد و کلی از مروی خاطر جمع کرده

در علف افتاده خر مسکین وقتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مایدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت
آماده یافت اغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار
بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی
بر آرم آنوقت دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجهٔ این علت برین ساق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد
روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانچه طلبید
از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو کزو علاج من است کجا رفته و که برده روباه
گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است
بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ
از قول من راست میانگاشتی و بپای خود بگور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش
نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد
و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ
از دل بیرحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مرا حجب که از قبیل محالات است فرو گذار و
یقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی
ببهجت نخرم یا دوست نخورم و دگر و نه بیشه برم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اعتراف دارم بکارهای ناپسندیده خود
دارم و در دل تو از من جراحتی افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفا کاری بر چهرهٔ دوستی من نشانی
نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بی سپر تیغ هجر آماده
هجران باید ساخت نظم لایق است ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو کشتی
هرکه شکست خود که کرد آنکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر خواه کرد هم نیارد خواست
عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید
و می گفت بیت بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت این است

داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد
و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود سازند
و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی انرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود
بتمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست بود

مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان بدست یافت

و آنگه ز رنج بیدری غصه‌ها خورد و ز دست رفته

باز نیاید بهیچ حال چندانکه او

فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش ظفر یافته و در محافظت آن
تغافل ورزید و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته بحسرت و اندوه حاصل داشت
اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او
بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شاهنشاهی برگشاد و گفت بیت
شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات
نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد بد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد
و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو و دد است
و حکما در آنکه گفته‌اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمکدانهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی
در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید

چون درشت خوئی و تنک و سبکباری و تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبعی نباشد
و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای او کسی نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
با وجود این همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بوی بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشتخوی و سخت دل و خشمگین و
کینه‌کش میبودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت
میستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام
همه بدو میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد
نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وسواس شیطانی میشمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان
و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند مثنوی کر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین و چرخ آوردی برون
این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار و دیرای و درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد
هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید بیت هر که بی فکر و
تعقل بگیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار
در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله الحکایات قصه زاهد است که بی تامل
پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داده و لایق این سیاق
مینماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست
که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و بفرمان لازم الاذعان فانکحوا ما طاب لکم کار بندد با یکی از زنان
زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجاره بجا آورد و زاهد فرمود که فکر بغایت پسندیده
کرده چه که خدای صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه

و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود و از آن حاصل است نظم مرو را هر که نگیرد چهره دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خاندان عمر در کنج تجرد مگذران دیگر بیست عشرت آباد تاهل روضه امن و امان
اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن
اختیار توان کرد گفت با زنیکه ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آورد
و از خیانت محترز باشد و زن صالح هر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید نظم صلاح دینی و دنیاست صحبت
زن نیک زهی سعادت مردی که زن چنین باشد بهم نشین نکونام دل توان دریافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه
زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنست
که چون ترا ببیند آواز ضعیف کرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بنازکی مرگی
باشد قطعه زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نو رسیده باید که نفس عجایز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد نظم آن زن پیر اکه پشت شد چو کمان نفسش هست
همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالکی تا بیست سالکی
مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت جان راغبانند و از سی تا چهل جذاب
دل و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در حضور زرق و سالوس و اما از پنجاه
گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته
و زمین ناکاشته و اژدهای پیچ و معدن محنت و رنج نظم زن چو زنجیه قدم آنسو نهد مرد هم آنجا که بپنجه جهد
زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه گوئی
جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی است و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود

مزاج تو از دمی نور دارد بیت روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
و زن خوبروی نیکو اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند
زشت صورت بود یاری مهربان است و رونق خانمان قطعه زن پارسا کار و همدم نیک شود در خوب
نبود دیده و روشن پرهیز از رفیق ناموافق و گریست از جلیس خانه روشن و در این باب دو بیت مبین
از نتایج افکار آن بزرگوار در ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمان بر و پارسا کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکویی و زشتی مکن
زن زشت خو گرچه زیبا بود بکاه در درونش جا بود ببین دلفریبش چو حور بهشت گر از روی دیگر چو دیو است زشت
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرای بر بند که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد
القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان جد و جهد بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی داده بود و رنگ زلف
تا مدارش غالیه فروش شام را مداد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی همچنش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده
و نقشبند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده رباعی ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
وی تمام بر افق آسمان حسن هم زنده روی تو در سرو و گل زشت از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد به وظایف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر این نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل عاقبت
تامل بر مجرد شهوت ننهد جز بطلب فرزند صالح که در ایصال دعای بوالدین حکم صدقه جاریه دارد
و بیادگار تن در ندهد بیت غرض ز نخست زن در خفا کشیدن مرد همین تفرج غم زنده نه زینهار شهوت و چون
یکچند بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص گشادن آغاز نهاد و چون خود را همگی مجموعه دعا کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه

سهم دعوتش بهدف اجابت رسید بیت هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذو الجلال ان دعای
پخته آن خود دیگر است آن دعا زان نیست زان او راست آن دعا حق میکند او چون فناست هم دعا هم اجابت از خداست
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد و پیر شادی بسیار میکرد
و میخواست که همه روزگار ذکر فرزند تازه وارد و خبر نام او بعد از ادای اوراد بر زبان بیارد یک روز زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری
زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت
و تمشیت او بمقتضی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم
تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود
پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله
فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود قطعه باند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش از آن نام بلند
در گوش ما ذره است که می پسندد در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان
لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر بود ممکن است که نه زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان اینکار پدیدار نیست
و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو سمند امید دوانیده
و نهایت این میدان را ندیدانی قطعه بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت
هزار کس به تمنای خام سوخته شد که روزگار بکیر انجام دل نسوخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد
که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی پارسائی در همسایگی بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و همین مجاورت او روزگاری بر قناعت
میگذاشت بازرگان بدان معامله چرب و شیرین سود ها اندوختی و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی داشت و
پیوسته حب الهی در مزرعه دل بغل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را

بر ذمه همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آورند که مخزن زر و گنج گهر نخواهد بود
خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی
برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشه مینهاد اندک فرصتی را سبوئی
از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده باشد
آخر الامر تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا
بخرم و این هر پنج به شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج
ایشان رمه ها پدید آید و مراد من از آن استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته
گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه حقه من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون
ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از گفته من تجاوز
نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش
بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را
فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
رو بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
مصراع و آن همه خیالها یکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات
خوض نباید نمود و بو که بمکر و حیله و لعل فریفته نتوان شد و گفته اند چون کسی اگر دیگر را جفت سازد فرزندی که
از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود بیت اگر با کبر تزویج کردند اما ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل
باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه دیو دارد در دل راه ندهد
قطعه سالها اندیشه ها پختیم گرد دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت
یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کانها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد

فضولی گشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم سر آمد پسری نیکوصورت مقبول طلعت
که دلایل حسن و شمایل کمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را
صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید
و شب و روز ملازمت مهد او را میان بر بسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و تربیت
و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت چندان چو صبا بر تو گمارم همت کز غنچه چو گل خرم و
خندان بدر آئی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری
نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار بطلب زاهد آمد و هیچ نوع در آن تأخیر پذیر
ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتی
و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون رفت
و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو آن بدید
که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز چشم کینه جوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها متشکل گردد
خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد نظم گهی شده چو پیر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده رسن
حلقها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندر او شده پنهان نه بحر لیک در او موج بیکران پیدا قصد گهواره
کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو بر جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و برکت
محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بمانتی
آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون
اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکباری روی بر و زد و دماغ نهاد و عقل او از بیرنگی
دهان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا
راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش بعنبد و سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید

بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت
بر سینه زدن گرفت و فریاد و زنان و ناله کنان می‌گفت **بیت** من و غم زین پس و خود همه کس میداند که دل خوش
پس از این حال محال و عجب است دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک
خجالت این عمل جان گداز بسپر معذرت دفع نخواهد کرد و این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این
چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بیت** گر خون خورم زخجلت این قصه در خور است ور جان دهم
ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت
نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من
در اینکه همخانه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف
ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون
نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **بیت** نام من نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد در این فکرت بر خود می‌پیچید و از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن
باز آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت **مصراع** ترا هرگز ندانستم بدین ناهمواری حاشا
آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و بپاس
داری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دلخراش مار خلاصی داد چنین جزا نیست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد
که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن گوی **مصراع** که از نیستی آن ملولم و از جواب خجل من هم میدانم که در
ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک
و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران
مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در اینحال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم
سازند **بیت** ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیری و بر زندش بسوزن هم زن گفت
راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و در اینکار که از تو صادر شده تجربه واقع است

کرعاقبت

که عاقبت شتابکاری پشیمانی و ثمره سارعی باشد بیکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم **بیت** شتاب بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه تو همین در این دام افتاده
و در این فتنه بر خود گشاده که پیش از این بمثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار روی
گشته و من شنیده ام پادشاهی باز خود را بچنین حالتی بکشت و سالها بآتش حسرت دلش افروخته و بشعله ندامت سینه اش
سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی
شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه
بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی
نظم چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک سینه
پنهان ساختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی آن باز را
بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوئی از پیش او برخواست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت آهو را دریافت
و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی او شتافتند اما ملک چنان گرم بتاخت که صبا با آنکه پیک طرفه العین
عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز دوی غبار مرکب او در نمی یافت **نظم** راه ز بدانه برون و ره
می‌توان برد که چون رفته در اثنای اینحال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب
هر طرف بتاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می‌
چکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام
جمع کرد خواست که تجرع نماید باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته
بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
مصراع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذاشتند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد
مقارن اینحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد
و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا از این آب زلال که از کوه میچکد

میل تمام است و محال که قطره قطره در جام جمع شود نذارم تو بالای کوه برآیی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آ
رکابدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بعد حسرت بیرون میداد و اژدهایی
بر لب آن چشمه مرده و بحرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب چشمه مختلط شده و قطره قطره از کوه
فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده هراسیمه از کوه بپایان آمده و صورت حال موقف عرض رسانید و جامی
آب سرد از مطهره بشاه داد جام آب برلب نهاد اشک میبارید بیت خوردمی آب و تفتی از دل ریشم و آنچه
لب خورد مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل
پر درد برکشید و گفت بیت مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی است که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه را بیان کردم
و ریختن آب جام را تماماً باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم که بی تفحص چنان جانور عزیزی را بیجان کردم
رکابدار گفت ای شاه این نازلهٔ عظیم از شما وقوع داشته و محنتی بر جمیع اهل این ولایت تا بسالها ساخته
اولی آن بود که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را
بقوت برد باری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان
باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در دمندی ولیکن
پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت
بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این طور تنها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت
افتاده اند و از تأمل و تأنی کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده نظم مردم بی سنگ بخود کم بود
سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جان رود خر خسی هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی
دادی و مرهمی بر زخم دل ریشم نهادی و دانستم که در این جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه
حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار غفلت ورزد

از منافع سکون و وقار بی بهره ماند او را باید بحکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این است
داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری با مضار رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه پیشوایی
خود و امیدواری خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا متصل داده و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گرائیده
از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد و تا پرتو نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد
خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود نظم زمام دل بکف صبر و کرت باید که گوی عیش

بچوگان صبر بربایی متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افکندت بزمین
تو سوائی شتاب در خطری افکند که گر صد سال تو دست و پای زنی
زمان خطر برون نائی مکن شتاب در این حلم ورزی تا
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی را که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخته و بی صبر
و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسیکه دشمنان قوی از چپ و راست و پیش
و پس او در آمده و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گرفته و خود را در پنجهٔ هلاک دیده
تلف چند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست
تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و اعتماد بر آن که عدو و معاودت دشمنی از آن ملاء استخلاص روی نماید
عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و کرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد
که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال یابد لاجرم
بعضی دوستیها در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه
محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و آزاده

و ثباتی صورت نه بندد رباعی باهر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان ومهر و کین با اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان و سخاوت مستان
و دارو عالمیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست
بیت خوش است عهد مودت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد
که بکمال اتحاد و نهایت یکانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده
ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن نو نهال بسموم هجران منقضی گردد و باز
دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تا چیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود
و ازینجاست که خردمندان با دشمنان الفت فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نکرده اند
و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرده و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات امامت احبب حبیبک هونا
ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شریف وضوح می یابد نظم دوستی آنچنان نمی باید
که نگنجد در آن میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که ز یاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه می باید
داشت هر کرا هست معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد
باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع نماید
و از نظایر اینصورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه بوده است آن
برهمن گفت آورده اند که در چشمه بروج درختی بود در بلندی از حامی اشجار برتر آمده و بزرگی و اصالت در میان درختان
درختان سر بر افراخته بیت هر درختی که میوه دار بود با بستان ازو مهت برگ و نوا و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز فهم ذو فهم که بیکتا مل هزار عقده مشکل را بگشودی و بیم

صد لون حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسونگری بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از پیش در حوالی آن درخت
گربه بیرخانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت
دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن غافل بوی کشان بجانب گوشت آمده و هنوز دهانش
بگوشت نرسیده بود که بحلقه دام گرفتار شد رباعی حرص است که جمله را بدام اندازد وز طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد
از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد و با آنکه
دیده اش از مشاهده او تاریک شد و رشته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک شد دل از جان برداشت و تنگ
در نگریست او را بسته بلا دید صیاد را بیجان و غامی گفت و بر خیز بر خیزید گربه شکر گذاری میکرد و ناگاه بر یکجانب راه
راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه برکمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای
درخت میل گرفتن او داشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شده
بیت آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم
گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم
و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود که گویم و دوای درد پدید رمان خود از که جویم بیت
ندارم محرمی کو را صلاح حال خود پرسم نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم حالا در های بلا باز است و راه
منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها در روی گشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل بر جای بباید
داشت و دیده دیده برنگذارد از خلاص گماشت که ساقی دور کار اگر دمی شربت نوش مراد چشانده گاهی جرعه
زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد
مرد ثابت قدم آن است که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده
اندوه اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
اکنون مرا در اینورطه غیا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که

و هر که رای قوی دارد هیچ حال وحشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان
چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد که اندازه و ژرفی آن نتوان شناخت و بغوامض امتحان تقعر آن
نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصلهٔ وی کنجد
و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا آنقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم
مستولی گردد و از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست در پیشان نرسد **نظم** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد فلک بمحور زمین مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفنگ و هر که
اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه نوکه گر در سینهٔ او آغاز خفقان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار
تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آینه تمییز گرد چون بر نگار و ساوس پراکنده و تیره شد باشد چهرهٔ مطلوب
در او ننماید و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره و بصیرت بر خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخوانند و بزرگی در این معنی گفته است **نظم** باستواری اندیشه کوش در تدبیر که در تردد وسواس
صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر بهتر
از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا ابدا او از این آنها
خلاصی روی مینماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات مییابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد
استماع فرماید و مغز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند
و از آفت گروه تدبیر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید
دو دشمنان و کمر طمع منقطع گردد و هر یک پی کاری میگیریم دست چون با هست دشمن گو پی کاری نشین اکنون
موش بعد از این اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با و از حزین جواب داد **بیت**
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی بدو با تو بگویم وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی
گربه بتلقی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باید فرمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت

وی گفت

موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها هیچ فروغی نباشد بدانکه من همیشه
بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی
روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست
و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم **بیت** این دوستی است مشتمل بر غرضی آنرا غرضی
که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت
و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ
که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هر گاه که تو نزدیک شدم
امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد
بجای آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا این نوع
سود انیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت
و خواست که از اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند
موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه بس دور اندیشی دارد آواز داد که سخن بشنو و بحسن سیرت
و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا
ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد **مصراع** غافل مشو که کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو
خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو
راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بدریا میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند
و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصتی است **بیت** ترسم که عمر امان
ندهد دگر و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار رجحان است
و من عهد مودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز در اجناب سری در جنبان و کلمه در زبان ران **بیت**
تو را اشارتی که دو چشم امیدوار بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنید و جمال راستی

برصفحات حال او دیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من
این مصالحت را می‌پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان میشنوم و از مضمون این سخن **نظم**
تا صلح توان کرد در جنگ مزن   تا نام توان جست ره ننگ مزن   بر خلق جهان در مدارا بگشا   پیش آینه
سبوی مهر بر سنگ مزن   بجاور نیکیم و امید میدارم که از هر دو جانب بیمن مخالصت مخلصی پدید آید و مجازات
و مکافات این نعمت بر خویش واجب کردانم و شکر نعمت آزاد ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد
کردی پیمان بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساید ساخت و با تو چه میباید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن ترا بکسید تواعد
صحبت و خلوص ما واقف شده غایب و خاسر باز کردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم
گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده
او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود و چون راسو
و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش حکایت گربه از آن
دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه دور دور افتاد که خود از بند بلای دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور دور افتاده است
ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و برمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می‌اندیشی و من میدانستم
که وفا داروئی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهری است که در خزانهٔ زمانه
موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از و جز نامی در میان نیست و نیکوعهدی بمثابهٔ کیمیاست که کسی را
از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای زکس ور زمن نمیشنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی حاصل کرده‌ام

درجریدهٔ جهان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت کیمیائی است
که خاک تیره را زر سازد و توتیائی است که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده
از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم
اخلاق بی بهره بود **مصراع** ای خاک بر آن سر که در او مغز وفا نیست   گربه گفت چون میدانی
که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که
تو نیز هم خال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلعذار که در وی خال وفا نه دید هیچ مرغ
دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات
بر آن نیندازد و از اینجا گفته‌اند **بیت** ازرا که طریق کرم و رسم وفا نیست   کر حاجت است که سایهٔ ما
و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهد یکه بندد وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده‌اند که در دهی از نواحی فارس دهقانی بود با تجربه
تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی
دیده و   جهان پیموده بسیار دانی   ظریفی زیرکی شیرین زبانی   و این دهقان زنی داشت که
روی‌اش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می‌پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار
و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار   گر از روح مقدس سرشته شد جسمش   که این لطافت و خوبی
نه خاک و آب و گل است   پیر دهقان با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در زمین
و افوض امری الی الله میپاشید و پیشه روزگار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بیهنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآورد   گجر و انراد هند خرمنها برگ کاهی
بر استان ندهند   مگسان را دهند شکر و قند   بهمایان جز استخوان ندهند   پیر مزارع با آنکه در زراعت
بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید روزی زنش
از نهایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج

و ضیق معیشت صرف کردن آنهم حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته
طغرای الکاسب حبیب الله نیز برگوشه آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق
حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح
در آن می‌بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوعی که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی
بتصدیق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداری بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام
و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته
جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی‌توان آورد بیت
ریزهٔ دیزه خور خویشی نخواهم خوردن بار آن بارکش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفه اختیار باید کرد
ازین موضع رخت بربستن اولی است بیت در غیر وطن شماتت اعدا نیست بیا تا محمل دیگر نقل کنیم و آنجا
بهر وجه که توانیم بسر بریم زن گفت از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بود و بلای جلا راضی شده و بعزیمت
با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسایه درختی پناه برده بودند و چند دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت
غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نشناسد و ما نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم
آن ولایت مسلط و جبار باشند محیل و مکار باشند ایزد تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم احسن تقویم بیاراسته
مبادا اگر با فسون و فسانه بر تو غالب و مسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی دل ایشان گشته
سر از صحبت این سر بضیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله تصور می‌کنم تیمور آل
و جود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت از مرگ بیم نه دارم ولی از آن ترسم که من بمیرم و تو یاد دیگران باشی
زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو بگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می‌کند
بیت کنیز کی نکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل این خیالات بودی شفقت مسافرت
اختیار کردمی و داغ جدائی وطن بر دل دردمند نهادی و من عهد شب اول که قدم در حجلهٔ

موانست تو نهاده ام نمیخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آنکه بستم با تو تا نگوئی تو در آن روز که غایب بود
و اگر میخواهی بنازکی پیمان بندم و عهد کنم که با طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر
توشیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سرمن افکنده دارد مرغ دل خود در البته دام کس نکرده ام
و اگر در سلوک حضرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پیمان رسانیده باشم و اگر در سلوک چند روزی اجل مهلت دهد عهد و پیمان
و پیمان همان بیت دو سه روزی گر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان است و همان خواهد بود دهقان بدین
سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بوکند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی
یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه
پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از
تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده غلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که دفتر
جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شد و رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش
حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده و یا ترتیب دهقان فطرت سبزه دلگشای از نواحی چشمه
حیاتش دمیده نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چو گوی در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام
کو خضر هست نام او خوش برکنار چشمه حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب خیابان کشیده
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را بیتلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای
خانه بدنت رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت سواره آمدی و صید خود
کردی دل و تن هم عنان صبر گسستی لجام نفس توسن هم از آنجانب جوان تیز در گذرت محبوبی دید که مشاطه
صنعت یزدانی بگلگونه الطاف چهرهٔ دلربائی او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض او را
روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون
گشتی نظم بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر خورده
از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نبات است چه حلوای نبات آب حیات است کردن جان ...

اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
و آن جوان پسر ملوک یکی از آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده و چون چشمش بر روی آن
صید افکن آن شهر آشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت
مدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت
ای میوه رسیده ز بستان گیتی وی آیت نو آمده در شان گیتی زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید
و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته میپرسی یا از قصه دیده بخواب استغنا رهنمائی بیت سری دارم
که سامان نیست او را دل دردی که درمان نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل پر آزارم
مقارن اندوه و ملال اساس لباسم این است که می بینی و سرانجام کارم همین که شاهد منکحی عمری بسختی میگذرانم
و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان مصراع
حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحب پیری فرتوت و مبتلای سختی
و با چنین سرمایه حسن و جمال دفتر و فاقه روزگار بگذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده و لکه انیو لای سیانم
و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم نظم هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون
روز نو است و روزی نو بیا تا از در دولت در آییم چو دولت خوش در آید خوش در آییم تو خوشدل باش
تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهد که همین زمان بسته بود فراموش
کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت
غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان راه بسیاری دور قطع کنیم
زن سر دهقان را از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست
اعتماد بر کمر محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست در حمایل
در کمر او زده دود از نهادش بر آمده گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان
برداشت آه ای بیوفا این چه نقش است که بر انگیخته و این نیرنگ چیست که بدعهدی بر انگیخته

زن گفت

زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل با ثریا جمع کردن
و از جفا پیشه گان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در جفا کاری بکلید دل آزاری کش و بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد
در تو رسد مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت
زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بمنزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار
هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و وهم تیز گرد تیز گامی ورا در نمی یافت
نظم چو شنگ عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیما تر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق
بجستی از حد غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شدند
پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد مصراع دردمندان راه می پرسند و
از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد مصراع
و ع ذکر من فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا
نه روی باز گشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا رسد بیرون کرد جهان
از پی دل چه رو پا بحکم کار مرا پا و سری پدید نیست اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمه ای
و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوانرا نیز اثر ملال آمده گفتند ساعتی اینجا بیاراییم و بعد از آسودگی
باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته
از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی گلگون و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقه طره
غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون حجه بنفشه بر صفحه یاسمن معاینه دیده زلف مشکین حلقه است بر روی
گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر گرد گرچون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر
که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی

آن شاخ طناز نشاید کرده این چند ادا می کرد بیت نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته‌اند صد هزاران
نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند در اثنای مقالات زن و شوهر را بمقتضای طبیعت گرسنگی گرفته میل آن شد
که تهیهٔ طعام روی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را اگر از چشمه که نزدیک بچشمه بود
رسانید هنوز بکنار چشمه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و
ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم بیارستی زد نظم همی آمد خروشان و غران بسر چرخ از نهیبش گوش کران
بنیش خان زهر آب داده بتیغ آب خون آب داده چشم شیر بر روی وی افتادن همان بود و او را
ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و بچشم کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال
خود را به پشت تکاور افکنده راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از یار بر تافت ملک زاده
از هول جان مرکب میتاخت و از قفا می‌نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار شده تخمیکه در مزرعه بوستانی
کشته بود درود مصراع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت در اینوقت پیر دهقان که از پی ایشان
افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و می گفت بیت درد که رفت
یار و دلم را دوا نکرد صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت
انفصال را بر خاطر گذرانیده زار بنالید و قطرات حسرت بر رخسار بیارید بیت چند از روز یکه ما را بر سر
بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات نار مفارقت
مبدل شده و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان
وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمرم ایام آنرا روزی
نویسد این را روزی بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود و بی محابا در پی
روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ این حال سراسیمه
گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی
در کار نگریست و بر محبت وی و غربت خود بگریست بیت ز لب ناله اش بر ثریا رسید ز مژگان سرشکش بدریا رسید

وفایده

وفایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت در پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن
جان افکنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت که من دانسته‌ام
که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع محبت و فواید مودت تو بمن تمام
بمن رسیده و طمع دشمنان چمن از دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لایق تر است که مکافات آن واجب شمرم
و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من
مرتفع نشود و ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده و تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من حدیثی
داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهده میثاق
از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود فرو گذار که قانون مخالفت بد بدیا آئین مخاصمت قدیم برداشته
و ترا توقع وفاداری و طمع حق گذاری من نگاهداشته گربه بمنقبت حیله و کرّ بکر و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را
بزنگار فریب و غدر ناقص معیوب گردان بیت صفا فسادار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ لطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص
باوج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دندغه دو حسی
سر بر زند و غبار شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده و گرد اندیشه آنرا پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد و علی الخصوص که دوستی در میان آمده باشد و بسوگند آن مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت
بیوفایان مذموم باشد و ارباب عقوبت غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند
و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد مثنوی چون درخت آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار
میباید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار لطف ببریده بود نقض میثاق و عهود از جمعیت حفظ
سوگند و وفا کار تقی است و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدیکه
بسته درشکست آن نکوشی موش گفت بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم حوادث
فگار باد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل داده و اگر نه حاشا که عهد و وفا نکنم

وتو را ازین مهلکه رهانیدم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبر در آن نگرم و پایه خرد و اندازه
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی‌شایبه غرض و طمع و منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنده و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و هیچ وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که
نمایند از روش دانش منحرف نباشد نظم دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن باکسان
زهر تو را دوست چه داند شکر عیب تو را دوست چو بیند هنر آشنا که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته
باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط
نشاط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر
که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار
خود بکف و اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آن را
سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس همه لازم است و چون بر این منوال سلوک نماید
هم منقبت مروت مذکور گردد و هم مرتبت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم
در رهانی تو را که متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات
خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادتست از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم
و قبول یا تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش‌اندیشی را
فرو نگذارم که گفته اند نظم در استحکام کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه تو را در خردمندی
تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی

ومفاتح

ومفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که بند من گشاده
شود و هم تو بسلامت مانی و تقریرهای که آن بر چه وجه بوده اند بود موش بخندید و گفت مصراع هر کجا دردی است
درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اهل الباب است از برای گرد جان خود
نگاه دارم و فرصتی طلبم که تو را کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من توانی پرداخت و فراغت آن
نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه را یقین
که موش در کار خود کامل است و فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش
عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در
افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد بیت فلک تیغ سحر از میان برکشید
شب تیره دامن ازو درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن است که از عهده عهد بیرون آیم
و آنچه ضامن شده ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می‌کشید
که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان یاد موش نیاورد و پای گشان بر سر درخت رفت و موش از خیابان
ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربه را بریده دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را
برداشت و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک
او رود گربه آواز داد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا مینمایی و اجتناب از چه روا میداری
بگر بدانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده
پیشتر آی تا مکافات نکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت و مردانگی خود را بنکوتر وجهی بسازم
و من نمیدانم که عذر الطاف تو را بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم بیت
هم باره ور دیم هم خجل هم شادمانم هم تنگدل گر عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوانب
بساط تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم
این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق و لا اوان الحقوق و با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند
روزگاریست که از غایت بیداد و درد نیست ممکن که کسی راه رود سامان باشد چشم نیکی ز که دارم بعهد که در او

گر کسی بد کند غایت احسان باشد. مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از این
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم مصرع که بهمدم آرزو کند همدم خویش
گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی
بدست آرد و بموجبی باسانی از دایره محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی
ناامید شده ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت بگذارد
و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از نقض و انحلال
مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد بود بیت توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما و تا دام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو
باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت نگر گرت که چو گل تو بر تو تست سوسن
ز نام و مقصد زبان خواهم گفت هر چند گربه از این باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا
حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت
عارضی باشد بجهد و نیکی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و مبادرت از عیوب محسوب
نمی شد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از مکافات
و مراعات احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون
نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس
خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه
بجهت هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه دلخراش صدائی میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته
با آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب میرباید بیت اگر چه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی بجهل ولی داد
در کمال درشتی بود در آن حال موش در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول بود دانست که نعره شور انگیز غوک
شنیده متحیر شد بآهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سرای میجنباند

غوک را آن اطوار که موش را چنین کردی بی نهایت خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او از مصاحبت
ناجنس منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب
بودندی و حکایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با یکدیگر میباختند ورد وسواس سینه میپرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از
بی الفتی است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن
محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل وینجا که منم هزار مشکل در دل چندانکه نعره میزنم
آواز از آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب
آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز
بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او
که برای دیدار من کشد چگونه بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون
رفته ای منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمه در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی
و صفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد مصرع ذهن لطیف تو به فکر نکو کند
موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر در پای
تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف می آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین بر این قرار دادند
و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده
تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را
برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش و غوک بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای
غوک محکم بود سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان آن رشته غوکی نگونسار آویخته مردمان
آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و ظرافت میگفتند عجب حالتی است که زاغ بر خلاف عادت غوکی را

شکار کرده و هرگز غوک را شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی
مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کیست که با غیر جنس مصاحبت کرد بیت
ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جویید ای مهان و ایراد این مثل آن فایده دارد که هیچ کس را
با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک بر رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در ایام
تا با ناجنس چه رسد نظم تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت
شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغست خواندش بسی مرغ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال آنهمه تملق چرا کردی و تودد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم
رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سبو گشادی چون مست شدم
جام ز کف نهادی چون دردی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد
که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن توان داد هر آینه گرد
تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او اجتناب نماید
و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر
از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند چه سابقه وحشتی مواصلت ایشان از دست بدهند
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت اولیتر نماید بیت
هر که از او فایده میرسد دیدن او راحت جان و دل است و انکه از او فایده نتوان گرفت صحبت او
ضرری عاجل است و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه دشمنی ما
باسماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل
باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود
و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بوجود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه بخواهی

که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ آدمی نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی
تو مستظهر و مستوثق گردم مصراع گربه را با موش کی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد می گویی
یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد مصراع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن
از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که سلامت آن نزدیکتر است که تا توانی چون از صحبت توانا بی
چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قوی در بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش
که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن عاجز که با کهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت
در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عهد
معتبر است و بنای مخالفت بر تشابه روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره
قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتعل بر آب دیده و فزعی منطوی بر آتش سینه ظاهر نظم ز هم بریدن
یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاب داشت برین مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست
که بهجران هزار چندان است برین کلمه گربه گریان وداع کردند و هر یک رو بمأوای خود نهادند و خردمند
روشن رای ازین حکایت فایده آن است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول
غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو
محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند با تیغ حیل و سنگ حیله یکی از ایشان را در دام
موافقت کشید و بوسیله محبت وی از غوایل محنت ایمن شده بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمد
آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را
نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه
فواتح و خواتم کار مزیت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار
فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد هر آن کس که گشت پیرو اهل خرد هیچوقت بلائی بکمال او نرسد

باب تجربه چون کرد فتنه قشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بنای همت اگر برا ساس حزم نهاد خلل برتبه جاه و جلال او نرسد

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق و بی اعتبار دی در کار ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت ای چو صبح آفرین سرآپا صدق و صفا وی چو عقل اولین

پا تا سر فضل و هنر تقریری از ومت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی که کیکه

دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مفر خلاص مقصود نباشد و او یکی از دشمنان

استظهار جسته قاعده صلح را تمهید و بعد مصالحت آن از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت

ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وصیات نمود و ببرکت حزم و میامن

خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان صحاب حقد

و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت

برآید و داعیه ملامت از و سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای باید داد برهمن گفت

بیت ای چو مهر از افتتاح از آزمایش و دین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کار روان هر که بفیض ازل و

قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود و هر آینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر

و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتهی کردن

بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر و کینه کوش و غوایل عذر کندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب امنی

از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت

مشاهده نماید چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده را هست قصد خراش گر اول در آید بلطف و خوشی

در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از او محل نکوئی ندید

نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد

چه اگر خلاف امنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته

الفتی الحم

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که در این باب برد فتر

خواطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مرتب جمال و مزید کمال دارد و شاه پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی

روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بمعمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را

بید مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه پادشاه بلند تخت

و با مرغیکه او را قبره خواندند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلکشا و صورت مطبوع

و هیئات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او ضبط گشتی نظم سخنهای رنگین زیبا

خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی کو از اینها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده آنچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم

بردند و طارمان حرم سرا را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را

پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان نظم مهی بر اوج سپهر کمال

طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک

همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانکه بچه قبره و طفل

شاهزاده نیز نشو و نمائی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک

بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا نداشتندی و اگر داشتندی

بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچه خود را خورانیدی

کودکان بدان متلذذ و منبسط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم

ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار جا بالیدند بیت گشتند سربلند به نشو و نمای خویش

چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد

و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یک چندی براین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید

و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و سر پنجهٔ خشونت دست او را
ریش کرد و سینه آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده او را بغرقاب حقارت و حدت انداخت تا خاک در چشم مردمی و مروت زده
حق الفت و صحبت قدم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک
برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد بیت دریغا که شاخ گل نوشکفته ز تو ریخته شد با دو خزانی چون قبره
باز آمد بچه را کشته دید هم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از فزع کبر در پیش شهید آسمان
و ابر وقوع آن بلیه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر به زنان بر آورد و تیر برسانید و می گفت
بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار
با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت به غوغای محبت تو فرو ریخته ترا در این خار زار بر سر دیوار
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچه خود باید مشغول شد با تا یکی
چه مشغول شدی اگر گوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا گشته از این قصه غصه نمیکشیدی
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای
ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده و سر چشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری
و قیمتی مصراع برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت عجوبه جرایم
که صفت آزاده مردانست در مذهب ایشان ننگ و عار و او حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران نعمت
در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت
و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت سفره خانه را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد مصرع حیف است که در کار
مردان بریشان ام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و با قومی درآمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارها
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شمارند بیت عیب خود را هنر باز نمایند و اگر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد

و با کینه بچه خویش از این ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بهیچ بکشت و بی محابا
هلاک کرد و باز نخواهم گرفت آرام بیت بکشوم مهر و آزرم را بجوش آورم کینه گرم را پس آنکه بی محابا به ابروی
ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر به شاه
برای چشم پسر گریه کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام آورده در قفس محبوس ساخته آنچه جزای او باشد
تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس در کار از این بالا فرود آی
که تو بجان ایمنی مصراع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا
پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیه تحمل سرگردانی شده
بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت
جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال
و فارغ البال توانم بود در مروه مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون
قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض است
لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت مرغی که رمیده گرد و از دام من جهد بدانه کی شود رام
و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین نصیحت بوده و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار دنیا زیبا
و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود بیت نشود دی این مثل ارباب عقل کهنند من جرب المجرب حلت به الندامه
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد او را و اولاد اولاد او را تلخی نکال بباید چشید و خواری عقاب
و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن و
چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از
ساغر ستمکاری جرعه نوشد و خمار بلا ابتلا نکرده و در چمن اعمال تخم بیداد نشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب برندارد
و هر که تخم حنظل کاشت طمع شکر نباید داشت و هرکه حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان

مجمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فنزه گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود
باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش از بار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل وقتی دانا دل را عزیمت زیارت
بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که توشه راه حج تواند بود اگر
غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست و مال ببرید مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم
و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم تو توتیایی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان بنهم
غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار
بهر طرف مینگریست چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری بجست در آن بیابانی پر وحشت و صحرای
باهول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد
که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و بجز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبردار نیست
شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان بطلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت
دانا دل گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد کشتن او از دنیا
وبالی نخواهد بود دانا دل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه
از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است از معنی
چه خبر دارند بیت اگر گوش دادی خداوند هوش ازین سان سخنها خوش آید بگوش چندانکه دانا دل می گفت گوش هوش
ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت ایشان از مشاهده جلوات جمال حقیقت بی نور او را بکشتند و مالش ببردند و چون
خبر کشتن او باهل شهر رسید دلگشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را پیدا کنند آخر الامر بعد از
مدتی بعید چون اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند کشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان

از هوا در آمده

از هوا در آمده و بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار
خود باز میماندند یکی از آن بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا خون دانا دل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار
ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم آنجا خبر رسید و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند
و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند نظم کو گرد و در همه عالم بکام ظلم بزد که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که دور زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرم من
در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را تو تا بشکار از کجا تواند بود
و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که فرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت
و فریب در چاه نروم مصراع اینک که عذر خواهم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون است
و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بوده که چنانکه جرمی بچه تو را بقتل
آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز نمیدانم که بر قتل او اقدام نمودی
و همین نقصان باصره او پسندیده و اکنون نه تو را گناهی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای
من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی
ما عادت خود بهانه جویی نکنیم جز راست روی و نیکویی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکویی نکنیم
فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت آزرده حذر واجب دیده اند و در فواید بزرگان
مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دارند اکرام و احسان نسبت بایشان زیادت
شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز لازم باشد نظم عزیز من مرا آزردی کسی را مراعاتش
کجا میتوانی که هر چند از تو خدمت پیش آید مرادم پیش گرد و بدگمانی ملک گفت ای فنزه ازین کلمات درگذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و دانی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود

بدپسند نشد و با مخصوصان در مقام تقاعد و مخاصمت نباشد فنزه گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک
بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال
و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان و دختران در صورت خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه
بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکی شناسند و دیگری را در حرمت و عزت
با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر خوانم بوده و بر تقدیر اگر مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم
آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو ایثار می کنم
و بجان در مقام مضایقه نیستم بیت جان چه چیز است که در تو فدا نتوان کرد لیکن و چون که محنتی حادث گردد و کار
بجان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع
نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مرد باید که از بلا نگریزد ور نه هر کسی از سر جان برخیزد مگر
حکایت پیره زن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه
بوده است آن حکایت فنزه گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام
که ماه تمام از تاب رخسار درخشان او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت
می نشست نظم شیرین سخنی که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار
کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش بجای
گل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق پیچ و تاب گشته
بیت چو زلف مشکسای عنبرینش شکسته یافت جسم نازنینش پیره زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز
و زاری با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت
در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و بجایگه دارم برای بقای تو فدا میسازم مصراع
گرت دردسری باشد مرا بگرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بجای جوان جهان نادیده بیچاره
و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن نظم از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او بیفزای

گر پیر شده ام

گر پیر شده ام چه موی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت والدین باشد
روز و شب در درد و زاری میکوشید و مالی که داشت نذر نموده و صدقه می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن
از صحرا باز آمده بمطبخ درون رفت و بوی شوربا شنیده سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد
نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ بر سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت بازآمدن
گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آمد
تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام
من یکی پیره زال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندر آن خانه است تا دانی گر ترا مهستی است در کار
اینک او را ببر مرا بگذار می بلا را ز من شمر دور او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که منیت در خطری هیچکس را
ز خود عزیزتر نی و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام
که راحله قوت من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگر ندارد مصراع ترسم که تن ضعیف است این بار بر ندارد و
و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با آتش هجر کباب کرده میوه دلش را بیغما و تاراج برده اند
و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده و راحت جانش را از پیش برداشته و من چون از فرزندان ارجمند
کر نور دیده پر نم و سر و سینه پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطرابات انداز
و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبارگی بسوزد نظم اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکسته کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بکان امین نیستم و بدین تواضع و تملق
ز نیفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیتنی و بینک بعد المشرقین میخوانم بیت
وصلی که در آن ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا
بودی تجرد و تجنب از صحبت مناسب بودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی
و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین
مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند اندیش

اوقات و هوس رود کار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که با
وی انسی پدید آید در آن باده او را با تو شریک کردم و مجالست تو و موانست وی عمری بر فراغت میکذرانیدم
واکنون که چشم زخم روزکار نقصانی بجوهر باصره ایشان رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت اما مسرت
اما مسرت کفت و شنیدن و بهجت صدا و ندای تو باقی است چنان کن که آن نیز نکبتی منتفی کردد و مرا البقیه الغم
چنان لاغران باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید کذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است
و پادشاه قبره پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** ملک کفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت
خوش آواز شیرین نواز که با لحان دلفریب هیکل از ترکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب در ربودی
بیت از خوشکوی تر در لحن و آواز ندید این چنک پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی
و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و صداهای نشاط انکیز او شوق بودی **بیت** نوای مطربی بشنو
که صوت راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت میکرد در
سازندکی و نوازندکی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خواجه بکذرانید و آهنک سازی و نغمه
پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال در کذشت و از صوت و صدای
نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر کشت **نظم** کردی ترانه دل آویز باد از نشاط و عیش برای تیز
چون کوشه عود ساز کردی ناهید دو کوش باز کردی شاه از حال غلام آکاه شده تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص کشت و شاه همواره نغمات فیض بخش او کوش
معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنک بزم عشرت
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید و باحضار مطرب فرمان داد چون
موقف سیاست حاضر کردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و کفت ندانستی که من نشاط دو دم
و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندکی تو و دیکر در خلوت از نوازندکی غلام چه چیز ترا بر این داشت
که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده

بچشانند

بچشانند تا دیکر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه مهرودی بیاد آمد و کفت شاها من کرده ام که
نیمه نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما اکر پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود در ضایع میسازد و چکونه است پادشاه را
خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من
بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزد دیکر شده که پشت امیدم چون قامت چنک
خمیده کرده و سینه رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت
دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیکانکی
باری چو میدانی که چرخ آشنایان را زیکدیکر جدائی میدهد قبره کفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است
و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان کوید اعتماد را نشاید چه زبان
در این مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیکر را شاهد عدل و کواه راستاند **بیت** حدیث سر دل داغ اندوهکین
زبان و لب در آن محرم نباشد و زبان تو در آنچه میکوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در ادای آن صادق نه **مصراع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکی است ای ملک من صعوبت صولت ترا
نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو بیک بار خرم **بیت** وز کوه کاه رحم کران ترکنی رکاب وز باد کاه هیبت سبک ترکنی عنان
بهیچوجه از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از قهر و سطوت تو آرام نتوانم کرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب را
داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** قبره کفت
آورده اند که مردی نزد طبیب آمده و از درد شکم بیقرار کشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید
مصراع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و
علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای علل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که
امروز چه خورده مرد ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انکشت بود
تنور معده را تافته طبیب علاج را زبان کفت که داروئی که چشم را جلاء دهد و روشنی بصر افزاید بیارید

تا چشم این شخص را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید بیت کانچه محل هزل و بازیست وقت اجل است جان کندنیست
ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می‌نالم و تو دوا بر داری و در چشم من میکشی دارو ی دیده
با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای شکم لازم‌تر است و غرض از ایراد این مثل آن است که ملک
تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمد الله که در دانش چنانم
که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردمان برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و تا هر که
بنور عقل آراسته است و در زیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است
و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن است بیت غصه مخور زانکه شقاوت در اوست
خشم فرو خور که حلاوت در اوست نظم شعشعهٔ برق در آزردن است قاعدهٔ بحر فرو خوردن است سینه دریا نشود پر غبار
گرچه که باران کندش سنگسار فنزه گفت این مثل مشهور است من تهاون وقع فی المحذور هر که آسان گیرد
دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ
مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف کرده‌ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه
از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست
آمده و بتحقیق شناخته‌ام که شرر اغتیاظ و شرارهٔ احقاد بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری
رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم را میدوزد و از آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام
بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوشی دهم و از خوی پلنگی بر آسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن داشناد
برای دشمن خود در این باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفته‌اند

آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان
مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلای آن سرور رفعت بآشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک را
انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را حادثه
در ضمیر پدید آمده و روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد
و چون شاه دانست که روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقاد وی
راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری میپزد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه
تمنای کامکاری و برتری میجوید نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و کمند دعوت هر کجا تصور کردی سرگردان بود بیت
[illegible] بیت پراکنده چندی را گرد کرد که مانند او چو بیند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که شورش سودای
ولایت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتوان کرد بدین گونه پیغامی
فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و
سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم
و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم بیت [illegible]
گرت آبگینه داری تو حریف سندان هرچند ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای
وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر از اصحاب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را
بر روی آن کار جواب دادن امری واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که بر ملایمت دشمن
اعتماد مکن چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت
و بر انداختن دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را بیک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری بحرفی خدشه‌دار ساختن

طریق ارباب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود من ندانستم / نوید مهر تو کین بود من ندانستم / همه سخن چو دل
خویش سخت میگوئی / دل تو سخت چنین بود من ندانستم / آخر صفت وفاداری در سلکی که از همهٔ جانوران بعد
حقیرتر و منزلت خسیس تر است یافت میشود و تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نکشی و پیمانیکه در صحبت و مودت
بسته بپایان نمیرسانی **مصراع** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از انجانب
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم گشته گذارد که ملک موجبات وحشت فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض ننماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد
و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون
فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند مثل کینها در سینها چون انگشت افسرده باشد اگرچه
حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد
و دود انتقام که از سر آتش کینه برخیزد بس دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدهها را تر گردانیده و ممکن نیست
که ذرهٔ از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن تواند بود **مصراع** چون خشم زند شعله تر و
خشک بسوزد / ملک گفت عجب حالتی است که تو درین باب بر یکطرف افتادهٔ و جانب دیگر را از دست دادهٔ
چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید
قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان
سعی نموده و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مبالغتی و مظاهرتی واجب داند
ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن
مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اهل حقد را از ایل گرداند و طریق الفت و موافقت
زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز نگردم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد و پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت
بمباعدت تبدیل نمودن اولی **بیت** از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال / در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است

ملک گفت

ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید
جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانچه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی بی
مستعد و عمل پسر و جزای تو بتقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم را سببی
بیش نبوده اند ما را باعتقاد برآسمانی مواخذت منمای و مقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی **نظم** بغیر صبر [illegible]
بجز رضا بقضای خدا نمیشاید / از آنچه رفت قلم سرکشی و گردن چرا / برون رو از خط او گر ترا نمیشاید / قبره گفت عجز آفریدگان
از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش
خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لاراد لقضائه و لا معقب لحکمه **بیت** کسی چون [illegible]
که نقش بند حوادث ورای چون و چرا است / و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم
و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب حزم
رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر / با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
و نکتهٔ توکل مؤید این قول است **مصراع** با توکل زانوی اشتر ببند / ملک گفت ملخص این مقالات همان است
که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مییابم و با این همه اشتیاق که از جانب
من واقع است از طرف تو خبر مقدمات ملال مفهوم نمیشود **بیت** تو ملولی ز ما و ما مشتاق / دل بدل میرود [illegible] این
قبره گفت اشتیاق تو در آن است که دل خود را از کشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من جام لا رغبت نوشیدن شربت
اجل ندارد و همچنین میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن
عین صواب میبیند **مصراع** سر بار دگر زدن نزدنی (?) است / و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال
توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم بخبر هلاک قرة العین پادشاه راضی نشوم و میدانم که شاه
نیز بواسطهٔ ملال فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف باید کرد که بر آتش الم [illegible]

سوخته باشد و هم از آن بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده از این حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده
از چرایه درد غافل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست / حال شیران که شمشیر بلا بر سر خورند
و بچشم خرد می بینم که هر گاه ملک را از جدائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد
و تغیری در مزاج او روی خواهد داد و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید
و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لایق تر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار
برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت
العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار
بدکرداران را باحترازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین مردمان آنست که عذر نپذیرد
و کینه عذرخواه در دل گیرد مصراع والعذر عندی للذنوب کفر و من باری ضمیر خویش را در این حکم صافی
مییابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت
ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است
از فرودستان گناه / از بزرگان عفو کردن اعظم است قبره گفت این همه هست اما من گنه کارم و مجرم
و همیشه ترسانم و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بی باک باشد
و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند
بشانه که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب از آن فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور
و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک
و بتهور او سبب هلاک او گردد دویم کسی که اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از
هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخص که بگفتار خصم در عشوه و راه

و قبول کسی

و قبول کسی که از وی این نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او را خسارت و ندامت کشد بیت شو ایمن ز حیله دشمنان
چند بیش و بر تاب از آن سخنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه
دوستانه تو می نمایم تو همچنان بر خلاف خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در باره کسی که قبول
نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
ملک گفت آورده اند که مردی نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد بجز موعظت عباد
مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده همگی همت
بر آن وقف کرده که بیگناهی را پا زاره و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان که از و بهره بردارد
بیت ستیزه کاری پیدا و مکر گر جبلی / رساند از پی یکسود صد زیان بکسی زاهد که او از آن حال بدید و از صفحهٔ
پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی و ستمکاری بعقوبت الهی
باشد و عاقبت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد نظم هر که آئین ظلم پیش نهاد / بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد / دهرش آخر ز پا در اندازد و از این مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان
مردم مبالغه مینمود گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته رمه ایست که میترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آن است که چند آنچه ترا پند
میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند / هزار سال
یک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم
که پیوسته در عذر گشاده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است
عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش از این برنج قصد
کردن حرام و درین حیرت و تردد که در اندیشیدن موجب ملام است چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد
و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من نکرده است و نزد وی رحلت نمودن واجب

مصراع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای
راحت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی
ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش
حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن
دویم نیکوکاری شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم
گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غربت
نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند مصراع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست
و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود و بالضرورت فراق دوستان
و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه
اگر ترا بوطن نیست کارهای مراد اسیر خانه غفلت مشو ز بی هوسی سفر نمای که چه دستی نخواهی ماند
بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و یک نکته است این سوال و جواب را
بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید گرده ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ سماک
قدم بزده و دکان نهاده و چون شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سود رشک پخت گرده های نان فلک فرو برده
قطعه فراز عنبر خباز قرص گرم نهاده ای که خورشید جهانتاب هست طالع گشته از گرده دان تنور نانوا
نان خلیل الله آماده کز و بهر لحظه آید تازه نافه همچو گل بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات
یافته بود چون روی نان دید جیب صبر چاک زد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند ستانی که مرا سیر نان بسازی
نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود و بخارش ده من وار ستد من خود نتیجه در شواند کرد
گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد

و عرب نان بآب تر کرده میخورد تا بجائی که از نیم دینار درگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شد و دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده که با من بگوئی که تا چند
نان خواهی خورد جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آن است
که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه هم و هراس چاره ندارم و از مائده
وصال فایده برداشتن محال می پندارم روزگار میان ما مفارقتی افکند که مهلت را در حوالی این مجلس
در رشته مصاحبت ما نوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوقی غالب
خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آینه خیال خواهم دید بیت
گر وصال یار نبود با خیالش همخوشم کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات حسرت از فواره دیده
بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود خرامید باری دیگر دانه
گرپاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج
هر چند کرامت را تمهید دهی و اصناف ملاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود و پیمانها و
مواثیق ثابته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افکنم مصراع
سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نگیرد ملک دانست که بهیچ حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتواند کرد
و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال
جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهره محبت جز در آینه خیال نخواهد نمود رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود
یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود اما طمع آن
دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از کر آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود در دفترهای
و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از آینه خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی بیت ز بهر ما
سخنی یادگار بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر
ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت

که منشور سعادت بنام او رقم زده‌اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای
خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق
تقدیر آید خود در مسند اقبال و سند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می‌پذیرند و هم دشمنان
مجال شماتت نمی‌یابند نظم حکیم گفت تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم
قضا نیست تدبیرت بکام دل نشوی از کار خویش برخوردار وگر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد
از انوار عقل استظهار و دیگر بباید دانست که ضایع‌ترین مالها آن است که در آن انتفاعی نباشد و غافل
ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم‌ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر
و مادر ابا نماید و ویران‌ترین شهرها آنکه در او ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش‌ترین صحبتها آنکه مصاحبان دل
با هم راست نباشند و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و معالات مخالطت با ملک
مراودت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و داغ او بدل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور درد سری بود بحل باید کرد برین کلمه سخن باخر رسانید و از شیر وداع نمود
بجانب صحرا پدید ملک انگشت تحیر گزیده و قدری تاسف خورده و با ملالی از قیاس و وهم افزون از حد
سر حد فهم بیرون نهاده روی بگوشت نهاده میگفت نظم کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد این است داستان حذر از مکائد ارباب حقد
و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریبی که برای طلب انتقام کنند
مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان امثال این حکایات آن است که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان
مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله
و مخافت مکر او ایمن نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخنی پاک‌تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای ور صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت صبر و عفو ملوک که بهترین صفتی است اهل اقتدار را و خوشترین خلقتی

دابشلیم از روی تعظیم بحکیم کامل و برهمن عاقل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با سماک دشمن آزرده و دل از کینه او
نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت
این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع رحمت بهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل
تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان
و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم خطا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح چند
باره دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود
یا نه بیدپای منطقی دلگشای و عبارتی جان‌فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کی اندک
خیانتی بینند در باب او عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقادی صافی نماند و اگر دیگر بر ایشان اعتماد نکنند
از این خلل دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی‌نصیب
شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می‌یابد هر آینه جرم
و جنایت بدیه بدرگاه ما بیارند قطعه مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم ما را چه لذت است بعفو گناهکار
همواره از ارتکاب جرایم کشد بعد دایم بنزد ما [illegible] باعتذار جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو
زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام
معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی
لطیف میکند بدانکه قوت آدمی بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت
ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است و پردلی با خشم اگر برآیی دانم که کاملی
و پسندیده‌ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت جانب
خود را از لطف و عنف خالی نکنند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان باید
که از وسمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بشایستگی جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت حکمت

و بشارت ارجاع دایر بود نه مخلصان از غایت بیکران نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم
جرات نهند **بیت** داشتی قوم و خویش را بشید دایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیراً
گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی
امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حرم حرمت
این حرم امن و امان خواهد شد از جمله آیتهای در مواعظ این است که شارح حقایق ذکر رفت و هی قوله تعالی
و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان
و حقیقت معنی آیه را براین وجه تفسیر فرموده و آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه ننمود
و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحه دل محو گرداند و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده و عذر آورده
مراجعت نماید و متصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد
که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد
که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی در نظر نیامده باشد
و بزرگی در یک قطعه ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **نظم** چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار بعفوش
بندگی کن تا بنده گردد که مجرم کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد
پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هرگاه درین مقدمات تاملی فرموده هر آینه بر اعلام خواهد رسید که شرف
انسان بفضیلت عفو و احسان ترا میپذیرد پس کار فرمایان دو سیرت منظور باید داشت و پوشیده نیست
که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی بظهور رسد مبادا که هر کیاهی
سیاستی وجود گیرد و مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید **نظم** چه بندی سنگ دست بیدادی
به بندان گرد پشت دست دریغ سری کز تحمل پاید تیغ حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که
اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع مهمی قید نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک مدد

استعانتی

استعانتی توان کرد یا در وقایع و هر از تدبیر او مددی توان داشت در تازه کردانیدن اعتمادی بروی سببی
از ترتیب و تشید و مسارعت نماید و این عمل را از ریب و عیب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف
بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق
محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی
که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری
و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته ترتیب فرماید و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام
چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و براندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت ایشان
نماید اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصراع**
در عیب نظر مکن که بی عیب خداست و درین دقیقه احتیاط تمام از آن حد واجب است که اگر کسی بنهجی که مباشر آن شغل است
خللی راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت متهم گردد هم خواهد زد و از آن نیز احتراز
باید نمود و اگر هرچند این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت نمیتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بنفس خود متتبع احوال
و متفحص اشغالیکه بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانکه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند
و درین تجدید دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام
جفا گستر آنکه رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد
نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **نظم** خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه پسندی که چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آن است که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصور یافت
که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی میدهد و از دو خیانت بتقدیر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح بمدد

در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نشوند و منفعت آن ترسناک و هراسان شده و در هر طرف افساد و مردم‌آزاری
دلیری و بیباکی می‌کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا گردانیده و پشت بر تعلقات
جهان آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز مینمود **بیت** لب بخون کسان نمی‌آلود ورزدی اجتناب می‌فرمود یاران او وی مخاصمتی بر دست گرفتند
و مباحثه مینمودی و نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین جهاد تخطئه نسبت میکنیم
بعد ما که از صحبت ما احتراز نمینمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت درپیچی
سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در جرا که اشتغی خود دارد ز آن ریاضت داشتن چندان فایده ندارد
و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا می‌باید کرد تا از شرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از کل و اشرب
که قوام ماده حیات است محترز نباید شدن تا فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دی را
باز نتوان آورد و به دریافتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد
بیت بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون سینه‌ای
که دی گذشت باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه فردا را شاید **بیت**
آن طلب امروز بهر توشه کن فردا نبود توشه و دنیا اگرچه سر بسر عیب است یاری همین هنر دارد که مزرعه آخرتش
گفته‌اند و هر تخم که در آن بکاری بر آن قیامت برداری زرع نوی که وجه‌ها دُه ندک **قطعه** بکوش امروز تا تخمی بپاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت‌زاری را نورزی درآن خرمن بیشیم ارزن نیرزی مرد عاقل باید که همت بر جمع
ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد
و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **بیت** بر آستان قناعت دل منه که جای دگر برای راحت تو
بر کشیده‌اند قصور امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از غرات تندرستی
و بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر

بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون روشنائی برقی بی
دوام است و نقش چون تاریکی ابر بی ثبات بقای همانا نقش الفت باید گرفت و نه از رشد ابد الش اندوه باید خورد
بیت گر دست دهد گدای شادی بخشی ور فوت شود ز بهر وی غم نخوری حاصل سخن آنکه اول بر دوستی گلبه عنا وقف کردن
از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج میشد فاعتبروا یا اولی الابصار وای
این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را **مصراع** کن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه تو ما را بترک
نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم اینجهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذات آن بخوردی
یابیم و زر قانعم من طیبات کوادین مرغات فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمند از آن نام و ذکر باقی
حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آورد تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح مال او باعث نه و سیله عقاب
و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذ که علاوه آن از حلق در گذرد دل
جانوری روا مدارید و به آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است
در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب آن است اما موافقت در اعمال
ناپسندیده موجب ضلالت است و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده
متوجه گوشه عزلت گردم **مصراع** روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم یاران چون فریسه را بر بساط ورع
و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام عذر از زبان باستغفار گشادند
و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزه همت از باطن او کردندی
و کرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از دیده نظر او نمودندی کمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد
شایع شد و ذکر عبادت و شهرتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار
گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب حجاب کشیدی و مدد انفاس شمال
راحت افزایش دل پژمرده حیات جاودانی بخشیدی فضای دلگشایش جان فزودی هوای جان فزایش

دمیده و سبزه تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده بود و بواسطهٔ
وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شرزه‌ای
در غایت نهیب و نهایت صولت بیت نعره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتش‌بار مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بحر گونه‌گون در مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت وزیر
در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که از جان و دل جویای صحبت او شد مصراع رخسار او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش داد
القصه شوق کامجوی بملاقات فرنیه از حد تجاوز نمود و کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد
فرموده بدرگاه عالم‌پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی
فرمود و در آداب طریقت و معارف حقیقت باز نمود حاصل الامر فرنیه را در بیان فضایل آداب بحری یافت
بیکران و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرفشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم‌پردازی و فصاحت
تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد مصراع زر که پاک شد از امتحان چه غم دارد
کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و موانست او میل فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرنیه
مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من
مصراع نادیده ز دیده دوست‌تر داشتمت و این زمان که تو را دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد خواهم نمود
و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بترتیب ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان و اهل کرد و بی
و بیمن عنایت و حسن عاطفت از اقران و اخوان ملک از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گشتی بیت
بر آستان دولت او هر که سر بنهاد گذشت همتش که ز اوج سپهر شد فرنیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای
کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند

که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او از ضبط آن عاجز شود و از عهدهٔ لوازم و شرایط آن بیرون نیاید وبال آن هم
بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او نفر باید و غایه شود و غرض ازین سخن آنست که من عمال سلطان را
کاره‌ام و بر آن وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت و سلطانی عالی رتبه در خدمت تو
وحوش فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع
عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری مبارک گرا از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند
و نتیجهٔ پدید که از ارتکاب عمل باشند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت در این مدافعه چه فایده داری و ازین منع
چه سود می‌بینی و من البته تو را معاف نخواهم داشت و تو خواه و گر نا خواه مباشر این مهم در گردن تو خواهم افکند
مصراع اگر خواهی وگرنه زانی فرنیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی بخت روی که بمبالغه
و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی حیله از پیش برده بدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی ضعیف رایی که برخواری
کشیدن خوی کرده باشد و پروای ناموس و تلف مال و نام عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او
در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع حسن که
بار مذلت کشم نظم بخدا اینکه آفرین کرده است عاقلان را بخویشتن داری که بر نزد خرد بهمت من ملک هر دو جهان
بیک خواری ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد
تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز بیبار را بشعلات آتش همت
سوخته و اگر دیگر باره ملک را بعلایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهد رسید که بدان مگسان که میان طبق عسل
بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرنیه گفت آورده‌اند که درویشی از فقرای صافی‌دم که در راه
طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که پای
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی اجابت کرد استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل که آماده
پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند
مصراع مگس جای نخواهد شد گرد دکان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند

وبرخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته با دیگر تن بجنبانید آنها که بر کنارهٔ طاس بودند
بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند
که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای
مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ پیدا امید و موج بجوش و حال فرونشست مرد حلوائی گفت
ای عزیز ما حلوای صورت را از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی در این محل بر تو وا شده از ما دریغ مدار مصراع بگشا لب
شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس بر من عرض کردند
و فهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار
طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مانده دنیا خورسند شده اند و دیگران که در درون طاس اند اهل حرص
و آز که خدا را ایشان است که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الحریص محروم
غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود
و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان شقاوت و ادبار ابدی انجامد چرا یک لقمه محن
دراز چنین همه خواری کشیدن بخورسندی گرای ای یک نفاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهة
آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح
قرار شود سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گور زندگر دی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران
از مظلومان بازگیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را فراغت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرائط سرانجام باید داد
نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات
ممکن نباشد چه هر گاه کسی بقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان با او سر مخاصمت در زد و کینه و هم دشمنان

جان او را

جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست
اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای تو ما را حاصل آمد خویشتن را در مهلکه هم مکن که
حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت
و غایت امنیت رسانیم مصراع چه غم ز حیلهٔ دشمن که دوست جانب ماست فرزه گفت اگر غرض ملک ازین تربیت و تقویت
و ترحیب و احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکران آن لا بعیر که
بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ بگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن بر کناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف
و خشیت دل مشغول محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال بنزد و فق آورد و بر نج
کامجوی گفت تو را دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت
فرزه گفت اگر حال بدین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمی دهد مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن
منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود قصد من بر خیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در
تأمل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرائط هر چه تمامتر بجای آرد بیت به تهمت نباید زمان خاطر گران
کردن بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او نمودی و لحظهٔ
بی موانست او آرام داشتی مصراع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمده و مجموع
ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر
درباب دیانت که او را مظهر کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال
او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت

که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فرنبه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرنبه جهت ادراک مهم کلی بطرفی
رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و در سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان میراند بیت ورد زبانم هوس عاشقانت
نام یار کیدم میسر و دگر نمیشود وقت چاشت ملک در رسید و چند بسببی در حرکت آمده و قوت اشتها در حرکت آمده علیم گرد
چندانکه گوشت وظیفه ملک پیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و در این محل فرنبه غایب بود و خصمان حاضر
چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را در بستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بر کار آ نیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند
موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کاموی چنین شد گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط
نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانسته و توانند محل اظهار سازند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام و غمازان نا تمام
جواب داد که چنین چنان باز نمودند که فرنبه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند
و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت در اینکار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و تعرض خصمان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود نتوان
شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرایر
و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص
و عوام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کاموی برا در این محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت
مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنی یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت
ای ملک در میان این چه خبر عذر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هر گز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت چیزی از امنا
هر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل میشنوم نزدیک است که ظلمت

کمان من

گمان من بنور یقین متبدل شود دیگری گفت چه عجب و مکر او پیشتر ازین بر من پوشیده بود و من فلان و فلان را گواه گرفتم
که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و در این باب گفته اند مصراع
هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی چنین و صوفیانه و نیک نفسی
چنین کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجبا اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است بیت
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه
روزگار متقی در این مدت تنها میالیسد و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت میشمرد و با این همه اگر خیانتی
ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مقرر که وظیفه چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرانمند تصرف نموده بیت صیاد که بر گنجشکی دارد چشم
دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت دل
کاموی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و وزرای غمان بیان بجانب غیبت و خیانت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو
و باز رز در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس
بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه در این جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت
شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه
عمل خود سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان عیب گوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه خیانت
غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردید و اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه تحقیق
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این تهمت ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام مؤدی بیقین شد
و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از فرنبه بحلی
طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت
خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ
وار قدم پیش نهاد و گفت در تفتیش اینجا شد چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین با مقتدی روشن او

بزرگ و شعبده‌ای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند شک افکند **بیت**
لغیره انجمان است رایش متین که سنگ را برآرد و برنگ یقین الغصه در اینحال که شیر گرسنه و خشم‌آلوده بود ازین نمط
چند افسانها بخشند که کراهتی از فرسیه دل او راه یافت و مضمون من سبح تحمل انواع اندیشها بر خیالش گذشته با حضار فرسیه
مثال داد و بیچاره را از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود و سلاح و آرایش کار محبوس
آمد شیر پرسید که آن گوشت درا از تو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی
نیز از اهل بیت بود بانکار پیش آمد و مبالغه بسیار کرد گفت ازینکار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداد و شیر طایفه از
امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند
فرسیه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و متی که نه تنها بر در رشته تدبیر آن میافتند محل یافته و پرداخته ناخود گفت
بیت آفتاب طرم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روی چنین می ترسید و از هجوم و در اگرگی بود تا السامت
هیبت ناگفته و خود را از جمله صدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهند و نابر تغیر و نظم بر...
وقوف نیابد در روی ذل کنند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه نمود و پس از وقوع این صورت
چیزی گفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلتش این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت
صلاح ملک در آن است که هرچند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناه کاران دیگر
از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند **مصراع** سیاست از نبود کار با خلل یابد شیر نظر نمود تا شعال را
باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد یکی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه
که آفتاب از پرتو او نورافشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام
تا کار این غدار و خیانت این داهی مکار چگونه بر روی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او
چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که جز در جهت حل مشکلات
آن نازه و سیراب نیست بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد که مجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک
حکما فرموده اند من حقت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد

ترفته را بیحمایت او نتواند کرد و اگر بتیر قهر بنیاد رسد او را زیر و زبر نسازد و نهال آمال و گلشن دولت او بشوراند کاشت
نظم آیین سیاست ار برفت بنیاد امان زپا در افتاد آن باغ ز نیستی شود یافت کز عین سیاست آبخور یافت
و هر که صلاح ملک جوید هرگونه کار سیاست پیدا داند و هرچند موش دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود
پیاکه سلطان نقد او جنبه مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد و کامجوئی گفت چگونه بود و هست آن
حکایت بعرض رسانیدند که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود که در رعایت قانون عدالت
جمشید و از جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات
نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آشوبی جهان باغ ارم اورا پسری بود در نهایت
نیکوخوبی که بمکمند لطافت قلوب انام را صید و بدیدار چسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
بیت ماه گیتی تراز و چو سپهر اوصاف صفات دیده دوران ندیده مثل او هیچ کمال این پسر را آرزوی شتافتن
حرم کرم که عبارت است از محل ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف
الطاف که اشارت است با مان خانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نموده و صدای داعی و اذن
فی الناس را لبیک جاب زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید **نظم** هبید طواف حرم کوی تو ام
در وادی غم طایفه بی سر و پا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر آواز درا را بعد از آنکه
از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی از ملازمان بر کشتیها یکه سعت فلک در جنب
عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و از صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه او رقعه مختصری نمودی سوار شده
برکبان غی پای آب بمجایی روان ساختند و در آن خانه چوبین که سقف در زیر و ستون در زبر دارد قرار گرفته
عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را ساحل
اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت
سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت** آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کز زاد و هم چرخ
دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده سعادت تقبیل عتبه علیه

بوید مستعد گشته **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بیرون نجاک این آرزو نگشت گل تر از هر گلی و از آنجا
با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت باستقبال بیرون آمده و قواعد اکرام
و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفه لایق منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده
چند روز از مستعدهای تو همه کرد و چون از رنج راه بیاسوده و عزم معاودت بوطن جزم کرد شاهزاده از سلطان
بغداد عذر بسیار خواست و عذرهای او را بتحف شکرگذاری و سپاس داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی صبیح
بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و تقدیم
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی او بر لوح وجود او نقشی نکشیده بود و دیده
مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و زلف دلکشش بحبند فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل عالی خویش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کج خو باز اگر کرشمهٔ ابرو برطاق فراموشی نهاده بود و دام عشوه
زهر گوشه نشینان را کرشمهٔ چشم نیم مست بباد و باده نوشی برداده **نظم** رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان قدش بخت بلند است چنان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از شکر لعلش در بتاب مانده
عقیق از شرم لعلش رفت در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای خیال در گل بماند و از چاشنی لعل
میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل رفت ببالای یکی تنگ قباشد باز این ز برای دل انگم چه بلا شد
چندانکه سلطان دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت
شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت** ساکن نشود ز سخن آب چشم من کاین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک
طرح معاشرت انداخته و یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه بلهو و طرب
مشغول شده بپرسش آه و جهات مظلومان نرسد و کوشش بر نغمات عود و چنگ نهاده و نالهٔ حزین هر دل تنگ
نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب کشید **نظم** هر پادشه که روی بلهو و لعب نهاد
بنیاد ملک است مرتبه اش را که سقوط میزان که برج خور بلهو و طرب بود در وی رسد بخسرو سیاره کان هبوط
چند روز بر این حال بر آمده ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت را

مضطرب دیده مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه
نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای فیض ضمان بهدف اجابت رسیده
شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی بگوید **بیت** ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو جائی که نترسی و نترسند از تو
این چه کاریست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت
از پای در آید بر خیز و بر سر مهم خود رو **مصراع** ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب
در آمد غسل کرده و زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او
در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش پیوسته بخیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی
بر امتثال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه تخت
با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود **نظم**
ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغوله بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب
بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت**
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال
او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب اصلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت
بحر و مع این قصه در دم مرا درمانی نیست وی آنکه این بلا منعدم کرده و کار مرا امید بیامانی پس حاجبی را امر کرد که این
کنیزک را فرمانی کرده و وی را جارت تا بیارگاه در آمده او را هلاک سازد حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود
اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست بگریبان
ندامت زده باشم پس او را در خانه پنهان کرده و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شد و چون از ضعف با خلوت
باز آمدی آرزوی دیدار یار طلب کردی و مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی
شبی جمعی وقع ملال انبساط زلال قدحی نوش کرده و مصلحت و اصلاح عقل را فراموش نمود و خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخت حاجب خاص را طلبیده استفسار حال کنیزک نمود و تهدیدی تمام گفت

اگر امشب او را حاضر گردانی ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد و بجایی نرسید و هیبت
سلطانی مشاهده کرده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماهرا را بیاورد کا شاه رسانید دیگر باره اساس
نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شده **نظم** ماییم و شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده
خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه نوبت پادشاه بخشش او حکم کرده و حاجب ملاحظه نموده
در توقف انگنده تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این حال بجود نتوان نمود و دفع این غائله
بامید و کوری نتوان کرد **مصراع** دست دیگری بر نیاید این کار چه هرگاه انگشتری کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه جان کرده
و توقف خواهد انگند پس ملک دفع او را خود متصدی شده و نمیخواست که از روی ظاهر بجنایتی و امتحان کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک ایستاده و در کمر خدمت بر میان بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشید و دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی کردن میکنم اما
صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند این دختر مرا بجای جان است
ولیکن ملاحظه دل آزردگان عزیزتر و زیاده از آن است پس فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی
کنیزک چون نزدیکتر رسید ملک دست برآورده و در دجله انداخت و تاسف بسیار اظهار کرد چنان فرا نمود که
خود در آب افتاد آنگه حکم کرد تا او را از آب بیرون آورده دفن کرده و تعزیت قیام نموده و شرایط آن کما ینبغی
در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصراع** پادشاهان از پی
یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک بداند صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص
خاین مواسات نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را بجور او هشتن
شیر را چون این مدت آتش غضب بر افروخته نزدیک فرنیه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فرنیه چون
بیگناه بود و گفته اند هر که دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصراع** بیگناهان را دلیر باشند جوابی درشت
باز فرستاد و سخنان خفیف آمیز او با خوش آمدهای تعدیه مخبر معاندان ملحق شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود
و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فرنیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده و جانب حلم و بردباری

مهل گذاشته

مهل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکباری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه
دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یابد هر چه خواهد فرماید و از مضمون
حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانی است
عاقبت موجب پشیمانی است الحکت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و نزد
کامجوی آمد و گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرنیه مثال داده گناه او چه بود و کدام جرم ازو صادر شده شیر صورت حال
باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز بهشت چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت
سپاه بلشکر کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بتعقل و حزم
و عمده در این باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یکی را باندازه منزل او فرود آوردن بمقدار
کفایت و هنر ترتیب کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر مزاحمت تمام است
که هر نفاد بالاک مرتفع شود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند
دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه آنگه هر گاه خواهند مخلص را در معرض تهمت توانند آورد و خائن را
در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی
و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان و لاشک نتیجه این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق
در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است
قطعه منه گوش بر قول صاحبغرض که زو میرسد مال و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پایه قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شوی هم رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فرنیه حکم نکردم بلکه خیانت او
بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی تحقیق صادق خصوصا با معتمدان درگاه و
آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار بر افتد حقیقت الحال حوادث

و بایستی کر اینقدار گناه که بکمان نسبیه را بآن منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری
او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بعید و پیوسته از لوح ضمیر محو شدی
و سخن بهتران را آزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی نظم سفله بخواهد دگر برا بکام خس گدا
بکسی را بکام بهتران صد حیل آرد پیش تا زود کار هنرمند پیش ای فرزند عقل و دوراندیش و رای عالم آرای
در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی
بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست افزونی حرمت بنی آدم ازوست
و فرزند در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته مجلسهای شاهی که کنج
و در خلوتهای بای عز مشاورت او درافی میسید داشتی اکنون بر تو لازم است که غرامت در بطلان قول حسودان
و مبانی که بدست ترتیب بر فشانده داشتی در هدم قاعده آن بکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا شادکامی حسودان
نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار از حد
کلی بجا آورده و نیز یک عقل بعد از باشی و مذهب عقلا از شوایب تهمت دور کردی و این گناه که بوی نسبت میدهند
از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آینه امانت بغبار آن تیره کرد و دامن دیانت بقاذورات امثال این
محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از آرزوی کل
در ساحت ضمیر و دانش او غبار و تاخت و در این مدت که فرزند ملازم این آستانه است گوشت نخورده و
از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشود و جمعیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و
باستماع همه رسیده مصراع بیهوده سخن بدین درازی و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرزند
نهاده باشند و اینقدار در جنب کید کاندان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که توهم
کسی با آزاری رسد و قتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیچاره دولت غلام را بکشتن خود فرمود و شیر درخواست نموده
که چگونه بوده است آن حکایت در اخبار گفته آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که
روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و شب زنده داری بپایان رسانیدی

بیت

بیت شمع محبت بدل افروختی هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی
و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکویی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی
نثار نمودندی و همسایه حسود از این جهت بر آن نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هیچ تیر مکر که
کی از کمان کمان افکندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او بکار نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درمانده
غلامی خرید و در باره او مواجب و انعام و الطاف واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی
که تورا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از بر آن با بیرون آری و خاطر
پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی بیت ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود
و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره
این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده را
بر آن اختصاص داده بحد بیان در سلک بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی زده
هزار آوازی میخواهم که در مقابله این الطاف من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آورم بیت
نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای ادای
دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم
که او را بنوعی بکشتن رسانم چندانچه حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد
هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر
بیزار گشته ترا در اینمدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه برکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا
آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و دل و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او
درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت
در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد از حد میبرد یارب برافکن پرده اش تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار

غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره و اینکار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل
ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر او دست نیابی و بدین روی
کشتن او میسر نگردد مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و آن
خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایتی دیگر
سکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید
که تو نموده و چه کسب دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه
و از شکنجه و حبس او چه خبر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هر گز مروی چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش
چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش در بام خانه همسایه
و تنش را که تنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد
و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه را بدینسان در بام یکی از کشته یافتند یکی در انتقیه؟
باز داشتند و چون شرح کشتن خود مرد و با شروی بت گفتند و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او
گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز برنمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی
یکی از معارف تجار در اصفهان آن غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال
سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن زاهد بیگناه بیچاره واقع شده و حال آنکه اینکار بحکم و فرمان
خواجه من از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن
حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافت و مرد حاسد تا
تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود نظم در باب من برادر جهید
بیگانه و ناشناس دمسازو همدم و کور تزویر تافتند واز شب ضلال بیعی کال گر می عرض بنام من جلیت نگاشتند
را عمال آن مهم بمن بیکسی رسید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در انتقام میتوانستند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان

در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از غدر مکاران تو آنجا که در منزلت از و کمتر
و پیشتر بیشتر آزین آب روی داشتی اگر درباره وی کسی اندیشید و حیله بخطاط مرتبه او عذری برانگیزند و در غیبت تحمل و شتاب
روی کی در توقف دار و آیین علم و وفا پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق برزگی
تو باشد و چون امر و ز غمان سیاست بازکشید و باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقی است و بقتل آوردن او تعذری ندارد بیت توان کشت زنده را لیکن
کشته را زنده باز نتوان کرد شیر سخن را در استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا
و موعظتی است بر نیت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته نفرمود تا وزیر را حاضر کردانیدند
و بخلوت طلبید گفت تا پیش تو را آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده ایم و سخن تو مقبول
نزد ما نزد دیگران است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رود و از بصورت که گفت
و شنیدی در آن واقع شده متالم و متالم مباش فریه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من
انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم کرد و تیکر
ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من با کمال دیانت خود متیقنم و بر برائت
خود وثوقی تمام دارم لیکن چه آنکه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم
که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که
چو واپینی خیر تو درین باشد کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود وزیر جواب داد
که جماعتی را که افترا می بندند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالهاست
تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانیرا که گوشت خورند و آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت
و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را ز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب کتمان از رخسار یقین بر توان

بکوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود بیت هر راز که در پردهٔ شب پنهان است چون روز شود
بر همه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت حال را تحقیق کنم نه بوعدهٔ عفو و ملاطفت جمعی را
در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من سعی کرده مبذول نتوان داشت فرنیه گفت هر عفو که از کمال
استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهتر است العفو عند القدرة کار آن است که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ
او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت
بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن فرنیه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات
انفعالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که این کرد و فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات
و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم
ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تأکیدات فراوان
نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه براستی در میان آوردند
آفتاب امانت فرنیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار رشک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد مصراع امتحان کردیم
حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب
تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت
ظاهر که ترا از تو باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند
اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل همه
بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بعد و دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن
جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران
در بست تا خاتمت کار برفتنا و فنا انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت این نصیحت را
قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک اکنون که بی سببی ظاهر
از دوستان برنجیدی از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود

که تفصیل این

که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه
احتراز فرمودن لازم است و با هر کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از یکجا می
ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد
دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق
خلایق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنرا بنظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ
و خیانت بر خود گشاده دارد و در راستی امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز کرده
و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند و
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد و اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود باید مرعی
دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از عذر
و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل
مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از طریق ادب
تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این
جماعت که مذکور شد در مقام وفاق اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا مذکور شد اعراض و احتراز نماید
ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت
و ترش رویی که دارد چون با انگبین درآمیزد از صرافت موضعت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت شود
قطعه چو سرکه ترشی رو را بانگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی مباش پرده دل اهل دل ای جان بگرانی
که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی
چون شیر مرقع را اهتمام و میان من اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد عذر بی گناهی

ومنت داری گفتار ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار ما ده آسان
دامنی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمده و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین
که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در قبول سخنان چه مایه تأمل باید نمود پس اعتماد او برامانت فریسه بیفزود
و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد
باید پنداشت و تیمار کارها که بتفویض بوده بر قرار معهود می باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین ملاطفات
گره از کار من نگشاید ملک سوابق عفو در افزود و گذشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد و **رباعی** ای آنکه دل از
وفا پرداخته با دشمن من تمام در ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز حق هیچکس نشناخته کامجوی گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تقصیری بوده و نه در عنایت قصوری قوی دل باش و به استظهار
تمام روی بهم خود آور فریسه جواب داد **مصراع** هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جان از
اید کوبان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بر ایشان برقرار خواهد بود بدین جهت که ملک ساعیان را
شرف اصطلاح ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند
و هر ساعت غدری در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز
و سخن چین التفات نمود خدمتگار جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصراع**
هر روز مراد نو نزاید جانی واگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم
ملک فرمود بگوی فریسه گفت اگر پادشاه در این حادثه بر من ترحم فرموده اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی لطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیم تر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود و در سیاست تن
بی آنکه تفحص روشن نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشتم و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده و چه
تربیت خود را ضایع دیده در حیض ابطال افکنده و سوابق خدمت مرا بیهوده و در معرض تضییع آورده و بهیچ تقصیر که اگر ثابت شدی
هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که جنایات بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
چنانچه پادشاه یمن با وجود جریمه کلی صاحب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده او پوشید کامجوی پرسید

که چگونه

که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر **نظم** شهی کاسمان در روش گاه بار ز پروین جزا
فشاندی نثار نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بر وی زندان
ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه
کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون جان از
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را
بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت
و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسبی و جامه بعاریت گرفته بر نشست و به درگاه پادشاه آمد
و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس فرموده سلطان داده
کسی او را منع نکرد و حاجب بی پروا ببارگاه درآمده بجای لایق بایستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطی
در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تحمل فرموده
نخواست که مجلس عشرت منغص سازد و نشاط باده خوشگوار باندوه ایذا و آزار متبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او
مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمه او را نا کرده انگاشت **مصراع** تو باده نوش که کرم و وزر العصیان علی
و چون حاجب در بشره شاه نگریست طراوت انبساط و تازه روئی او را بر قرار یافت کرم بکار درآمده دامن
خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی جسته یافته طبقی زرین که
وزن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و در
ماندگی حال او را باعث آن جرأت شده علم را بپرده پوشی آن عیب افراز فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جستجوی نمودند
متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پیش خواند که ایشان را
که التجا مضطرب باند صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که
طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بنهای آن طبق معیشت بگذرانید

سال دیگر در همان وقت جشن عام و بار عام بود باز حاجب خود را در میان جمع انگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته
او را گفت مگر تمام طبق خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت بیت کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد
خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعهد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه نپسندد یا دیگری بر آن مطلع گردد
و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمدم و اگر حال من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه
بدست افتد حال این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت
دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما واندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگویی
ابر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست
که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد پادشاه گفت راست میگویی ابر تو جای ترحم است پس او را بنواخت
و همان مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد
تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم از جا در حرکت نیارد
نظم با دل یکسان نبود خشم یار هیچ کسی گرم نباشد چنار خس بغباری برود از جای خویش کوه نزد از بن خشم پای پیش
شیر گفت سخن تو راست است و درست اما تلخ و درشت و خوشدار وی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن بر بعض
آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دار وی ناخوشگوار اگرچه میداند که در صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب
از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او شکرخند دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فرزبه جواب داد که دل ملک در
امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق
و صواب بر او گران نیاید و زنهار تا اینحدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان
باستغاثه و فریاد خود رسند و حاصل آید و ناله تظلم ستمدیدگان ایشان از غبار اندوه پاک کرده و چنان میگویم که تمامی آنچه در دل
اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب ملالت تواند گشت خواستم که حاکم این
قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد
با طبیب عدالت باز نماید مصراع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کاموی گفت همچنین است اما در استخلاص تو

ازین غرقاب جنایتی کلی فرو دیدم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر جهانیان کاملتر انعامی میتواند بود و فرزبه گفت که
من بهر حال شکر و لطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و
عقوبت بر همه نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمتها سبب آرامش جان باشد بیت بر جان او برد لم نظری کرده بلطف
جان شده رهین منت و دل شرمسار تست وپیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده ام و جان روان
فدای رضای و فرمان او میساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک درین حال خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب
تدبیر او نقص منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است و تبه گردانیدن راه حسد
اهل فضل و ارباب هنر و محال مینماید نظم بیخار حسد نیست گل فضل و هنر و بزرگی نیز در اینباب گفته است از حسد ما ایم
گوید بدی وزان بود که زر بال در وتش حاسدان هستند ما را باک نیست پس هر آنکس کم حاسد خیش و از دعای حکما که
ثبت محسود اینچ نتیجه نهم درمی آید کاموی گفتار حسد دشمنان و گر حسود ان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بیهنران
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید هیچ باطل و مقهور بوده است و حق منصور کلمة الله هی العلیا
بگشت حاسد رونق هنرمند شکسته نگردد و بغیبت بگوی مرد پاک دامن معیوب نشود نظم گر بدی گفت تو را دشمن دون باکی
مس نه آنست که او مرتبه زر شکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنه
حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته قبول آن تلقی نخواهیم نمود فرزبه گفت با اینهمه میترسم که عیاذا بالله
حضمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب و علی تواند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه عقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او خوفی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی
و امروز از این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد در رشاید و نه در خدمت افزاید مصرع غافل مشو از هر که دلش از زر دست
و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و اینمعنی جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند
از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبه از و کمتر باشد بروی تقدمی پدید آمده باشد
کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این خلل را بچه تدبیر توان بست فرزبه جواب داد که سخن ایشان در این باده
بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب

که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بود و چون خشم خود بر آن دو فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد
و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه اعتباری تو بیای قاصدان بشناسد و پیش تربیات صاحب غرضان التفات ننماید
و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آن کس متصور گردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خوفی و هراسی باشد چون التفاتی یافت
ایمن گردد و از انتظار خلاص فارغ شود بیت در غم افتادم و از آمده غم آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که ملکی
بر چاکران از چند وجه تواند بود و جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با اهمال خدمت نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان وی مرآن
و بسبب چیغاتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود
کامجوی گفت تدارک اینها به چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن نیست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی
تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم دل آلف شده باز جمع گردد و چه عوض هر چیز
غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی
تمام حاصل شده آنچه باقی تواند بود و الحال چگونه مجال سخن تواند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مرا بعد از
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در این بیابان امن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم
بیت بروز در ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان
نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما تو را بحقیقت شناخته ایم
که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت و دیانت هست ستمگر شماری و در حمایت
فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت
و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که امیزند بر قصد صریح حمل خواهد شد
بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود درباره دوستان نخواهیم شنود شغال گفت با وجود این همه دلنوازی که شنیدم چه باک
و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم مصراع بعد ازین چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود
پیوستم پس بدلگرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او ترقی می یافت و درجه تمشیت و تربیتش تصاعد می نمود
تا بجمهور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت بیت نهال شرف آنگونه شد سربلند که از آسمان سایه بر سر فکند

این است

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اشیاع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و عاطفت
آیند و بر عاقل شبهه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بنیاد امانی بخصوص حق و سعادت
سرمدی متوجه گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و بتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و بدو طلب بیان
دار الشفای طریقت معرج عزیزان حقیقت التماس نماید تا برکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی
برهد نظم

دارو ترک بیا ز پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

داشلیم از روی تعظیم سر پای حکیم بادعا گفت و فرمود که شنیده ام داستان فرنیه و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را
در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و موجب تجدید عنایت و مزید عقیدت مردم
امیر و کافی دیده نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل معترف شدن بسخن حق و صواب فواید این حکایت
از سر حد حساب بیرون بود و اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش بازای دیگران
رسانیدن مضرت بجانوران باز ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضر فرق نتواند کرد و گم گشته
جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده
و گنبد مکافات چنانکه بود و اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت
لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ بنده خوبی چگونه روا دارد مصراع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی
و بباید دانست که هر کرداری را جزایی مقرر است و هر آینه بار با آن رسد و بباید چیزی که در میان آن مغرور بنام بشده
که جزای ان الله یمهل و لا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و چند روزه مهلت را مجال است و امّا
ندامت سزا و جزا او خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند بی بر نیاید که بر آن بر دارند پس هر که طلب نیکی کند داد

باید که بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک بد تو بر تو نیکو کردی
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را
در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا نتیجه بکه مردمان برو ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور
و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و هر خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی
چنانچه دهقان حنظل شلتا در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان بازنماید که در این زمین نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی نیشکر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی**
چونکه بد کردی مترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده حیا
و ادراک آن از مکافات آگهی گفت آن خادم بحد نباید شاید که کسی چون حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی در آید
و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصرع** وین نیز بتوفیق تواند بودن
و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و مجموعهٔ
بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ در آن بیشه شیری بود
ماده و هژبری تیزچنگ پرخاش را آماده و پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی **نظم** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز آذر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دندان
بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری
و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد
بیت ترا صحبت آنکس کند حلقی دراز آن با آتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد درین فکر روزی بصحرا افتاد
بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان ره صنعت اجزای عروق او را منفصل می سازد

بود درخت سبز با زبان حال میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی تیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آنکس است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که
بدی را جزا بدی باشد بجنس اهل مروت بدی روا نبود موش بزاری التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازینصورت تجربه
بر داشت و دانست که آزار دهنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری از پی
جز بد نبود سزای بدکرداری و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی در آمده
و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان
بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده
بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر هیئت گوی
بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود
بدانموضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنید و هر بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود
پس خارپشت را بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده خفا
بیرون آورد و روباه در جست و حلقش را گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وجود وی
باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگی درنده از گوشه در آمد و روباه را ازهم درید
و مقداری از روی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود در تحقیق
مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه
بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن بزخم جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیخبر از کمینگاه صیادی
بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او رفته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی
در پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست زمین گفتا آفرین
باد بر آن دست هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری

بدان موضع رسید و بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود و هم در آن
میانه مجادله و مقاتله انجامید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت
سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد
و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد بشکست **مصراع** زمانش تا ده ساعت نداد ش امان سیاه گوش را این تجربها موجب
مزید یقین گشت و بملازمت شیر در آمده اجازت رفتن پیش طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان
احسان و مائده انعام من بیکی بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت کردن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد
که ای ملک مرا خیال روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در گفتن آن بیم کشتن است و از نهفتن خوف
جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل و اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن
بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده و بر آن معنی که عهد کرده
سوگند آن موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که همت ملک بر آزار خلق موقوفست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان
معطوف و دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ایذای مجروح شده **بیت** برکن ستم کن زندامت بترس
در فرغ روز قیامت بترس و من بغایت از عقوبت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون بهمان امان عهد کرده بود
آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش
گفت از دو وجه یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد **نظم** وجود
پریشانی خلق از دوست ندارم پریشانی خلق دوست من از بینوائی نیم رنگ زرد غم بینوایان رخم زرد کرد
دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصراع** آتش چو بر افروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل مرا از کجا دانسته و مکافات آن از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا اندک
از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر تخم آزار کارد جز محصول حسرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه
آسایش نچیند جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد بادی بگوئی جواب خود
بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان فعل است کوه ما ندا سوی ما آید صداها را ندا گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز

و امروز

وامروز من برای العین صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیدم و پس آغاز کرد و قصه موش و مار
و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار به بچه موش رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را
کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه بدبخت که خون خارپشت ریخت سگ گرسنه مار از روزگار او بر آورد و سگ آن آدم
آن [illegible] در پنجه پلنگ بتخته هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داده
و سوار بدان بیرحمی خون ناحق ریخته و گردن شکسته باند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی
لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و خویشتن
برافعال حسنه مصروف داشتن خردمندان از فرایض و لوازم **بیت** نخستین نشان خرد آن بود که از کار بد [illegible]
ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه پنداشت
و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده تر میشد **بیت** ای اشک
سینه میدمیم از برای عشق چندین بلم که آتش من تیزتر میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او با در دل شیر همان اثر است که
ضرب پای مور بر صخره و پولاد و موعظت در سینه آن آنقدر تاثیر داد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا **مصراع**
بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قصه سیاه گوش خشم آلود شده
در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرد و شیر از او بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن
صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای
از صید کردن این دو نور دیده چه آید و از خوردن اینها چه سیر شوی و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز
و دل مرا بآتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر تو را نیز فرزند دلبند است از آن بر اندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد
که بنسبت فرزندان من **مصراع** با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن
بر روی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که آنجا قصد آهو برگان
کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده

بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید بیت مکر دشمن چو دندان خودی که بر خاید انها بندی
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت
حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و با اتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که دلم
از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار سیاه گوش
او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی پاسزا و جزا خود خواهد یافت بیت شمع که پروانه را بسوخت
زود بریان شود بر روغن خویش اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدانگونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر
بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی بر کشید و فغانی دردناک در گرفت بنوعی بنالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند
و نفیر میزاریدند که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می‌آمدند بیت چو سیل خون رود از دیده های پر نم من
چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و گوشهٔ
من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارغ ز جهان و متوکل شده خیمه بصحرای قناعت زده
برسم تعزیت نزدیک شیر آمده گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت
بیش شکر کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی
بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت وز گردش ایام صفائی نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار
تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع
کلام است سخن دلپذیر آغاز کرده و گفت ای ملک هر ابتدا را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار را انجامی متقرر
هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لا
یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد

بر

سالها دل چون صبا طوف ریاض میکرد در فضای دلگشای یافت بخاری نیافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید
و جزع را که هیچ فایده نه دارد و در توقف افکند بیت جان سپر کن که تیر شست قضا گر به مو خطا نخواهد کرد
شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده باشد آنچه تیر انداز قضا با تو کرد
اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده و کما تدین تدان و بیک شبیه است قصهٔ تو
بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی و در بهای آن
مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل آن بودی
بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمدی و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینهٔ دلسوختگان زو کباب
کلبهٔ محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر مسکین داد درویش
دست بدعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد بیت ای ظالم از دعای اسیر شب که
گریان دعا کند که خون از دعا چکد درین محل صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت
بر آن ظالم بکشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که از ضعف نالان تر تو تیر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین نوع سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز
دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را آسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را
بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصرع مخور این تلخ که فردا بخمار خواهی آمد آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز
برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت بیت برو ای شیخ و از این پیش مده دردسرم
که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب
آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را
از بستر نرم بخاکستر گرم نشاندند قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید
که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از دود دل درویشان سوخته سینه

بیت حذر کن ز دود درونهای ریش · که ریش درون عاقبت سر کند · ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام
انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم ثمر آن بر نخواهد داد بیت همه تخم ناراستی کاشتیم · ببین لاجرم تا چه بر داشتیم
و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که با بچگان دیگران کرده
و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند
پس چنان که دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن با حجت و برهان گو
گردانیده خاطر نشان بکن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت دراز قوت تو
از چه چیز بوده است گفت از گوشت و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال
از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع
نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن احتساب نموده در این وقت این واقعه روی نمودی
و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم تو ناکرده بر خلق بخشایشی · کجا یابی از خویش آسایشی · چو دلها پریشان کنی [illegible]
که بر جان ز تیغت نهد مرهمی · و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود
آماده باش که از این بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق کریم
خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بدانجام
هرگز بمقصد و مقصود نرسد مصراع کس نخورد است ازین کمان تیر مراد بر هدف · چون شیر این سخن بشنود حقیقت حال
بروی منکشف شد و دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد
که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا میباید نهاد
و سفر دور و دراز میباید از پیش گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته
باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم نظم هست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش
که نیست هست سرانجام هر کمال که هست · ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل · رواق طاق معیشت چه سربلند
چه پست · پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت

و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده میشود
و ملالت بر وی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته بیت زین بجا اکنون چو کس آب خوش نخورد · دل را از آب جو ز دهان سیر کرده ام
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از روی حال اکنون بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر
باشد و من نه و بس بخون می آلایم و پنجه باز از شخصی میکشایم بیت و دم بخور سید او پاره پاره نکنم · هیچ کس نیست ازم هیچ نوع خراش
شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه قوت
ده روزه تو وفا نمی کند و کسانیکه قوت ایشان درین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند
و بگمان که هم در این جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرد
شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در وقتی بوزینه ده توفیق یافت
و از ابنای جنس کناره گرفته گوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود و با خود اندیشید که جانور را از غذائی
چاره نیست و در این موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ
و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه رسیده تر باشد از آن تناول نموده باقی را خشک سازم
تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد بیت ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان · اگر خواهد کسی کاسایشی
باشد ز مستانش · همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه ذخیره ساخت روزی بالای درخت
انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهة خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از بیم صیادی خود را
در آن بیشه افکنده و هر درخت که میرسید در آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا بود و انجیر میچید
چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان · زین بلای ناگهان ما را خدا ایمن کناد
خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زد و شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه
باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید · کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید · رسیدن قدم میمون مبارک
و همایون باد اگر خبر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت

حالا انجیری که هست از قصور اسباب مهمانی است مصراع زحمت بود درویش را نانکه چو مهمان در رسد خوک گفت حالا
از راه سیرچشمی و نیاخضری که باشد اشتیاق تمام هست مصراع تکلف مکن آنچه داری بیار بوزینه درخت انجیر بجنبانید و خوک با اشتهای
تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزینه آورد و گفت ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است
و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بجنبان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درختی دیگر
بجنبانید و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت
فرو مگذار و آنچه نثار تو کردم کیا بهر قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصراع زین پیش کرم نمیتوان کرد
خوک در غضب شده گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری
شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جادر گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان
نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بنداری که رنجی دل خون کنی در دو جهانت بکند چون کهی
خوک را ازین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من حالی ترا ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس
بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بعقوبت دوزخ
نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان طعمه خود میسازی چون این جماعت
اگر مسکین میرند دشمنی تو در دل فسرده ایشان قرار گیرد و بموجب تعصب مشغول گشته یک نفس از بدگویی غافل نباشند
و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را
از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود را چه درویشی باشد
که تو همچنان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت بهر لذت تن بمردی و کنه تو
بد عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست پس شیر این فصل را بشنود و از خوردن میوه نیز اعراض نمود و آب و گیاهی بهر
در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد قطعه
ایدل ازین جهان پرآزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق اهل بصیرت است نظم مردانه وار
از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعی نما ازین ده پرخار درگذر در بحر غم غریق خواهی شوخ چشم

غوطه مخور

غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر این است داستان بدکردار مغرور که جهانیان را بشکنجه عذاب خود دارد و از وخامت عواقب
آن نمیندیشد تا آخر العمر بجانب آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد و شناسد مانند شیر
که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را
حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر باره بر آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای
جادو وش نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنة الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی و خردمندان سزاوار آنند
بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی
و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود و فرزندان و متعلقان را خود نپسندند در باره دیگران روا ندارند
تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجه ستمکاری
و افتاده بدکرداری مسلم مانند نظم دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار
بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح بود در
مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را در مثل آن مبتلا سازند بپناه توبه و انابت
در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که عمل کار غیر
کند که بموافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات
و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات نظم سخنهائی بپاکی آن گهر به بشیرینی ز حلوای شکر به
کسی را کان سخن در گوش رفتی گر افلاطون بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن
امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال
در کارخانه غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت منصبی مخصوص

فراخور قامت هر شخص ترتیب داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید نظم مکن ابله طاوسی بزاغ ز
ملخ را فر عقابی نداوند زسر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانه
کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت
محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از نوالی اندر خور خود بکرده یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت
که صانع ازلی حوالت او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند بیت
پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید
و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام حیرت و تردد گرفتار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و از میان این و آن هراسیمه حال
و سرگردان ماند مصرع نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد
و پای آرزو و دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری
که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق
من شیئ فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر
معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر
و امثال که لایق این مقدمات تواند بود و حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم
آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین قنوج
مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومت می نمود و مراسم طاعات را
بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفحه صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام
عوایق را از پیش نظر ارباب البصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر
واردات عالم لاریبی نظم بر صدر نشین شرع ساخته تاج دل از عرش و صاحبش معراج شرف کارخانه ملکوت
کارفرمای عرصه جبروت بوده شیطان کش و فرشته خیم در روش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای

رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او شیانی نیافته
و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه سوی این جهان نیفکندند و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه از خزانه ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی
بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی بیت رسان کواکب
ایثار بر سپهر اثیر زبرج بذل که ایثار را بسی اثر است روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان
کریم باشد که خوان ایشان بهر که بر و در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او
ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است
مهمان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر
مبارک باستماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمه از آن باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد
از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود بیت ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند
ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو نیز سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی
باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم
پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و هیزم محنت از مانده روزگار کتان یافتمی بیت کرده ام خون جگر تا کرده ام
از تنور رزق بیرون گرده ام و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت
مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستدی
و دو ماه (?) چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود مهمانی برد و شرایط میزبانی
چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول طعام بپرداخت بنقل و صحبت مشغول شدیم پرسید که
منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من چیست جز ده گندم
و سود که بر آن متفرع باشد همانقدر که خورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بیت چو زین نفعم
کاری ندارم برین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در این مرتبه بود که غایتی بر آن توان نهاد

و من خیالی می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است **چپ** خود غلط بود آنچه پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است
و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بحرفی کمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست
می آید و ما درین حرفت سود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که
سود زیادت ازین جهت یکدانه خشخاش که خورد ترین حبوبات است چون در زمین بکوفند و سبز شود قریب
بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد
که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مرا فغان مزارع حکمت که گفته
زرع سه حرفست در دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این
زر بر زر باشد **چپ** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زر است و بر زر و از اصحاب
کار در خانه چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل **چپ** جستن گوگرد احمر ضایع کردن است
روی بر خاک بیاور که اکسیر کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و منفعت در سرافتاد
در دکان بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق
معروف **چپ** گذشته از تکلف و نشسته بگوشه و از اسباب این جهان بشده قانع شده چون دانست که حرفت خود
ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش
و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که بقدر قناعت دست از دنیا بداشت پادشاه
وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شده در پایه بود **چپ** قرص جوین بشکن و می شکیب تا نخوری چون خوری
گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع و منفعت بسیار است
خیال میکنم که شاید از آن شغل منقطع کردم و معاش بسهولت کند و پیر زاهد شد حرف که مدتی متمادی اسباب
معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و بشرب ذو کانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تر و صفا و این محل که حالا
در صدد و مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که لوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن که
بیرون نتوانی آمد و نیز هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل نتواند شد **مصرع** هر چه دل خواست نه آن میشود

از کوچه

از کوچهٔ مقصود بیا زار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد
پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کلنگی
بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی صید کرده بر کنارهٔ رودی نشسته حیواناتی که در میان گل باشند
و بدان قناعت نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پری پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره
خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند
و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت مینمایم و هر آئینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **نظم**
دو و که تشنه است بابر که بود سر بهم ابر نیارد فرود زنده ولانیکه بجا لا پرند از اثر همت والا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و بر قصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کار زار از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود
چون کار زهرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از فضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نمود از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد و
بر لب رود بیفتاد و پایش در گل ماند هر چند جهد میکرد که بر پرد بالش گل آلوده تر میشد کار زر بیامد و او را گرفت
و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کار زر گفت نه اگر کسی میپرسید این کلنگی است
که میخواست کار باشه کند خود را اسیر بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود
قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق دست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غلغلهٔ حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده برهان خیال ایستادم و ترک نوائی گرفته
مجموع سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و دوران
حال معیشت به تنگ آمد جهت آنکه از دکان چیزی روز بروز از آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر ماند
تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه در مانده
و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان ما نوائی گشوده و بر سر کار خود روی

بیت اگر کسی بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که کار برشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی
وام گرفته بار دیگر دکان گشودم و یکی از خدمتکاران را بهمراه آن شغل گماشته خود تردّدی مینمود گاه بجهة تفریح از غایت
الضجر از رخمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده
در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد
رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر
بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش او سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود
و هر دو عورت را دوست میداشت و شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه
در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده
در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه
بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالتی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یابد و دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد و پس آن عدد که توانست موی سیاه از ریش او
مصراع برکنده به آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود
سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید
بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید چون خود در سیاه موی پسندد هر آینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب
گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی
آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده خرمن ریش تمامی باد برده فریاد بر کشید و هیچ چاره ندید
و حال تو نیز برین منوال است برخی از مایه و سود بدکان ناتوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف کردی
و این زمان که در هیچ کاری در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی تخم غمی انداخته بیت روزی بچنان گذشت و
روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که آنچه می گوید واقعیت

ومرا از آن

289

ومرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و وام گیرند مصلحت در آن دیدم که بحکم [illegible]
جمال لا یلحق به شین المرسلین شبانه از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز
قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند
و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل میپیمایم و درد دل خود در ملاقات هر صاحبدلی دوائی میکنم و جراحت
تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی می‌نهم تا این ساعت که آینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگ هموم مصفا شده
و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار آنحضرت مهیا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من
براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما بجزیهای نکو ترا بدست آمد
براطوار و آداب ام و وثوق تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید مصراع
شام آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده اعزاز
مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نکو دانستی و اگر چه با کثرت لغتها عالم بود و بهر زبانها
متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحتها در آن بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان
سخن میگفت مهمان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد
و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهة رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشاده
و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش
خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم بشیرین نکته‌ها هر لحظه پرقند شدی لعل شکر بارش شکرخند چو مهمان دید
شکرها بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی
متبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد مصراع باهم مراد دل تو بنشسته نشست و چون تکلف از میان بر خورد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تائید ذو الجلال
این چه طرز سخن راندن است و شیوه عبارت پردازی که دیده عقل صاحبنظران فصاحتی از این کاملتر ندیده و گوش هوش

سخن‌شناسان ازین زیباتر نشنیده **بیت** من میدانم که این جنس سخن را نام چیست   نمی‌توانم گفتنش نی ساحری
توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه سابقه مهر فهمی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی
که امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی
و در تعلیم شاگردی باهنرزاده و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته بلطیفه ذکر مروت و طریقه
شکر نعمت مرعی شود **بیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت   من بنده که پرورده احسان تو باشم   زاهد گفت مرا در این
چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات
اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا
که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب آنکه بیچاره از ادراک و حفظ عاجز آید و بر آن تقدیم هم روزگار من
ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود
باید گفت و آنکه روی بگنجینه مقصود می‌آرد از تعب و محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور   و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر هر موئی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی
و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر در مهمی دیگر نیفکنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید   دهر که در طلب علم محنتی کشیده
آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطه اندک رنجی که از جهه علم کشیده
و بجزئی خدمتی که نسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی
قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان
از هر موی بدن حلقه ساختی **مصراع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی   روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ
بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه متربص شد تا که حلق آن بیچارگان بحلقه دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز
عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید

که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند
و رنج من ضایع نگردد **مصرع** دم در کشید تا نخورد صید دام رم   ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی هر یکی را
مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده در نمی‌پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر عیالمندم و قوت چندین کس
وابسته این مرغان هست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و حسبان یک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند
تو هر روز اینکار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته‌ایم هیچ چه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد
تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا نظر مدرس ببریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد در چنین
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده‌ام و نه دانه از غله
مدرسه پاشیده‌ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را
وعده مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد و یکباره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع
از بردن این دو مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را
مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردید بمن آموزید
شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید
که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر
که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از نهیب شستهای شعاع بمحیط عدم
روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشته زرد   ماهی مهر را بدام آورد   پیر صیاد دام برداشت و روی
بدریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر
چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصه بحار ندیده **نظم** سینه پاک همچو سیم سفید
چشم روشن چو چشمه خورشید   پشت او چون لباس بوقلمون   رنگها داشت از قیاس فزون   صیاد در شکل و هیأت او
متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده‌ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده

صواب آنست که او را از بنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس
آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان عزم سیر نموده بود تا بگلشن خاص
در پیش قصر که جای نشستن او بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت
همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقه زر وز درمها نموده شکل هلال برده‌ی آن حوض سیم شمال روان کرده
بیت اندر آن کشتی ز باده عود چون مه نو در آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی
و با تماشای بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی و در این وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد
تماشای مه و ستاره میکرد که ناگاه صیادی درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید
شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب
جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت مصراع دل روشنت چشمه نور باد بسر رشته تا ریزش دور باد
صیادان بسیارند و دریا پر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید از خزانه بدان وفا کند و نه
خراج مملکت بآن برآید و پیدا است که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را بمقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و خرج مناسب دخل شاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزشش نقصان پذیرد
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که
من این را چاره دارم که وعده شما خلاف نشود و زر نیز از دست نرود و صلاح در آن است که شما از وی
سؤال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است
گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه در این باده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده
دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیره صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکر را بجهت بحر فرستاد تا گوهر جوابی که برطبق بیان توان نهاد
چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی
خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطانرا خوش طبعی و زیرکی او پسند آمد وزیر را بدان تدبیر نکوهش نمود و هزار دیگر بر آن انعام فرمود

دوهزار

دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ
که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایات سلطان سرافراز شد پس بر رنج علم
و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته‌اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز که بیدانش انسان نیرزد پشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب و دید اکتساب
تقدیم جد و جهد می‌نمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برده و طبیعت او را بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نبود
و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می‌یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه
نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد
سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده و زبان تو بر این لغت
جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بدانکه لایق جولان تو نیست قدم منه نظم در هر چه نتوان بسر آوردن
حیف است بهرزه عمر ضایع کردن چیزی که نمیشود درپیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و حرفت آبا و اجداد سعی نکردن از منهج استقامت دور است مهمان او گفت اقتدا کردن بگذشتگان در ضلالت و جهالت
از تقلید و حماقت باشد و من هم از صورت تقلید کس راه نبردم و از روش تحقیق در گذرم که کمند تقلید اضطراب شیاطین است
و تحقیق بسوی منهاج صدق و یقین و تحفه انا وجدنا آبانا علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از
دشت آباد دکان بدار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی
اگر او از پرده تقلید جست هم بنور حق ببیند هر چه هست از محقق تا مقلد فرقها است این چو داود است آن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و می‌ترسم از انکه
عاقبت این کار ندامت کشیده حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و لغت قبیله و عشیره خود عبارتی میتوانی راند
لیکن چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی
و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که در عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن زیبا
دل نظارگی را صید میکرد بیت یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم
زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی رفتن او بر آن منوال
در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بدان شیوه از سودای دلش ظهور کرده ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته
و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او می‌کرد بیت ای کبک دری
جلوه‌کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه حالتست که پیوسته
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا بقصد جاسوسی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیباخوی خندان روی
بیت رفتار تو دل برد ز من اکنون پیت فریادکنان درپی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده
و نیتست که در قدم تو میباشم و میخواهم که از آن رفتار آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد
و گفت هیهات هیهات مصراع آیا تو کجا و ما کجاییم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی
ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر است
و روش تو بوضعی دیگر مصراع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست بداز
مصراع بگذار که این نگار بیارزوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون
و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ام
یا بمیرم در او یا بکف آرم گهر بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد
و دیگر هیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت و این مثل آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته و سعی باطل مینمایی و گفته اند جاهل‌ترین
خلایق آن است که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه بحال من راه داده
که نانوایی را بگذاشتی و بجفافی مشغول شدی و عاقبة الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته بکنج غربت و بلا
درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم من جان دادم و هم نرسیدم بوصالی مهمان نصیحت زاهد را استماع قبول
ننمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرده لغت عبری یاد نگرفت این مثل از دست داد و این هم نیافت

این داستان

این داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است
تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی
دقایق تامل و تفکر لازم شمرده نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه پیادگان
فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می‌پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را
با براق برق رو همت ایشان هم تک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسبه زخم گیرد با ایشان رسیدن نتوانند بیت
با جام جم چگونه تواند معارضه گر خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اهمست
و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل بواسطه در یک کفه نشینند و اوساط
اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید از حق سلوک سابق
نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم امتداد یابد
که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مفسدت آن
شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این اهمال در کارها پدید آید
و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب دانسته
تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بر روزگار او برسد و کارش از جهت عیب و تهمت غفلت
محفوظ و مصون ماند نظم کسی را گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص ولیکن
صد بهای بهانی بسی دریا که یابی از جهانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان و بزرگان

دیگر بار شهنشاه کامکار بتوسط حکیم نامدار گشت و بعبادت شکر بار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون تو
چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و مواقع
او نباشد توجه نماید و مطلوبش لذیذه ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصراع یکی ز دست و هر دو اوج گر بینیاید

اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت
نزدیکتر و من در دمیت دو از وهم دیده‌ام که سلاطین را که علم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار ساخته‌اند
و مرا شبهه افتاده است که ملوک را علم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌گشای گره از رشتهٔ این مشکل بگشای
و برای صواب‌نمای سر این مسئله را بخوشترین وجهی باز نمای **نظم** مرده‌ای ناکه این سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت ای خسرو زمین
زیر فرمان تو همان زمین بدانکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که بنفس ملوک بدان هیبت و عظمت تواند نمود
و هم لشکر و رعیت از آن خوشنود توانند شد علم و حسن خلق است و گفته‌اند فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات چنان مفهوم می‌شود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر علم و نیکوخوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم
ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشهور است با آنکه تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کنند هر سه محتاج الیه
اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و علم از شجاعت بهتر باشد بار فواید سخاوت
مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را علم
حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه علم از آن دیگری فاضلتر است **نظم**
هر که در او سیرت نکو بود آدمی از آدمیان او بود نیکی مردم نه نکوروئی است خوبی نکو مایه نیکوئی است
و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان
ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سخت بکشند من سست بکنم یعنی کمال علم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم
توانم زیست با عامی و عالم یکجا و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکشم او در درم او مراد خویشتن گر برود بطبع من
بروم بجوی او و بباید دانست که ثبات و قرار پادشاهان را از بسیار تحملی است و علم و تانی فرمان جهان
نیکوتر زیبی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان با سافل و اعالی علی الاطلاق
جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند بیک کج پیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خدمت و جانسپاری
عالمی را آزرده و رنجور کرده باشند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه اندازند **رباعی** هر حکم که سلطان دین فرما...

از بعد تأمل فراوان باید و در آنچه در او تأملی نماید شاید که از آن پشیمانی خلاص زاید و اگر پادشاه با آب سخاوت گرد
احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را نسوزد چون از سرمایه علم بی‌بهره باشد یک باد خشم
سرچشمه نخار را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را بر خنجر از ند اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان
شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید و بند
و سلسله خدمتکاری تواند کشید **نظم** چون گل آن که خوش بود در وی تا در آفاق پر کند بوئی خلق بازار زبان بگاه آرد
که بخلعت جهان بیارائی و با وجود علم باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که علم بی ثبات از علی خالی نیست و
چه اگر کسی بسیار مونتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون طاقت آن نداشته کشد دهان این بهم
بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی‌بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه
هر که تمکین هیچ ندارد چنین وارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام علم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم سطوت شیطان را
ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست ثمرش ملالت و پشیمانی و گفته‌اند علم از جمله اخلاق پیغمبران است
و غضب خوی بدکاران و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه
صدیقان نرسد و در فواید کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه
درج نمود و تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست زیرا که در غضب
مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و دان هر کرا خشم است و کین هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
و دیگر بباید دانست که پادشاه احتیاج بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند عاقل تجربه آزموده است تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری
او را از منهج علم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار مستقیم
گرداند و ندیم هشیار روی موعظت انحراف مزاج او را زایل ساخته بر سمت سلامت سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار در میان
حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین
و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بی‌عادت کاری حکم فرماید

وی را آل و فکر بد از روی بصیرت و تدبیر پرداختی و دید برای روشن جهان وزیر مخلص شر ضررش تسکین یافتی و تدارک خلل و
علاقی آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصیت پادشاه هند و قوم بود و رای جهان آرای پرسید که چگونه بود داستان حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود بیلا نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان
بیت رسم و دولت پرورش ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار
بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و پسر داشت که مهر درخشان شرمگینی
از چهره رخشان ایشان رخ ارم کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذار شان در میدان سپهر سرگشته
یکی قامت چون تیر خدنگ خوشتان گوشهای ابروان از بر شال کمان بسوی خود کشیدی و دیگر بزلف چون زنجیر دو تا دل
سلسله محبت را موی کشان بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جان افزای یکی سروسهی از حیرت پای در گل
مانده بودی و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن را فراموش کرده بیت یکی چون لاله بر روی جهان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال ایشان بازهار فضل و کمال آراسته
نسبت صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی بیت چشم گردون صورت و معنی ندیده است این چنین بر چنین
صورت آفرین باد و آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طره پرچینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی نظم بتی چون
گیسو برآراسته مراد دل صد آرزو خواسته رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از عنبر سلسله بر
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بدان گوهر یکتا و محبت آن دو شهزاده یگانه بغایت متعلق بودی
و بجمال ایشان آرام دل و سرور سینه ملاقاتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و لقب ایشان این کلمه
مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و مبانی خصایص
و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان از وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای
شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی نظم ای منشی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد

آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که سپهر کمان بنان او
نتوانستی کشید و منشی فلک القدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بپایه راستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار
فصاحت بود و صریر خامه فصاحت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام و ثمین تا بقش
در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی و لآل فکر صافش تعریفات
کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق در می آورد نظم معانی تقریر او جان فزای مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای سریر و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون
باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یکجای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان
نظم سوده بگردون سر خرطوم سای رنگ شفق زد شده شنگرف رای پیچش خرطوم بسان کمند اژدری افتاده ز کوه بلند
زان سپر انجم پی سهمناک درته پاش سپری گشته خاک و دو پیل پیشرو بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجرام
مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای
سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای ایشان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردندی و پیشانی ... از معدن
بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی نظم ابر دولی قطره ایشان سر خنجر برج اندولی باره ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت
که قطع اقالیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش نگار و تیر راست کرده و از دست و سینه
هیبت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپهر ساختندی و گاه سیر پاهای چوگان مثال از بر زیر کام ده گوی
ربودندی بیت هامون نورد و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش
و بمنزله بودش تند رو و تیز گام و سیمین سم زرین لجام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی
و شمال گیتی نورد بگرد گرد وی نرسیدی تا شبرنگ فلک بر حوالی کره خاک می گردد نظیر آن مرکبی ندیده بود
و ابلق روزگار بر عرصه ادوار رامی پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده نظم گردون گرد و تیز ... می رفتی کز خشمه مهر ... خوردی

هر بار که در عرق شدی غرق · باران بودی و در میان برق · هر بار که در نور در رفتی · صد بار صبا بگرد در رفتی
وتیغی داشت نکو هر پیراسته و بالای قیمتی آراسته گویی صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار
کواکب مزین کرده جواهر حلی ذاتی و بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس ظهور میرسانید و آن شمشیر
بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان نظم چون برگ کند نماست بسبزی ولی شود · در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر از آب نهان باشد این عجب · نیلوفریست آن شده آب اندر آن و آن · ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت
وهمواره بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات مینمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمادا
و بپیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و وادی جهالت
سرگردان ساختندی چند انچه ملک هیلار ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر نمیشدند و آن جماعت
نیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت
و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری برده و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته
و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان ناکام کمر خدمت بر بسته راه طلب
و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میدادند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود و هفت آواز
بابیت شنود و از هول آن بیدار شد و متامل گشت در اثنای اینحال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب
چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره
متنبه شده باندیشه دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خر
پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران و دیگر ره در خواب شد و چنان
دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل
می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن رنجها که در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود واماند و چون گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و در این نوبت چنان مشاهده نمود که سراپای وی بسان شاخ مرجان بخون آلوده
و گوییا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشت و اضطراب آغاز کرد و خواست

که از محرمان

که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب براو غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار
اما مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند و چند انچه نظر میکرد از ملازمان
جز و فراش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف اینواقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که
بر فرق او افروخته شده است و شعاع آن اطراف جوانب را احاطه کرده و از مشاهده این صورت هراسان گشته
باز بیدار شده هفتم بار از شراب خواب بی خود افتاده مرغی دید که بالای سروی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه
نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را لیکن
بازگردانید و از مهابت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای
گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت بیت نشسته یکی عربده آشوب دیگر خواست
باز فتنه یکی فتنه بلای دگر آمد · آیا صورت این واقعات را که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد که تقریر این قصه با چه کس توان باخت مصراع این درد کرا گویم و
درمان ز که پرسم · القصه بقیهٔ شب را بوز از غصه بروز آورده و با شب تیره از دوری و درازی شکایت می کرد و
بی بخت نظم تو ای شب که روز رستخیزی · چه آخر سبکتر بر نخیزی · دلم را چند بریان داری ای صبح · دمی زن
آخر از جان واری ای صبح · تا وقتی که عارض صبح را روشن از شکن زلف تا مدار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور
بعوض غالیهای عنبر بر اطراف چرخ خضر پدیدار آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب · عبیر سام سودا در آمد بخواب
چند انکه دست تقدیر بر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیاره کان بالای تخت مینا
سپهر برآمده آواز غلغل روشنی بخش جامع عالمیان رسانید شاه بر خواست و برهمنان را که طلال در علم تعبیر کامل بودند
بخواند وبی انکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان آن واقعات
هولناک شنیده از خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و در این مدت کسی بدین هولناکی
خوابی ندیده و گوش تاریخ معتبر بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان مهلت
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نماییم و با مقتضای هرچه تمامتر در آن تامل بجای آریم

چون از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن از آدمی اندیشم **بیت** سخن دان باندیشه راند کلام
کزو بی فکر باشد سخن ناتمام شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند که از خبث ضمیر ایشان کینهٔ
سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال
و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم ساخت و خلل احوال
خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را در حریم محرم خود ساخته و بر تقریر و تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت
نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بوز سینه گرفتار محنت است دوده از آن برآر که فرصت غنیمت است
طریق صواب آنست که در اجتناب سخن بجا باز رانیم و تجدید هر چه تمامتر آور اثر سازیم و گوئیم که این خوابها دلیل آن است که
مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت
و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی در آن نشیند و ما فسونها
بروی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب سازیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد
ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم مرو و زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگر چه در این قتلها
پای دل ما از آزار خار او مجروح بود اما امید آن است که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده
بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین عزم جملهٔ برهمنان
بالاتفاق افتاده متفقا پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها قدر و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد
بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا درد و محنت و غصه نیست و ما دفع مضرت این وقایع را
وجهی بخاطر اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین نیکخواهی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه سرگشتگی
که بدین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلائی عظیم را منتظر باید بود که زوال پادشاهی
و سپری شدن زندگانی را ازین جنس نتیجه باید داشت ملک ازین سخن برسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل
این سخن را باز باید نمود تا به چه وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده و خطر بزرگ را
در نظر او آسان نموده و بر این گونه تقریر کردند که ای شاه ما بر دم ایستاده و فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود

ایران دخت

ایران دخت است و آن دو ماهی سرخ رنگین پیلان پسر شاه اند و فارس بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شاه
میباشد و فرماش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلا روز وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک زنند و تن نازک
بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسب
و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را بشکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازیم
و آن خونها را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها خوانیم و دیگر باره از آن خون
بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته تا ساعتی بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن
ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مندفع گردد و بغیر این حیله هیچ چیز دیگری تمام
بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر
و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی او بر باد داد و گفت ای دشمنان دست روی وای آدمیان اهرمن خوی
مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر است چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند
و جمعی مدار ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید دیگر شما حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام
و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت**
پادشاه گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان
او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
بتوقیع وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین نگین او را بر پشت مرکب صبا که غدوها
شهر و رواحها شهر نمونهٔ سیر اوست نهاده **نظم** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس
چون جن بجان چاکرش دد و وحش چون طیر صف بر درش روزی یکی از مقربان صوامع ملکوت بدیدن وی آمد
قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد و گفت مبدع کل جل شانه سلطان را مخیر کردانیده است

و فرمود که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری پی
رو و ترک قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشید
که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و در عرصه زندگانی مزرعه ایست
که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت وستاین روزگار کوتاه است که بدان
دولت دراز رسد پس بهر حال نشاه حیات را بر شیوه فنا و ممات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت
بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود مصراع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود
که کار بر جن و انس حاضرند و امثال وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را یا بر آن متفق گردد پیشنهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه با شامیدن آن اشارت فرمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند
بیت برخور حیات باده و عمر مخلد کاین است و حاشا مرو بهر دو جوانا سلیمان فرمود که از اهل مملکت کن
هیچ کس هست که در این مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را
بطلب وی فرستاد و بوتیمار از آن آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ پیام
و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورت دارم اما پیش از آنکه در میان
آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت مصراع من کی باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم بنده را توقع آنکه
مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغیر مشورت سزاوار نیست اما تفقد حال کهتران و رعیت از مهتران عالی
حالی مرتبت غریب نمی نماید بیت تو آفتابی و من ذره نهایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان
فرمود که بعد از انسان اشرف مخلوقات حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت در این چه بود که تو قول
شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است
و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده است بیت

از اسب و خاطر نمی باید کرد کاسب وزن شمشیر وفادار که دید و هرچند سگ بخست موصوف است و بنا پاکی معروف
ولیکن لقمه وفاداری خورده است و بر رسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه در کرده و در گوش بیک لقمه نگسلد از
و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و سخن باوفا را قبول نمودم
سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان ترا
نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه من است و از برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده
اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران
در پیش تو میرند کدام خردمند بپسندد که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر به فراق گذرد از راحتی تصور توان کرد
رباعی صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است خوش بود بهر تماشای گل عمر عزیز
وان تماشایم بدیدار هواداران خوش است سلیمان سخن او استحسان فرمود و از شربت زهر آمیز فراق احتساب نمود
آب حیات را ناچشیده بجانب جای که آورده بودند باز فرستاد و اسمعیل را برای آن آوردم تا بداند که من زندگانی
بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود با فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر صدد
و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی
چرا بر چنین کاری اقدام کنیم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازیم اگر می پرسند حیله دیگر انگیزند
و چاره این غائله را بوجهی احسن تر از این سازید مصراع کس را زخود ایکار نیایم بیرون برادر همه گفتند ملک را اتفاق باید
سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجبا از رای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد جهت
بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان باید شنود و سخن بغرضان را اعتبار باید نمود
عوض بر فوت نباید شمرد و در این کار که موجب فرح عام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغیر و تردد شروع باید کرد و هر خیر
خردمند هر کس را برای خود خواهد و هر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن ملک
بکوشش بسیار بدست افتد حالا ترک مرتبه زندگانی گفتن و سر رشته دولت و کامرانی باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید
تا ذات ملک باقی هست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران

کافی باو یافت هیچ قصوری و فتوری نمی رفت مصراع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فضول شنید و دیگری
در ادای آن سخنان ندید آفتاب مثال که از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه شبستان الاحزان نهاد
بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و
آب حسرت از دیده بگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و می گفت
این ابر فتنه که باران بلا میبارد و از کجا پدید شده و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغمائی بر داده کدام ملک هجوم کرده
بیت من بودم و کنجی و حریفی و سه رودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیز ارچه بسیار آسان
توان گفت و بی جمال فرزندان و بی ایشان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که روشنائی
چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه
از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه
و خرم و زلفی چون شبهای محنت تیره و درهم نظم رخش چون مهر بیهمتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق
زده بس پرتو خورشید در تاب زلفش جوهر یاقوت سیراب مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من
بی او زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلاد وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو
شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت بی دستیاری قلم بقرار او تخت ملوک را نبود پای بر قرار
پیش سر بر خط من نباشد عمارت ملک و رتق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه
تدبیر کمال و سپر که نقشبند سپهر لب بند شاگرد بنان او و تیر زچیا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی
منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب فزای بیت لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده
باهم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و غرام
خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی که بدین ملک بمثابه دست کسری او
دیده و چیااند کشیده شود هر اینه فواید صحبت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور

وانظام

وانظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی پیل سفید که شخص او چون ماه تابان است و چون چرخ دوار آهسته روان بیت
بتن چون حصار او آهن زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرنده و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت خرطوم سازند پیچان کنند درآرند پیل یلان را ز بند
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم مخالفان را چسان بر هم زنم و بی جمازگان تند رو که بوقت تک
و دو چابک صبا گرد ایشان از ده رنجیده و برید شمال همراهی با غبار ره از شان خیال زنند بیت چو اشتر خوار در سر کشنده
ولی چون باد در صحرا رونده چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم و نامه های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت
بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده که صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلاد
دل رخش رستم بر افسرد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد بیت تکاوری که بیک حمله بر سر آرد
اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم
و بی شمشیر بران که آب بگلی است که آتش فتنه از نهیب او انطفا یافته و آتش نعلیست که آب روی مملکت از سطوت او
بجا مانده بیت نموده تیغ کبود و تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران از جهانها چه اثر یابم و هر گاه که
از این اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت
اکتساب توان کرد و فی الحقیقة مصراع عمر که آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غوطه
نموده و گوهر هر پر که در آن بسر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت
و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حرم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن اقدام نمایم و بتفحص
اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد مفتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد
و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بخدمت ایران دخت رفت
و بعد از وظیفه ثناخوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین پرده دار
حرم حرمت تو روح امین بر رای عالی مخفی نیست که از آن دور باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام
یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل اعمال بمشورت من خوض فرموده

جایز نشمرده و دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر
در نجوز نشسته اکنون تو فکر در کاری و موش ال شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار
میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ممالک همچنین فرمان سلطان میشناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم
کردانیده غرا اعلام ارزانی داری تا زود تر تدارک آن مشغول کردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیش مبادا که از روی حیلت
او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد **مصراع**
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بجنایتی و ایما سخنی چند
گفته شده و شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان استفسار بهیچ بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد
عتابی بر ما چه ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد
و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح
این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم
و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکات خدام و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد
که راحت دل و آرام جانی و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده
بندگان را بر آن صاحب وقوف باید کرد تا در آن موافقت باید کرده شرایط خدمتکاری بجای آورند ملک فرمود
سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم
تسوکم ایران دخت گفت اگر این رنجش بجمعی از متعلقان بازگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک بداد که همه
آفات میکند **مصراع** هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز
اضطراب باید نمود و بهیچوجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که ان عزیمة من عزمات الملوک نشانه آنست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت

و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه در جای آدمی حادث گردد چون بصبر و وثوق صبر تمسک نماید عاقبت الامر
چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی از و فائت نشود **بیت** ایدل صبور باش که آفات
روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود
و به تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فرهنگ او شبهه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرات
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست **نظم** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری
هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن
بردار از دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطراف آن
چون طور بتجلی شکافته صفت و بست الجبال بسا پدید آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب
بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود **بیت** گر بدیده بنوشد از غم سیاه روست و را بجه
خون بگرید از این غصه بیجا است تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم
و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نموده ملک جهة رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانیده
گفت من در این شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن
ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بخت یار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید
مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خار ابیمای خارکن و سمند ریبار و قاید و شمشیر گوهر نگار بکشند
تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد و ایران دخت چون این سخن بشنود و دو انده و از اتشکده دلش بر وزن دماغ
بر آمده و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود
آن غصه جان گداز را فرو برده و دل از جای نخورده گفت **بیت** من از بشق تو فانی شوم بجای تو باد هزار جان
من نمند چو من فدای تو باد پادشاهی را برای اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای
مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی در تبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نباشد
و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک از این دل نگرانی

خارج شود و بر این طایفه هذار اعتماد نباید کرد و اگر ملک بکشتن جمعی فرماید بی تامل شروع در آن نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب جحیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد و گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است مصرع ایکار ز دست رفته و بنیاد ملک را پایه دانست که براهمه او را دوست میدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین بر این مقال متفق اند که هر بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کشل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنیست بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود و دانش مشابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد و بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بسمت ناپاک سیرتند خرد و بزرگ را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی
بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راه زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگر ها سوخته فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان درین تعبیر آن است که وحشت انتقام و تشویش از خواطر ایشان به سبب قتل ایشان منقطع گردد و دلهای ایشان ساکن است بدین اشارات حیله آمیز که فافون شغافانم نهاده اند مرهم پاید اول فرزند را زیرا که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متعلق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع کرد و انند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بی کس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده و هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده

از قوه

از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان احتیاط بدست افتاده مدعی کردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه بازکنند چه در این صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شده اند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و دیران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاه از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود نظم مشو ایمن از خصم پیداجوی که غدار پیشه است ناپاک خوی بظاهر دم آشتائی زند بباطن در بیوفائی زند و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقی است و نفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک سئوال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوایب شبهت خالی است و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل و مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم بیت رای ظفر نشش تتق سر قضا را محرم دل پاک کش نظر لطف خدا را منظور در این اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او و براهمه نزدیک اما در صدق دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع حوادث و وقایع را که بر صایب و شاطر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اکرامت محرم سیارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را بر او منکشف باید ساخت و بلاشک که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را آنچه خواهد فرمود و نکته از بیان واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف همان اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و فضیحت ارجیانات باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی و مشرف استعداد یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبه ما روشنه شد چون مقدم رضوان آمد دیده ما روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدندی

من خود بدرگاه حاضر آمدی چه صواب آن لا تغیر که خادمان بخدمت آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا تو رها کن برو سلطانی باش و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود
صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر در جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را در اینکار سهوی افتاده است که این سر
با آن طایفه گفتنی و این حکایات با آن جماعت باز راندنی نبود **مصراع** هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک
آرای مخفی نماند که این مدابر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست چه آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی
پا برجای و ملک را دیدن خوابها شادمانی افزاید و چه شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلالت
سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدم مجاری امور بر وفق
مرام خواهد بود و ساحت لباعث مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت** سپهر تابع دوران علام و
گردون رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر مکیدت آن
مدبران به سپر حکمت دفع کنم **مصراع** کر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست اولا آن دو ماهی سرخ که بردم ایستاده بودند
رسولی باشد که از جانب سر اندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل را از رشک
باشد و مهر از غیرت شعاعش در بخانهٔ زمک تحفه کرد و در پیش شاه و بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک
پریده و در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب و استری است که شاه ولی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش **نظم** ز نعلها شان سطح زمین گرفته هلال ز گوشها شان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش
جوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خرمن تعلل از رشک آتش افروزد **بیت** سیم سم و
زر لگام تند رو و تیز گام باغ پیوهش کنام چشمه حیوان و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز
هیجا از چشمهٔ میناسیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خورده عقیق در زبرجد و مرجان افشاند **بیت** فتح و ظفر
بجوهر تیغ تو قایم اند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد

مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک رسد و آن استر سفید که ملک سواره بوده پیلی باشد سفید که سلطان کیلان
بجا کر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زرین را
لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده و در دمی عالمی را نابود کرداند **بیت** پیکری پرز کوه
او با مون پیستونی روان بچار ستون و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان
هدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفه قصر میناء رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی بر سر مویی را
بر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرده اند **بیت** رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر
ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی است اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتب نیابد نهایتش آنکه چند روز از دوستی
عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این است داستان خوابهای ملک و آنچه
کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول
آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد
شهنشاه عالم پناه اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و با خرده مندی آزموده هیچ در مهمی او مشورت نفرماید
بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار و اصل نظر در آن است که مطلقا از صحبت
مردم بدنهاد ناپاک بد گوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم
سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **بیت** آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک چون
این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش
حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذر خواست و گفت
عنایت یزدانی مدد و نصرت آسمانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت مآب بشارت انصباب راه نمود تا بمیامن
انفاس متبرکه بحضرت شداید محنت بفواید راحت متبدل گشت **بیت** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله حمدا دایما ابدا این ملک با دل شادمان مستقر دولت
نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و جهان نوع که حکیم

کامل فرموده بود و بمضمون مراسلات بتوقف عوض بسر رسانیدند و روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و دبیر را بخلوت طلبیده و گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب کیدت
ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ظالمین هلاک من و تمامی اتباع
و اشیاع او اکردمی و هر که را سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت مشفقان
عزیز داشته در کارها پس از تأمل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را
فرو نگذارد که گفته اند مصراع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس امر فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه او فرموده
چاره وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر ساخته بجان و روان باز نمانند مصراع
هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت طالع است این سپر ساختن
این منت دست دهد و مال و جان در راه خدمت و نصیحت نهد بر آن مزدی و عطائی چشم توان داشت و بخششی
و مکافاتی توقع توان کرد اما ملکه زنان را در این معنی سعی بسیار بوده و از این تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی
مکلل هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با ملازمت در
در آمده در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم روی در پرده تواری
بالحجاب کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین پنهان گشتی نظم دهن تنگ و سرکرده ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکرخنده در است چون نی شکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر هر خنده
کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و طاعت
فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب
یکشب خانه وی بودی ملک در این روز نظر مود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند و مثال داد
که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج
بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بآن جانب میل کرده در باره وزیر نگریست تا چه پردازد

باستصواب

باستصواب او باشد بلار چشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود و ایران دخت دید که ملک را
از آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان نگه داشت تا شاه
بر اشارت مطلع گردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک تحقیق
نپیوندد و اگر عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هر کس که کار بعقل کند بی شبهه شد از بند
بلاها آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز بافتخار جامه ارغوانی سرخ روی شد
و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجره
ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفین دلاویز بیت
ز مشک تازه گیسو مشک موی شسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته
پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق تناول نمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای
جمالش روشن میساخت و در این میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل
شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته نظم لباس ارغوانی کرده در بر تو گوئی هست سرو از لاله در بر دو چشم
ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان ز چین زلف پر تاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشیده و غلبه میل طبیعت مدد و صدق رغبت موانست او عنان تمالک
از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد
و گفت بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده بدین آمدن
درهای سرور بر سینه من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بباد دادی مصراع زهی آمدنت
بخت مرحبا کرده اگر با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن
از صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه
افتاده از این سخن انفعالی یافت و چون دو ازطبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده
ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبیده

و استخفافی که از و صادر شده باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن بزن تا بدانند که امثال او را آن
وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم جلاد حکم را بیرون آورد و با خود اندیشید که در این کار
مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبه است و ملک از دیدار او
شکیبد و به برکت نفس پاک و چمن رای روشن او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافته‌اند ممکن که ملک بر این تعجیل انکار نماید
وقطع نظر از اعراض ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نماید چه از آن چیست که اساس این کار بر تأمل بهم
تا وقت سؤال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی به فکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل و مرا دو
روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل
او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت ابقای
نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم
که خیرات او همه را شامل است و آثار مهر آتش شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان که خدمت حرم ملک کردندی
بخانه خود برد و بفرمود تا باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرد و خود با شمشیر
خون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده به بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب
که قدم بر بساط اجرات نهاده بود بسزای خود رسانید هم ملک را سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم شاه
متلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت
که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام پیکر مستقل که حکم اجتماع نقیضین دارد و از خود شرم نماید پس خویشتن را
ملامت کردن گرفت و گفت این گناه چیست که علم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی
که فی الواقع در آن محق بود بعرصه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی
و به آب حلم آتش خشم تسکین دادمی نظم پاره آتش بود آن پر گزند کو بدمی شعله برآرد بلند
آتش خود از حد فزون کز دم او دود نیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه
مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را زنده نتوان نمود

اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد
و هر کس بشنود که ملک حکمی کرده و مضادان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد
و بایستی که ملک در این قضیه ملامت ورزیدی و از تلخی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرفاع بر غضب خویش
مستولی گردی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید بدین قضیه او را عرض رسانم ملک فرمود که بر آن حکایت باید نمود
که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان
و شهریاری با رائی و پیر بخت جوان دیده و گردون تیز کرد و در مدت حیات مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده
و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده نظم بزم آفتابی رخ افروخته برزم اژدهای جهان سوخته
جهان زاده او دیش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاه مرکب نشاط
از چپ و راست می‌تاخت و نظر بهر جهت هر جانبی می‌انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید که شکار شاه را
شاید از دور صورتی متحیروار فکریست قفار اخار کنی ز غایت احتیاج و شکست جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان
خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ آمده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد گمان برد
که آهوی باشد خدنگی دلشکاف بر وی گشاد نظم شعله تیر که در آورد غرق جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه ما یابی بلائی نگرد گر خطائی و خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل
پر خون بدید سخت غمناک و متأسف گشت و ناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت
و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافته به صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود ملک در عرصه
دهر بارشاد هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد التماس نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت
شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع
تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن نظم کسی کو بر فروزد آتش خشم مدارا را
طریق مردمی جسم غضب چون نفس توسن پا کند گرم عنانش وا کش آنجا تا شود نرم ملک گفت میدانم که

که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی علم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم
ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست امینی خاص
و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و بیقراری ترا مشتعل بیند
یکی بر تو عرض کند یمکن که فایده آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر چنانچه آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی
نشد رقعه دوم را عرضه دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سیوم را بتو نماید امیدوارم که غایه آن خشونت
بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد
مصراع دیو چو بیرون رود فرشته درآید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد و مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا
در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان
بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیوم در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر
نظم اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نگاریست مردم آزاری مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیده مظلوم ابر آذاری مباش غره بنشئه فزای دولت خویش که عنقریب از او بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر او عرض کردندی
و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی
سرو قد ماه خط یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت ماه روئی شکوفه‌ای دلکشی جان فزائی دلبر زمی
مهوشی نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او و خوبرویان خطه ختا در بند
چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا بتا
چه خوبیست که نیست در شیوه دلبری ترا چیست که نیست جمال حال او بجمال پاکدامنی تزئین یافته بود
و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از مؤانست حرم خاص
و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع

و از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی
طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت
خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست که نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی
نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آن یافتم در آنکه ملک را بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت آنست
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در
حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده آنچه او را بایست
مهیا کرد و مشاطه بر این منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه نهاده بوثاق
کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه رو زده و هاروت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار
آماده ساخت بیت هر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یارب نگاهداری زآسیب روزگارش
و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضارا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید
و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت
که کنیزک را از آن خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این سر با او بهیچ وجه میسر نشد
آخر ملک بعادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی
دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمده بگوشه آستین آن خال از ذقن او پاک کرد و در این حالت ملک
بیدار شد غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده
با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرا بیرون دوید و ملک از غضب شمشیر کشیده در پی آمد معتمد خاص بر در
ایستاده بود و رقعه‌ها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج
فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سیوم که بموقف عرض رسید ملک تحمل صبر و سکون
بجوی راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی

غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داد و در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه
بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجره نابکار با آن کنیزک بامثال
این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و ممکن که بر آن حمل افتاده که بسبب رشک
افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نموده اکنون در هلاک متهم توقف جایز داشتن سیاست سلطانی
زیان دارد و غضب چون موقع واقع کرده مراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی
نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که نمونه
بقیه آن نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که کلی آن شبهت زایل گردد ملک
فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان
چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت
بوی تفویض فرمود آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بجمال حلم آراسته ساخت حضرت مشاطه بدو پسندید
و برکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان سر خطیر بروی آشکارا شد بر حال دوست و دشمن
وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه روشن رای ملک صورت جمال نماید که پادشاهان در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردند نظم حکم سلطان بلسان آتش و آب
در روی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا در این حکم خطایی
افتاده و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت بازی بایستی که تو در آن چنان لائق حال ناصحان باشد تاملی بجای
آوری و از تو غریب نمود که جفت دزدیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت گزین
چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از منع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت
گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نارون است ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت
کشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت خوش مینواز غصه ای سینه که اینک دل تنگ
همین کار میان بسته و برخواسته است دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال

ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت نظم سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک
دریغ است دریغ جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت
اندوهناک شدم بهلاکت ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بد کاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن نبیند
گمشد ملک گفت ای بار در خون ایران دخت توقف کردی و سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است
شخصی که جامه سفید پوشید و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو
بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی کردم که فرمان ملک را امتثال نمودم
و در این باب ملامت عاید بدان حضرت است که با آنکه تامل را از خواستم کار را قاصر نماید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط
گردد در این مثال رای ثاقب را ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه پادشاهی که از روی خرد بودی
و از روی خرد بودی چه بیهوده‌ای نمودی ملک گفت از این سخن درگذر و در این باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او
چاره این کار نمیدانم که بهیچ وجه توان ساخت وزیر گفت دست مدارک بدامن این کار نرسد و در این قضیه پشیمانی سود ندارد
و هر که اندیشه در مهمی خوض نماید و کاری که نه است در آن دفع بجا شده مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید
ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چیدند و هم آوردند
و در گوشه جهت ذخیره زمستان نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر در این وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز
کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا
بدان گذرانیم در این اوقات که در کوه و دشت چنین یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی
آخر نشنیدی حکما گفته اند بیت کنون که برگ و نواییست جهد می کن ذخیره باشد از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده
گفت از این دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت
تا سپری شد پس در فصل زمستان که باز آنها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید

و بقرار جمل و زرف نزد توقف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد
و زاری بسیار کرد و سکنت مهاجرت او دست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت پنجم بکار خویش
تأمل نمای کر تعجیل زیان کند و کسی را زیان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید در عقوبت شتاب ننماید تا چون
اکنون تو مبتلا گردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند اول آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه
حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند سیوم آنکه پیرمردی که از زن نابکار و جوان در عقد
آرد و دل در او بندد و آن زن هر روز مرگ آن پیر از خدا بخواهد و او را نخواهد ملک گفت این مثل بر تهمت تو دلیل تواند گرفت
جواب او که تهمت بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه اجنبی را
میان خود و خصم حکم سازد و من در اینکار تهمت نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جستم
ملک گفت مراجعه ایران دخت غم بسیار است ازیرا که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد
اول آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل داره دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و کیل باشد
سیوم آنکه در همه جا ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت انقیاد
شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
ششم ذوقی چنان ندارد پیداست زندگانی پیداست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای طاهر
و از حد ادب تجاوز نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده است
یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی
پاک ندارد ملک گفت از در چشم تو حقیر چنانم که در ادای این کلمات جرات جایز شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه
سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و مزاح دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بکشاید
چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد

و بر مراد خواجه دست گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من تو را آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را
نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در زمان
حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام محنت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر
و مباحثه چند آنکه ملک مفاوضات کرامت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآبداده باز میداد و
در مذمت چون شمشیر الماس بردم او میداد و می گفت ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد
تحمل کند هر کرا عقل است نه عقلی کو خشم کند زیر دست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رفت
عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج رفعت
و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تقدیم جواب تشنیع بر مزید ابرام اقدام
مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و الحمد لله که کسی شبیه ملک طلبید و از مثل وی نشان جوید جز در آئینه
آتش نتوان دید نظیر این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و کرامت آراسته و این چه نفس نفیسی است بزینت صبر و وقار
متحلی گشته هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین پادشاهی اطلاق توان کرد بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست از آن نامور بر کسی راه جوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای طائر
که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت بنا نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر کاهی
با ادب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند بمبارزتی مبادرت کرده
و همت بر محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی است و کرنه وسعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبت
که تحریک امثال این سخنان موج خشم بردارد من نه بیدم که هر باد طرب و برکش یا نه کاهم که بگاه تش از شعله
یا نه کوهم که بناله بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار و من در حکم قتل ایران دخت بی اختیار بودم و کشتن
الجواد قد یکبوا اسب خوش رو نیز که گاهی بسکندر میخورد وزیر گفت این گونه حکم نادر بود الان و کالمعدوم
و علم امروز تدارک آن گروه که در سیچه تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران
و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بیجا بگوید و قدم از اندازه

خود فراتر نهاده و آنچه خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود مصرع هرچند که پیش کم
لطف تو بیش هست ملک گفت چون سبب و بگناه خویش معترف کرده و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه دید
هر آینه در مقام عذر خواهد بود و مرد کریم را از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست مصرع والعذر عند کرام الناس
مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشتم
و کشتن ایران دخت را موقوف کردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او
تعجیل نکرده و اکنون حکم فرمان ملک راست بیت کر لطف میخوانی و کر تیغ میرانی کردن نهاده ام چو ایران تیغ تو
چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نعمای بجای آورده نعره شادی از زره سپهر برین گذرانید
و گفت بیت مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد جان خسته دلان جان دگر باز آمد پس اشارت فرمود که عجب مانده بودم
در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من بخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای این
توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که معاوضه من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را بگویم بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست
یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل وی یا قم غایبانه بدان مهم مشتاقم اما چو دیدم که خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود را
کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر دین و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام
بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول
فرح و شادمانی همان تواند بود بنحو بر وجهی نمود بیت بیا که وصل تو را از خدا همی خواهم بیا که گوش برآواز و چشم بر راهم
بار دیگر وزیر از نزد ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و مبشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت
ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نمود و بخدمت شتافت و شرط بندگی
بجای آورده و زبان سپاسداری و شکرگذاری برگشاد و گفت سپاس این نعمت از بلاد بایا داشت که شرط مناصحت
بجای آورده و در اوای این غریبت تانی فرموده ملک گفت مرا بکمال علم و وفور خرد و فرط کرم و رحمت ایشان اعتماد

دوقی تمام

و ذوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجه کرفت و اگر بنده را در فرمان سلطان چگونه زهره بود ملک فرمود که ای بلار
قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته بر هرچه کوئی و کنی
از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمتکاران
بر هرچه کوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر بندکان
بندکان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن از شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه بصد زبان درآید سوسن
کی شکر بهار را تواند گفتن اما حاجت بندکان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای حال از کدورت سالم ماند
ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را
خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بمجلس مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند
گلستان عشرت بپیراستند ساقی از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد بیت حدیث باده نشاط انگیز کرده و بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش آواز با نغمات نوای هر کوی زد
و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کرده لطافت دستان عود نغمه
هزار دستان مینمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ میزدود نظم مغنی چو زهره برامشگری صراحی درخشنده
چون مشتری بقانون نوای طرب کشته راست بنوعیکه طبع فریبنده خواست بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب
گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داده بر تخت عدالت
قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر
خوابهایکه بر غلط مذکور تقریر کرده بودند کرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر
کردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند
و جمعی را در پای فیل افکندند با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران این است نظم
هر آن کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش بر درید چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد
بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد

بیت: شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان حلم و فضیلت
و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از حکایات اخبار گذشتگان
و اعتبار شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکما نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و دین
و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند
و هر که بغایت بیتابی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم
زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند

نظم:
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی / اغیار تو شوند بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن / تا بر مراد دوست رود روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در بیان آنکه اعتماد بر صدق بخردان بی اصل و جاهلان نباید نمود

بیت: کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین گشت برقع گشای
که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود شادی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسید و مضمونش از تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم نمود و گفت بیت: ای عقل راز رایت روشن شده مسائل / وی وهم را ز همت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک را در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابل ثنای ملک بدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب این ملک و قسم اعظم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد بیت: تا سبزه در بسیط صبا داده چمن گرد / از خیمن لاله رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان وی ترک کنی در آنچه ملک فرموده شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت

هر یک

هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی چندان نیست که از خدای ترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم سایه را با وثوق استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عهد امیدواری از وی روی نماید نظم:
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشناک / نه از خوف سلطان و بیم هلاک

و البته دروغگوی و نادرست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن ظلمها زاید و اثر ضررهای آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که اینجا بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته باشند و بآخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت: ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند / آخر از آن گهر رود و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه هر آینه خصلت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک شایسته و لایق دوم راستی در قول چه تهمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک و همت عالی که فرومایه بهیچ قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصراع: والریح مائلة مال حیث تمیل و نسبت بیوفایان گفته اند بیت: در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش / چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند به تخلق و استظهار ایشان چهارم نعمت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی و از شمه رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بر این نسق که تقریر افتاد محض و بیغش بیرون آید لازم بود پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و بتدریج مراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند

در مطالبت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند
و اندازهٔ کردار و مقدار و گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه آغاز ترتیب و تقویت کند و بر آسان آسان بر کسی
اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که لازم سلاطین معدلت آیین باید تا هم اسرار نفی
و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت
خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی در معرض تلف افکند و موجب ندامت پادشاه
و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن
برهمن گفت آورده اند که در ملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان دهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد
او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان دار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته سروری که فر عدلش بست آئین زمن
قیصری کز نور رویش داشت آفتاب زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بد انجانب سبک گشتی عنان
و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش
مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل
خم زلفش در آتش کرده نعل عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان پادشاه این گوهر
یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر
پیرایهٔ ترتیب میفرمود و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود که کوره
تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ درخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر
شناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از
غش و صفای زر خبر دادی نظم روز و شب کوشش هنر کرده در هنر کار خود چو زر کرده هر چه بتوان ز سیم و
زر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای
اعلای او دیده در آنوقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر
جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات و مقالات او مایل شد و خاطر مبارک را

جلالت

بلاحقات دائمی او رغبتی پدید آمده او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت
بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر او ندیده بود
نشکفته بود او را در پس پرده راه داده مصراع هر کس شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش
طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر
خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را بنهایت
الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده تقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود
عنان جواد کلام بجانب تهمت زرگر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد
اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران نزدیک گردانیده و حالا ملک این شخص را
محرم حریم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر چنان میرسد که این شخص اصلی
کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر
و نواهی نه موقع و محل معروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت
هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هر گاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام
و احسان بوده آن سفله وقتی از غایت ملال نابودن خود را نخی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل این است
که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد نظم سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بکام کند
تلخ را چو شانی بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوار تربیت ملک طایفه توانند بود که غرایب صفات
با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها
زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه
مرتفع شود هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان کرد نظم کسی کز امانت ندارد نصیب

اگر بدکند مجو از وی غریب خیانت ز هر فعل بد بتر است تمامی بدیها در او مضمر است ملک گفت بعنوان صورت
نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که از ظاهر عنوان الباطن خبر کرده اند حسن عنوان
از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنحضرت
رسالت مرتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش بآیات حسن
و جمال مزین باشد و نیکوئی از آنان توقع دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود و اطلبوا الخیر عند حسان
الوجوه اشارت به آنست که حسن صورت موید لطافت معنی است بیت هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک معنی
گمان باید بسیرش وزیر گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده و در همیده اخلاق چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد تعشق او بر محک امتحان زنند
هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت دید و دلش بمصاحبت او مایل شد چون آخر
سکه حقیقتش را بر معیار زکیه از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی
بیت رو بینی برگه در صورت دو نیم از یکی خیزد شکر وان یکی مرا می بوریاست ملک فرمود که لطافت
صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت است و چون در اینجا تربیت مرعی
نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و همین تقویت
خون سیاه مشک خوش بوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود بیت از تربیت است کاب گوهر گردد
خون در ته ناف سنگ اذفر گردد وآن آهن تیره روی بی قیمت را مصرع اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد
کهای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود
و اگر کسی هزار سال تربیت یابد از آن توقع نیکوئی نتوان داشت بیت پیدا اگر پرورند چو عود بر بیان نسیم چو
ولیم را بعد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت جوهریی ذرایعاب نیکو فرموده است
نظم هر که در اصل بد کس افتاده است تعالیب و هر کس نشود سگ سگ کس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ سگ نشود

پادل

و چون بمعنی متحقق شد باید کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانکه آن ملکزاده از صحبت کشکر بدل
سیدگی افتاد و از مواصلت جوهری بسر منزل وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بود آن داستان حکایت گفت آورده اند
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت و پاکیزه سریرت همای جهانداری بر جوانب رعیت پروری نهاده و بر سریر
شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت گشاده چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را
پسری در وجود آمد که آثار رشد و نجابت او بر ناصیه او پیدا و امارت جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا بیت
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه
ملک از مشاهده آن متغیر شده و از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین
نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشائی گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او
میداشت و در جوار ملک کشکری بودی حافظ و ناپاک زاده ملک رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب کرده بودی
سنین ارزانی داشته بود و در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون سن چهارده سالگی
رسید طبع او بجانب میل کرد و پیوسته در حجره کشکر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع
و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد
و بر آن دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کشکر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده
سرایت نکند و همت فردوس اکوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت میفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور توانند بود مصرع
کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با کشکر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است یکبارگی اگر او را از صحبت
منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب باشد و دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند اگر
طبیعت مال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کشکر را طلبیده و انواع لطف در باره او ارزانی داشته و بعد
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگرگوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که از نیش رقیبان او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کشکر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم فروز باد چراغ بخت مشعل
روز باد من بنده خود را قابل منصب تشریف نمیدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی امام است از خود مشاهده نمی‌نمایم

لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برا و گذر کنی جان بخشد
سنگی که در او نظر کنی زر گردد امید که بیمن عنایت خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بقبول استحسان اقتران یابد
القصه خدمت ملکزاده را قبول کرد و بی دستوری او را بر واشه بکلبهٔ خود آوردی و بیار کاه شاه بردی و کاه کاه ملکزاده
نیز در شب بحجرهٔ او بودی و پادشاه با ستیناس او با کهنکر اظهار فرح کردی و کهنکر خدمت شاهزاده را بنوعی پیش گرفت
که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران
در ربود مصراع بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت
مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم کردانید کهنکر را طلبیده و مجدد شاهزاده را بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت
بظهور رسانید و کهنکر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بر بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود مونس
روضهٔ خلد برین و آموزج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد
پرشکن نسترنش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از رواج گلهای سیراش مرطراوت جستندی و شکوفهای نهال صد برگ و
از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام کردندی نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین گل
حور عین بود بنفشه بر کنار و سرخ گل مست سمن ساقی و نرگس جام در دست بکنده سنبل تر زلف بر دوش کشاده باد
بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای آن باغ
میل کردی در این محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان
و خادمان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاد و کهنکر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ
مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ
صد بازرگانیست ملکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همهٔ اهل حرم
از جانب من ایمنند صلاح آنست که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را ببهای سنگرف
بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته چون غنیمت دارش دولتی دو بتو آورد مگذارش

عاقبت آن بیعاقبت خاکسار از هوای نفس بدکار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خواری ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت عماری نهاده که
تیز کرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک او را تعریف نمودی نظم بسرعت با فلک پیشی گرفتی
بپویه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی چون باد بخارش بهوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون
عمر کاروان رونده بود و مانند اجل انسان کهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان
بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی قطعه
ز آسیب کام و بهش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک بکاپک روی از فلک کم نبود عنان مرد میدان او هم نبود
و غلام را نیز بر اسبی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد بیت زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوس
سبک گذر چو جوانی و تیز چو دوران و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن
شدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک
مسالک گرم روی آغاز نموده و دو روز از سرحد مملکت شاه بولایتی دیگر رسیدند از آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده
تا نیم روز خفته بودند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش
باز آمدند و چون از شاهزاده و کهنکر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده و حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد
و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود اما چون از نور دیدهٔ خود خبری نیافت از غم او
فریاد بر کشیده و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی
و نواحی شهر و ولایت جستجو نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچوجه راهی بسر منزل مقصود نبردند
قاصدان نا امید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمده و شمع
وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد بیت دارم امشب گرمئی در سر که شبنم زیبالی

تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل بگذرانید تا صبح برآمد و در دل نهایت رسید آهی سرد
از سینه پر درد برکشیده گفت بیت همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار · دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع بآخر پروا
درجی ازلی رنگ در رسیده شمع حیاتش منطفی و گل تن طیبها فان گشته شد مصراع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند
مجاوران حرم صورت واقعه را بعرض ملک رسانیدند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت
و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش
گرفت بیت در چنین حالی چو با پرخسره کردم رجوع گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون اما گوهر شاهزاده را
ملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازارگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت
بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر همه شکنش بخریدند
تو قابل آنی که بجانها بخریدنت هرگاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار سپند دل بر سر راه نیاز جان
نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر رهی که
بگذشتی برای دیدنش بد هزار دست دعا از آستین برون آید بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکا
تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مرا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجود
با عدمش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی ندارد بیت
رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ببند دیده که کرت جان بکار می آید صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزد
پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که اضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان
او را بفارس آورده برسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده
رسید بیت چهارده ساله بتی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش بار دیگر بدار الملک فارس
ملک از حال فرزند غافل و هدیه بازرگان را بتشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز
در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایها بوی تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی بے

جوهری را

جوهری را بعضی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر کیشش طمع خام در بست با خود گفت غلام را فریب
داده انگشتری خاص ملک بدست آورده و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره و اموال و نفایس از آن بردارم پس با غلام گفت
ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را
مکافات کنم ملک را مهر خاتم مبارک نقشی است که هر که را بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان
بروی قرار گیرد بیت کو نیامهر سلیمان است نقش خاتمش هر که با خود داد وا دید در نگین ملک جمش اگر متحمل این خدمت شوی
و در وقتی که ملک بستر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم و عنقریب بر سریر سلطنت نقد جمال تو تزیین شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصراع
بخشی مرا از خوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد و تا شب هنگامی بخوابگاه ملک
درآمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت
این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را
طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف تخت جامه از برش برکشید و آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده
آن حال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کشکر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذر با خواست گفت دوستی جوهری برابر
لی اولی تحریض نمود شاه جوهری را در لحظه فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان
دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت
بدخصلان شاهزاده را دیده و دانسته الحکمه و دیانت و وزرگران حمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود
و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آن است که در تقرب وی از جانب اعتدال مرعی باشد
مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات نمود و گفت
سلاطین را تقلید دولت در کاری شروع نمایند و چه الهام مهمات خطیر خوش فرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم
در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه دخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است

معاحو جمل و نسب ازبهر خویش کشاسیفه را مایه کن بفت و بر چینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چو کهن گشت
شود زرد روی شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب
بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان
شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **نظم** سلاطین هر کرا از پیش راندند ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند چو چشم صبح بر هر کس
که دیدند پاس ظلمتش را بر کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بر ذروه رفعت بر افراشته امید چنان است
که کمان ما در او بخطا نخشد و وزیر دیده در ترتیب اسباب قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت تا چون روزی چند بر آمد
زرگر دست خیانت گشاده پای از حد گرانقدال بیرون نهاد و امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال و رمان آغاز کرد
روزی جهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه یافت نشد و در بازار جوهریان
زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر طلب جواهر کسی را نزد وی فرستاد دختر
بازرگان پیش آمده چنانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر و دختر شاه او را گفت که من شنیده ام که این بازرگان
بچه در شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و رونق سلک آن
لآلی آبدار ندیده و تا موابه دریا در سیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده
مصراع چو زهره بخوبی درخشندگی گرو برده از مه بتابندگی و مصرف او با تو شهای خوش آب که ما در خورشید تابان
در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت**
قطره های باده را ماند که در کام وی منعقد گردد و در درون جامهای لعل فام و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده
نظارگی آن در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی فزاید **بیت** زان نور بصر
فزود معلوم شد کز سبزه شود روشنی چشم فزون و درج جواهر او لعلی چند رمانی که چون گل نار سی در نظر بیجان
آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **بیت** لعل تو ز رشک لعل بخشی
فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند و قیمه وقت با فروشد

واگر بطمع و رغبت اقرار نکند به تکلیف تشدید از وحاصل باید کرد و ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده و ریزه که داشت آن را در میان آورد و زرگر آنها را نپسندید و ملکه را در تعنت
و تحریص کرد و دختر شاه از انجام جهالت انجام از ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه و یوم مردم
ستان با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری و دمدمه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته شکنجه بازرگان زاده فرمان
داد و اندک زمانی آن عجوزه بیچاره بر زخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دو بدنامی چنین کار از در خشم
حرم بر آمده بود و زاویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود
گردانیده و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک ترتیب زرگر گرفت و شنامت مصاحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده مانده
از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر سیاقت از انتقام سلطانی ترسیده گریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر
چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب
جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و شفاعت بعضی از خواص بجرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته
ملازمت ملک آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرده گفت ای بدبخت شوم دیدار **بیت**
حیف باشد نظر بدیواری که در او صورتت نگار کنند باز آمدی که فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و حرص
برکار کنی برو که ملاقات تو بر من وبالست و مقالات تو با من از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید
بیرون آمد و سر در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و از تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره زرگر در حیرت و وقتی که غبار ذیل در عرصه زمین بیخته بودند و دوده
زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیچو دوار
قدم میگذار قضا را در آن صحرا برای شکار دادن چاهی فرو برده بودند و ببر و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده
زرگر که برای مردمان از خفا چاه کنده بی آنکه در اول رسیده بر اثر جانوران در آن چاه افتاد **مثنوی**
ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بیاسایند و یکی تیر دار اختند و روزها بجهان قرار در گنگ چاه بمانند تا کرور سیاحی
از اهل شهر غربت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که این مردان از
فرزندان آدم است در این ورطهٔ محنت گرفتار آمده و بیاد و حمایت نزد دیگر است از منزل حیات مروت اقتضای
آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم
پس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد و سوم نوبت ببر چون در رشته
و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کردند و گفتند بیت کار دولت آن باشد آن سعی در کار کسی کرد
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاری رسید ما اگر تو را بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد در امکان
مجازات و مکافات آن میسر نشود بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است اوقات میگذرانم اگر التفات
نموده منزل را بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر نعلبان جهت
وطن گرفته ام و مکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آورم زرگر گفت
من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بعد الامکان
عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد است
و پاداش نیکی بدی لازم داند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن ناپاکی اغماض ایشان ایمن نباید بود
بیت بگذر از سیرت و صورت نصفا دار ازانکه آدمی شکل بود کو تر از دیو باشد و اکثر اهل روزگار به آرایش
صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصراع دیده را نو سعند و دل را گرگ علی الخصوص این مرد
که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در نهاد او علامت مروت ندیده ایم
و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید هیچ دور ز گلزار کوی وفا
و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات نا نموده رشته
فرو گذاشت و مناصحت نیز ض را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست
و شمهٔ از احوال بیچارگی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با بنبه التماس نمود که روزی بر آن گذر کند شاید که

مکافاتی بجای توان آورد و سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غربت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد
اما شرط کردم که از قضا امانی باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره بشرف صحبت در یابم مصراع گر عمر بود باز بخدمت برسیم
درین معامله دیگر یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ سودای
شد و پادشاه از ترحیب زرگر پشیمان از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات میکرد و چند بچگان
بوسایل شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند موقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح بر چهار
از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد دینار زر بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید
که هر چند مراد در غربت کارها بحسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر است بیت اگرچه نرگسدان از نسیم ورزنا نیز
برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود و دو خونریز قصه آنکه کز تیغ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار ایشان سپر ترس در روی کشودی بیت چو چشم دلیران پر کین و خونریز
بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گرو
خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رمقی از نفخه
زندگانی میخوانی مصراع جای کلامیست شکر میباید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم و فرمان
قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد بیت میرسد گرگ کند دلم فریاد
لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید و میگفت دریغ در این مهلکه
ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد و جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام جان نشنید
بیت دل کرا سوزد در این غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست در این وقت بوزنه بطلب
طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب گرو
رفت و بسر وقت سیاح رسید چون یار رهرو را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز

بر این حالی چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه
جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین
دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هر گاه کسی بدین نکته دانا شد حقیقت این حال بروی منکشف گشت و از
غصه خار آزار گیتی چون ابر جز آنی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب
باید انداخت که نه غم او را مداری است و نه شادی او را قراری **نظم** درین هستی که بنیادش به نیستی زود نباید شاد شد بسبب هستی و غمگین نشود
چنان آب و بر آتش نشاند ببخشد چهره آنکه و استاند و ده ستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصه
دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا گذاشتن تماما باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست
پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در ساینده میوه‌های تر و خشک
حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح
بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب را رفتند
و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند
و دل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته
فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زر را برداشته و بگوشه برده در خاک پنهان کرد
و باز آمد ایشان هنوز بیدار نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر همه
رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت داشت برگرفته در جا بجا نهاد و از دزدان
درهمی متفرقه که با ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب برخاستند و چون از زر و رخت نشانی ندیدند
سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر آنها بزرگی بود دهن بگشود و گفت ای برادران این سر چشمه
جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی
صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه در اینجا آمده ایم

دوست

دوست و پا دراز کرده و بخواب رفتیم اینحرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آن است
که زودتر بگریزیم و بیجانی که مانده است یک پای بیرون نهیم **نظم** هست درین بادیه دیولاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه باطبع ساخت خون دل افسرده چو زهره گداخت هر که درین با کشد خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع گردیده بخانه مراجعت کرد و با سیاح
صورت حال باز گفت و آنشب سیاح را نگاه داشته بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت
و سیاح مهر جهانتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک درست زر ز
تودهٔ خاک بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح تحفه خود فارغ
شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد و قضا را گذارش بر آن بیشه که مسکن ببر بود
افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش
مصراع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف
فرماید سیاح بنا بر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ
شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن داشت و ببر یک پنجه او را نابود ساخت و پیرایه را پیش
سیاح آورده رسم تحفه از رعایت نمود سیاح نیز ملاطفتها و اعتذارات مقابله کرد و روی بشهر آورد و از حال آشنائی
زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین بهره دارد اگر زرگر
از وصول من خبر یابد هر آینه مقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف انواع تکلف لازم خواهد داشت
و از مداومت او در سهای زر نقتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه گنجینه جواهر است بهای یک در گذار خواهد رفت
چه بعبارت و درین باب وقوف او بر نرخ هر یکی از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت
آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده و زرگر بر جهت تفحص آن حال از گوشه
خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به اندیشه و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دیده و استبشار
تمام نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه

در مرتبه اول واقع شده بود و مبالغی مال و منال که از دست داده بود رفته رفته تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت
ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا در دست
چیزیست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش
و هرچه خواهی بردار که من در آن مضایقه ندارم و نخواهم نمود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روی
آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوشدار
که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی
شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خردمندی بی بهره خواهم ماند پیش ازین پادشاه
با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او را رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشناک است و قاتل دختر را می طلبید هیچ
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز مرتبه جود و ترقی [illegible]
الغرض نیت بد را قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید
کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون منجار کار را دید زرگر را گفت بیت کشتی مرا و هیچ
کس نکشته بود زین زارتر کسی را هرگز که دشمنی این سزای من است و بهتر از چندین جزای من ملک گمان برد که او
گناهی کرده است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد فرمود تا او را
شهر گردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند در آنوقت که او را
گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره گشاده بود و چون یار خود را بدان حال دید در پی پاسبانان
و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا
گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی
و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل
حال تو بنوعی خواهد انجامید بیت سر جانم وز فرهاد طمع ببریدیم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح
گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود

و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصراع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چاره اندیش که دفع
این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاهزاده را زخمی زده ام و همه شهر از معالجه آن عاجز اند این گیاه را
نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج مارگزیده طلبند بطلب ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود
تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذر او خواست و مار
بسوراخ خود معاودت کرده وقت سحر بر بام کوشک پادشاه آمد و از روزن آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک
سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر و غم
مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند آنچه تریاقات و دافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون
چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند
بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن دادند که هاتف غیبی این سخن در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک
ملک برده بجهت تفصیل علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل و جناب جاه تو باد چو کعبه مقصد حاجت
اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و هیچ ام ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست
از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک امید که بجنبش گوش هوش باصغای حال مظلومان گشاید
نظم چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش درین دستگه هر که بیداد دید جهانبانی
او را سوا و دست و دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی
و سیاح تمام حکایت خود تقریر کرد سیاح از روی جرات که راستی یار او باشد دلیر وار قصه خود فرو خواند و برائت
ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال اثر
صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیده و زرگر در پای دار انتظار سیاح را می کشید
تا زودتر کشته شود در ستهار زبان دادند و نزد پادشاه بجهان تقریب و جاه که داشته برسید کنا کاه مثال ملک در رسید
که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشیدند و حقا اقتدا در آن زمان آن بود که اگر عامی کسی را در بلائی انداختی چون اجرای کار
و در آن ظاهر گشتی در عرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستند

که بجای آورده شود و حق آن کذاب غدار قدیم (ف)شادی بهمان دستور آن حق ناشناس بوغار اکه نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بود داد کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و منشاء و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **نظم** در این دار مکافات آنکه بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد

اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش این است مثل پادشاهان در اهتمام بمهمات ملک و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن به اصل می‌ادب را تربیت نکردی دختر مسترض خون پنجاهی شده و بطریق جزا ببر پنجه برگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم نهادی و کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز کردی و سلاطین باید که از احتیاط کسی را تربیت نکنند و بهدیه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچوجه در توقف نماند پس در این وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و کارفرمای قدرت کارکیاهی و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند

تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **نظم** هر دمی نظر کنی بیکند سپهر هر نوبتی زمین کنی سبیل دادگان

چو نگاه جاودان منصور شود خرم کسیکه ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم در انقلاب زمان و عدم التفات بآن و بنای کار بر قضا نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **نظم** ای تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم بر داشته ضمیر فیرت دست فکر روزی هزار با نقاب از جمال علم تصدیع دادم جناب حکمت انصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که اطناب اطناب برید و کرده چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد و بر داستان ملوک در تربیت بندها و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم کنون عنایت فرموده مضمون وصیت چهاردهم به تفصیل باز باید نمود و در ضمن سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل لیسه به بند بلا و خسته زخم عنا میباشد

و دایم جاهلان و نادانان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه از اعقل و کیاست دستگیری و نه این را جهل از پای در آورده و دیگر گوید که بچه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ توان شد و کدام چاره و راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که پای ملک و دولت و سعادات را مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار چاره گشت و شایسته غرور رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و بمقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت گرو زه محروم بوده و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و حشمت بر سریر سروری نشسته **نظم** گنج شاهی دهند دونان را هنر پیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر و اهل دانش را تعظیم بر آستان اند

و هر آینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پرفایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی از پاکه و لها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای یزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر مسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را رنگین دهقه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد و دشت پادشاهی کامکار و جهانداری عالم مقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند بمازو دلیر و بدل هوشمند وپسر را بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت** یکی دلها بحشمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تملق و تلق صید کرده بجای پدر نشست **بیت** بفرخ ترین زمان شاه جوان تخت بآیین پدر شد بر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکنده و باز دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی عذری انگیزد رخت رحیل بر راه فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرموده و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملول آمد سفر و ادم بجز قلم توندانم چو توشه بردارم شاهزاده تنها راه در بادیه درازمش گرفت آخر و زبسر منزلی رسیده بر نهایت

وغرضی خود کریان وغریوان میکفت بیت هر دو کامی کرد چشم چشمه خونین روان حال رفتن چون بود این رنج بخشیدن بمنزل است

القصه آن شب بتنهائی کذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق آفاق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده

نیلوفری عذار درخشان و رخسار درخشان بعالمیان جلوه داد بیت در مهر بکشاد کردون سپهر پیدا است روی خورشید مهر

ملک زاده آهنک رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با ظرافتی بغایت و لطافتی بنهایت او همراه شد شاهزاده نگاه کرد

محبوبی دید که کوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ها را از شیرازه رشته جمال و سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی

کلبرک تری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده نظم خطش چون مورچه بر دامن گل که عنبر بر زره می چیند ز سنبل

خطی زنجیر کرد ماه کشته خرد بر خطش کمراه کشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده بیت

خطی عجب بامید و رخی برفروخته چون سبزه خلیلی کز آتش برآمده با خود گفت مکر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان

توان کشید و در سایه این سرو کلعذار از تاب این بادیه آتشبار امان توان یافت مصرع خوش است آوارکی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن جوانی و آن دو نهال چو بهار زندگانی مصاحبت یکدیگر خوش بر آمده و بیابان پر الم را گلستان ارم تصور کرده

و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای خیال می پنداشتند رباعی در دو رخم از زلف تو در چنگ است از خال بهشتیان مرا ننگ است بیش

ادهم تو بصحرای اشتم جو انشند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر کاروان بازار کان بچه صاحب تدبیر دو آمد

تمام خرد که بهنگام کفایت عقل کامل رشته شب را بر کردن روز فتق و در وقت معامله چستی و چالاکی دست خورشید را

از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست

و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سیوم دهقان زاده توانائی روز سند که در ابواب زراعت

مهارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دانش در دهقانی تا بحدی که هر چوب خشک که

در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده و میوه های تازه افشاندی و من قدم در دهقانی تا غایتی که بپای

کو نهادی بی آنکه تخم در او افشاندی بر دادی بیت باغ از دو کشت تازه و سیراب زرع را منتظم از او اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن در هم پیوسته خانه مرافقت با تمام رسید و سر خرابیها از نقیه ظهور یافت

و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر عزم اجاب در اوطان فرا موش کرده منازل و مراحل می پیمودند

ودیده ارهم آسوده حال و آرمیده دل میبودند شعر هر که باشد همنشین دوستان هست در کلخن میان بوستان هر چه

بیهوئی بصحبت قایم است نه زنبات کار می آید نه دست ول زهر یاری غذائی میخورد جان زهر علمی صفائی میبرد

از لقای هر کسی فیضی بری ورقران هر قرین چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بعید بشهر منظور رسیده و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش منزل اختیار کردند هیچکدام را زاد

و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز همراه نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود

بنمایم و بجد و جهد وجوهی و نفعی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر

الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خرد مند باشد

هر آینه در طلب و خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه

این جهان بر مثال مرداریست کرکسان کرد او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند همه وز همه بازماند این مردار راه دیگر در کار جاه نخوانی قسمتی چه هم معیشتهم قسمت باشد و چه

و ثمره زیاده نشود و حاصل کار حرص جز وبال و نکال نباشد نظم گرچه بسی لقمه بدست آوردم بیشتر از روزی خود نخوردم

پس زپی آنچه نه روزی ماست اینهمه تشویش کشیدن چراست راه رضا کیر و برومند شو حرص مکن بگنو خرسند شو

جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا

حسن جمال جلوه کند مال از تابع خواهد بود و هر وقت که خط و ظرافت ظهور نماید دولت و بهروزی بدو اتصال خواهد

یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود

فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست و اندک زمانی از مایه و سود چیزی بدست نماند و مناع

رای راست و فواید تدبیر درست و کاردشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب معیشت سابق است و هر گرانمایه ای

بر سنگ فاید سلامتی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف

بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود

دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت

مداخلی داشتی باشی کهر که بهامایی از همه پیش برابی و رویت از همه درپیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی
و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان را بر بندان احتیاج مقید دیدیم و کسانیرا که از گلزار کفایت
و کاردانی بوئی نه شنیده در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده ایم و اینجا گفته اند بیت فلک بمردم نادان
دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس / پس برکات کسب میان مجاهدت مردم را در معرض کامکاری
و مسرت آورد آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بپیرایه شادکامی و بهجت آراسته گردد نظم کسب کن تا زری بدست آید
که ز فضل تو هیچ نگشاید / شاه با آنکه تخت داد و تاج / بزر کاسبان بود محتاج / چون نوبت سخن بشاهزاده رسید
التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر در این باب نکته بیان فرمایید از سر این مقوله که در میان است شمه باز نمایید
شاهزاده فرمود بیت ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است / مرغ ایمان مذهبم که
بیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند که پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب
چیزی بدست آید منکر نیستیم اما حق آن است که اگر جمال حکم قضا از پس پرده جلوه ننماید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال
طلوع نمی تواند نمود تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت
فایده و مایده کسب نوالیست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه ایست
که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح
خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه / پس محقق شد که اگر حقتعالی خواهد
مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد
پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد مصرع ره ما رضا بقضا دادن است و بس چنانچه آن
دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود باد دست
دلی گشاده و اسباب نزد احتیش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج پیش نزد و سیصد دینار

زر جمع

421

زر جمع کرده و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچوجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز آن صره زر پیش آوردی
و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب بیش بخنده ای باخنده بیت از آن میوه زعفران دیر شد / که چون زعفران
شادی انگیز نشد روزی بر طریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز
بر در خانه آمد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در بیاید و بر آن زر وقوف یابد [illegible] او را در حجاب خفا باید
داشت مطلع نگرد و بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود
و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بپزد سبو را از آب
تهی بر داشت و بر در خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید با بیاید تصادفا روستائی قصاب جهت خریدن گاو
بشهر آمده بود و آنجا رسیده و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری
آب از برای من بیاور تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن
سبو که صره زر در آن بود بوی داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون
سبو احساس نمود دست تفحص بجای آورده صره زر دیده نشاطی تمام در آستین ملک کشیده گفت بیت دولت
آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست / سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه که بی سابقه
محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب
لازم میباید دانست و از خوف حوادث بخلاف نباید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس او سبو را
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و هر زری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر
بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم
از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که امانت بدو توان سپرد مصرع
محو شد رسم امانت در این زمانه که نیست / مصلحت آن است که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او
فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس بیچاره گاو را بدان مشقت مبتلا کرد و [illegible]
و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمده مهمی چند دیگر که

کرده و ساخته شده بود و قصاب دانه از کتان حمایت کرد و باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات شهر معاودت نمود گاو را
به پیر سپرد و در این محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه
قربان کند چون گاوی بدان سان فربه دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داد
بیع کرده و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند در این محل قصه زر بیاد وی آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی
مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر یافت کمتر جست از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود
از دل دهقان برآمد و دیده حرمش از حسرت زر میگریست و خون و عاقبت چون برسوائی حال او بخندید بیت
جامعی که گریند بهر مال و منال یعقوبیان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطه تحیر و تفکر افتاده زمانی
در غرقاب تحسر و اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصراع که آنچه شنود تا کرم او چه میکند پس فرمود تا گاو را
قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا رسید چشمش بصره زر افتاد و از فرط فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را
برداشته و از الواث پاک کرده و زر را بیرون آورد و هر زمان درستی برداشت و بوسه بر آن داده بر چشم مالیدی
و بر جای باز نهادی و گفتی مصراع هر که خلقی برد در کار تو مرصاد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق
بچنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جای این صره جز
کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن مقدور نخواهد شد بیت جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی
چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون آن برآن ملامت میکرد که این عمل از قلت
توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم
او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی
نصیب نیست بگشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان آن
راه ندارد مصراع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست
لیکن وقت محافظت اسباب جاری کرد و معنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید بیت عاقل منشین که عالم اسباب است
اسباب کهنه داد و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در حجره غسل کرد

و صره را

و صره زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و شتاقب او
شبانی با گله از آن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید برگرفت و برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده
شمرد دوسیصد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هرچه از این بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار
بدین عدد نرسد در صره رها کردن باید نمود و این مبلغ را ذخیره روز بینوائی و ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز در او بست
و در بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون بآن
حسرتکده باز دیدن گرفت و هیچ نشان آن بسیار دوید آغاز کرد مصراع بسیار بجست و پی مقصود نبرد
آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت
واقعه شنود زبان ملامت گشود و گفت ای بیعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت
بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی بیت بدزدد و ری اگر عقلا
شدیم صرف بس کر روز وصل گفتیم بشکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته
در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه بر نقد گرفتار
شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر افتاده از ساحل نجات
دور ماند نظم اگر گهر دارد و کان میکند جان زبرای دگران میکند چند بافزون غم افزون خوری سیر و همت
چرا خون خوری چند کشی از پی پیشی گزند کوش بخورسندی باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده نذر
کرد که دیگر باره مال ذخیره ننهد هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جست مصالح خود را بحضرت
معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد مصراع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن
از آنجانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهیمه کار اشتغال داشت ناگاه جمعی از سواران
از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از وی بستانند صره زر در آن چاه انداخت و آن روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن دهقان بجائی میرفت باد سخت جستن گرفت و عمامه او در ربود
بهمان چاه انداخت دهقان سنگ بر آن چاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد مصراع

یکی که با جهت و یاقوت یافت سکرالیی بجایی آورده و بازگشت و قصه آن مال و عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس نیتی که کرده بود وفا نمود
مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن
دهقان شبان مال از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن وی خود را در چاه ندید یعقوب وار
نفیر و اسف بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه راحت و لذت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان
روزان و شبان متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد و دهقان بر حسب
عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت
لیکن آثار ملالت تمام از کلام او ظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه
و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** چیزی از من گم شده است ار از سلیمان گم شده بودی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی مرا انگه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن
بودی و فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست
و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز کرده چندین خرج میکردیم حق
این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه باو تسلیم باید نمود
و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و از ادای آن عاجز آییم زن با او در این رای موافقت نمود
و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید
چهره مقصود در زودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو
محافظت باید نمود تا وقتی دیگر بچنین محنتی در نیفتم پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند چرانیدن بودی
پاره از وی مجوف ساخته زر را در آن تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود

چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد دهقانی
دید که بجانب او می آید برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند
که ناگاه درونش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زر را برداشت و شمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و بخشش و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر
حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید راست بگو تا آن زرها را که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست
آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صره یافتم که در او سیصد دینار
زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو من هدیه داده بودی دهقان تعجبی کرد و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن صره از من بود و بر سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه من نیز یافتم
و صد دینار بتمه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج میکنم شبان متحیر شده گفت
از عجیبهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس کس نخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت
از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه های قضا و قدر است غافل نباشند
و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است **مصرع**
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل
صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب را در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید
چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد برزگر بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید
تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آورم و فردا که در ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان
بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که در این شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم
عزتی دارد و قیمتی تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم
بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه
کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مانده دهقان زاده نواله عیشی تناول کردند

ودیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورده سر از غرفه روز جوان زنهار روی را گفتند امروز بکمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب زیادتی
یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود میگفت از هر کاری نیاید و بمقصود دیر
باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل این است
که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی در این فکرت بشهر درآمد و رنجور و اندیشناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی
آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر او بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر
و شکیب بباد عشق برداد نظم بدان سان در دلش افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی بزد دست و قصب
از مه بیفکند کمند دلشکن در ره بیفکند کنیزک خود را گفت در این رخساره زیبا بنگر که گل و ورد از خجالت طراوت
آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای
در گل مانده بیت سرو سمنا ز چمن جان و دل آید بیرون نسبتش نیست بآن سرو که از آب و گل است اگر حدیث آن لب
گویم لعلی است شکر آمیز و اگر وصف آن خط خوانم بلا نیست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است
گلی و سبزه از رحمت خدا کرده و به هر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم مصرع که این جمال نه در حد آدمیزاد است
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز کن که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد
و نزدیک جوان آمد و گفت رباعی ای نور دیده و آرزوی جان کیستی شیرین لب که شکرستان کیستی شور است
از لب تو بیازار کاینات آخر بگوی تا نمک خوان کیستی ای نازنین بی بی من ترا نیاز خندی رسانیده و
میگوید که در این شهر غریب میهمانی غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم
اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا از زیانی نرسد جوان جواب داد که فرمان بردارم
و هیچ عذری نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد نظم هوای دل هوس انگیز شد عنان گیر شکیب از سینه
پرزدن جست چون تیر عروسی دید زیبا دل در او بست تنوری گرم و خالی نان فرو بست پگاهان که
متوجه همراهان شد زن صد درم پیش وی نهاده عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بدر شهر وشتافت

کرفت

گرفت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاده و بهای زر نقد آفتاب را از کان
سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش بازرگان
بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد سر اسر کشتی مشحون بانواع نفایس
از راه آب بدر دروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد و بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید
و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده و اسباب مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه
خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت
بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت ز عاج پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی
و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا این صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را
بطبقی قبول فرموده و با همتی عالی و عزیمتی از خانه بدر رفت و خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود
و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان
بجزع و فزع مشغولند و یکی خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را
جفاها کرد و شاهزاده آتش غضب را با آب تحمل فرو نشانیده میگفت نظم سفیه از درشتی کند از غرور
ز من غیر نرمی نیاید ظهور و از ناخوشی بر کشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا بازمانده باطراف و جوانب نظر میکرد دربان دیگر باره سفاهت
بنیاد نمود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید بایکدیگر گفتند که
این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون امروز مضرت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت و کاشکی که
ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده
به بند و زندان گرفتار شده دست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد بیت خبر من برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار
حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت خوض نموده از هر باب رائی میزدند

در بان ایشان را گفت اینکار پوشیده و کذارید که من جاسوسی کرده‌ام و یکی که او را نیز رفیقی باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابد
و از ان خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و خطای خود باز نمود صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند
کس رفت و ملکزاده را از محابس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد و دانستند که از روی سیمای
جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب
قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده بنشین که ز برای دل ما آمده
شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر
و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را
بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک
ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند
که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و جیبی پاکیزه دارد و هیچ شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت
اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و متتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان را افزوده و فضایل موروثی با مفاخر کسبی
جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق
جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و علامت مهتری او بر هیچ
صاحب نظر مخفی نخواهد بود **بیت** بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان
بر او بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل
ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا
گردد **نظم** کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال توان گشود بچوگان صدق اندر این عرصه‌گاه ز میدان توان
گوی دولت ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی
جهت او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتیکه یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته او نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند

و حال کسی که اول روز در زندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت
پس کوکب بخت باز آمد و بر تخت نشست و ملک و دولت بر وی قرار گرفت **نظم** بخت چون بر تخت دیدش تنها کود کی
اگر بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای وقت کار آمد که بیکار نتوانی نشست
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگتر ایشان را بر همه املاک و اسباب خاصه باز داشت
و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب است اما تو را
در این خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به
بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت
ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **نظم** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید هر آینه من در کسب
ملک کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه معونت و مظاهرت
الهی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت**
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است از میان حاضران مردی سخندان بر پای
خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و رازیست بر محک حکمت آزموده و هیچ ملت
جهاندار را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده
جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته **بیت** ز خوان نعمت
بی منتهای او هر کس بقدر حوصله خود نواله می‌یابد سعادت اهل این ناحیت تو را بدین منزلت رسانیده و دولت
طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا
فرود آید چنین ماهی همایون عرصه کارد ببوسش رخ چنین شاهی دیگری برخواست و زبان بثنای شاه جوان بخت
فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **نظم** ایا شهی که کف کامکار
ز بخشت کمند در بر گردون کامران انداخت شه از نزول حوادث چو آسمان ایمن بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت

همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر
برپای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه با دل مجلس
نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی است اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت
بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا
شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و دانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را
از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق غدار ناسازگار رعنا بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورده با خود گفتم
ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین
شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله در گذر و پرده گذری که دیدم عزم رحیل میباید کرد و خانه ساز
رباعی هر کس که ره دور جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندر او خانه نساخت اینگونه رباط را عمارت
آخر چو بکیر پیش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه تو بسیر رود
که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز نظم آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فردات بود توشه
راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش اشتباهی یافت
و انبساطی تمام در غیبت صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پا می زدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری
پژمرده شده مژده آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را
بخرم و از آن سبب بیننده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مستعد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من از ملک خود
همان دو درم بیش نداشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هدهد دو را خریده
از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان را بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد
عذر خواستند و گفتند حالا دست مجازات و مکافات تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است
بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالتی است که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام

در زیر خاک غافل بگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و دیده خرد خوره و بی نور گردد و بیچون بمقتضای قدر
مندفع گردد و در آن محل نه عاقل را بصیرت مانده و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید
و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است
بتدبیر تو نیست ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت
ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آوردم و باز جستم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو زحمتی کشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر
حکمت که در این مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است که هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس طبایع
زر تمام عیار توان ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیاساز کیست که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زما یادگاری که ماند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده
آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه قدرت او باز دادند
و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند مصراع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد این داستان منافع توکل و تفویض
و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی
یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی از آنچه در آینه تصور ماست
و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر بمحول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت
بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوب یگانه بود و ببرکت صحبت آن مهر کار
رفیع منزلت بحصول پیوست مصراع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل
تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه
قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات
او آلوده توانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد مرا خدمت کند

وطوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تألیف کشیده مقتدای راه نجات
و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذر اسید و دعائی دریغ ندارد که بحکم و عاقوا ایام العادل
لا یرد و دعوت دعای پادشاه و دل لفرا جابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک
خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود برشته تألیف انتظام داده و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ
نمودی و در وقایع استمداد از این نصایح کردی **نظم** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
و آنکه شد منحرف از جاده این رهبر روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون نخستین رای انجامیت دلپذیر و دانا
بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن
اقبال سر افرازی آغاز کرد و وزیر را بنوا لطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید
و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی بادای این قصه شیرین
کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی والیوم
دستور حلم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر از این موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن هم نتیجه وفور اخلاص و راستی تو است چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
بواسطه آلودگی قایل نتیجه صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تأثیری نکند **نظم** دامن آلوده
اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیبایش دهان به نشود و آنکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش هم از سیرت صافیش
نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست
چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی و روغی دارد و باندک زمانی چون آتش در خس فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند
تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس برآید
برندارد روح از جایش و گر از دل برون آید ز جان بنوازد آسایش همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش
بذروه چرخ رفیع برافراخت و زیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده
بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد **نظم** تو ای شه کوبی اخلاق خویش سبق بردی از پادشاهان پیش

زهی

زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس بر این سخن ختم شده همایون فال نیز بدستور دانشمند لطایف
حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر
جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو چو زین دو در گذری کل من علیها فان مباش در پی آزار
داد خلق برآر کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان این بود کلمه چند که مقتضای زمان زبان قلم بانشای آن
مسامحت نمود و بر وجهی که قریحه خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام
و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات نا سنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشند
و از روی ذره پروری و فقیر نوازی **مصراع** با آنکه سراسر همه عیب افتاده است بعین الرضا
ملحوظ سازند **نظم**
در که در این سینه نهان داشتم
یک یک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک نگنجم به پیش
پوش بدین کوی خویش
چو کار بدین پایه رسانیدم کلام
به که کنم ختم سخن والسلام